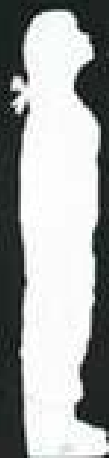




محکوم به نیستی

جوی فیلدینگ
تکین حمزولو



محکوم به نیستی

محکوم به نیستی

نویسنده : جوی فیلدینگ

مترجم : تکین حمزه لو

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل اول

کابوس دقیقاً هفده دقیقه قبل بعد از ساعت چهار، در آخرین بعد از ظهر یک روز گرم و آفتابی آوریل ماه، شروع شد. تا آن زمان جیل والتون خود را زن خوشبختی می دانست و اگر یکی از خبرنگارانی که بعداً جلوی خانه اش در خیابان تارلتون، شماره ۲۴۰۱ جمع شده بودند، از او می پرسید که علت این خوشبختی را بگوید، به راحتی می توانست دلایلش را بشمرد.

با دستهایی که برای محافظت خود از حضور مزاحم دوربینها و نور بی رحم و کور کننده فلاشها بالا گرفته بود، می توانست با افتخار دلایل شانس خوبش را با انگشتان ظریف و کشیده اش، بشمارد.

اولین دلیل وجود جک بود، مردی که به سادگی نامش بود. هیچ چیز استثنائی در مورد او وجود نداشت و شاید کمی خشن هم به نظر می رسید، ولی مرد باوفا و صادقی بود که هشت سال پیش با او ازدواج کرده بود.

دو انگشت بعدی اش، می توانست به دو دخترش تعلق بگیرد: جنیفر و سیندی، دو دختر خیلی متفاوت از دو مرد خیلی متفاوت.

انگشت چهارمش، در توضیح شانس خوبش، مربوط به شوهر سابقش، مارک گالاگر بود. همه زنان نمی توانستند از رابطه آرام و دوستانه ای که جیل ادعا می کرد با شوهر سابقش دارد، برخوردار باشند. اگر چه همیشه این طور نبود اما

چند سال اخیر برای هر دوی آنها حسن تفاهم خوشایندی به همراه آورده بود که شاید طی پنج سال زندگی مشترک، اصلاً از آن برخوردار نبودند.

جیل، با صورتی که ده سال جوانتر از سن واقعی اش نشان می داد به چهل سالگی نزدیک می شد. اغلب سر حال بود و در یک خانه زیبا، در شهری زیبا زندگی می کرد. اگرچه لیوینگستون نیوجرسی هیجان و زیبایی نیویورک را نداشت، اما محل امن و آرامی برای زندگی و بزرگ کردن بچه ها، به شمار می رفت. از آن گذشته، حتی در بدترین ترافیکها، تا نیویورک یک ساعت فاصله بود و با تشکر از درآمد سرشار جک - او یک دامپزشک بود - آنها هر قدر که دلشان می خواست، می توانستند به شهر سفر کنند. درآمد جک از پس مخارج تفریح او برمی آمد و لازم نبود جیل هم یک شغل تمام وقت داشته باشد.

او به اندازه کافی کار کرده بود. در سالهایی که از مارک طلاق گرفته و همراه دختر کوچک با والدینش زندگی می کرد، برای نگهداری از دخترش به عنوان تحویلدار در بانک کار می کرد. اما حالا می توانست بی دغدغه برای صرف ناهار با دوستانش برود، البته آنها مجبور بودند به سرعت سرکارهایشان برگردند و او را برای فکر کردن به تفاوتهایشان، قبل از صرف قهوه اش، تنها می گذاشتند و او مثل ظرفی با مخلوطی از حسادت و گنجی پر می شد.

حسادت به خاطر اینکه یک شغل پرهیجان نداشت و این او را ارضاء نمی کرد. گیج، چون می دانست کار بیرون از خانه چقدر خسته کننده است.

همه می پرسیدند چرا او تمام وقتش را صرف مراقبت از یک بچه شش ساله می کند؟ بعضی وقتها وسوسه می شد که انگیزه اش را از این کار اعتراف کند. واقعیت که وقتی خیلی ساده از اینکه در خانه نقش مادری را بازی کند، لذت می برد. کسی که وقتی دخترهایش از مدرسه برمی گذشتند، خانه باشد. او عمیقاً در مورد دختر شانزده ساله اش احساس گناه می کرد و می دانست او هم به اندازه دختر شش ساله اش نیاز به مادر دارد.

جیل به یاد می آورد که چطور دختر بزرگش در سالهای رشد دوست داشت که مادرش خانه باشد. وانگهی او کاملاً هم بیکار نبود، جیل همیشه در طول سالهای زندگی اش پیانیست ماهری بود. گاهی به بچه های محله شان، درس پیانو می داد و در حال حاضر پنج شاگرد داشت. پنج شاگرد برای پنج روز کاری هفته!

سن شاگردانش بین هشت تا دوازده سال بود. آنها بعد از ظهر، ساعت چهار به مدت یک یا نیم ساعت، به خانه او می آمدند. ساعتی که جنیفر مشغول انجام تکالیفش بود و سندی هم که به تماشای سریال «خیابان سسامی» معتاد بود، تلویزیون نگاه می کرد.

یکی دیگر از دلایل جیل برای احساس خوشبختی اش، والدینش بودند. هر دو آنها در قید حیات بودند، چهار سالی بود که به پالم پیچ رفته بودند و در فلوریدا آپارتمان وسیع و جاداری در کنار اقیانوس داشتند. جک و جیل سالی یک بار همراه دخترها به دیدنشان می رفتند. سالی یک بار هم وقتی جک و جیل می خواستند با دوستانشان به مسافرت بروند، آنها به لیوینگستون می آمدند تا مراقب بچه ها باشند.

صمیمی ترین دوستان جک و جیل، لورا و مایک بودند آنها هر دو تحصیلات عالیه داشتند. لورا مددکار اجتماعی و شوهرش یک وکیل بود. آنها به میل خودشان بچه دار نشده بودند و همه برای این موضوع، سرزنشان می کردند. جک و جیل زمستانها با بچه ها به فلوریدا، تابستانها با دوستانشان به کیپ کد می رفتند.

لورا و مایک اغلب به سرزمینهای ناشناخته سفر می کردند، پارسال هند و سال قبلش چین اما جیل اصلاً دلش نمی خواست هند یا چین را ببیند، این کشورها به نظرش خیلی دور از چیزهایی بود که او در کنار آنها احساس امنیت می کرد: خانه اش، خانواده اش، و شهری که در آن بزرگ شده بود.

شاید این طرز تفکر، مسخره به نظر می رسید اما در مورد جیل چاره ناپذیر بود. او هرگز با هیجانات، راحت کنار نمی آمد و این یکی از دلایلی بود که ازدواج اولش به شکست انجامید و ازدواج دومش موفق از آب درآمد.

رفتار مارک اصلاً قابل پیش بینی نبود، در مقابل، جک برای هر حرکتش، برنامه ریزی می کرد. مارک داخل ماشینش می نشست که اغلب یک ماشین خارجی و اسپرت، با رنگهای متالیک و درخشان بود و فقط رانندگی می کرد. هیچوقت درست نمی دانست کجاست، هرگز هم از نقشه استفاده نمی کرد. اگر گم می شد که اغلب این طور می شد، یک ساعت قبل از اینکه جایی بایستد از کسی مسیر درست را بپرسد، دور خودش می چرخید. به نظر می رسید که اصلاً برایش مهم نیست که کجا می خواهد برود؟ خودش فرض می کرد که می داند کجا می خواهد برود.

جک والتون درست برعکس او بود هر لحظه از وقتش برنامه ریزی شده بود و هر دقیقه برایش ارزش داشت. هر جزء از لیست کارهای روزانه اش را همان روز به انجام می رساند. اگر جک می خواست جایی برود، یک شهر دیگر یا فقط یک قسمت دیگر، از شهر از شب قبل نقشه مسیر را مطالعه می کرد. هر دو سال یک بار ماشینش را که اغلب امریکایی و سفید رنگ بود عوض می کرد. او هرگز دیر نمی کرد. مارک باعث عصبانیت جیل می شد، درحالیکه جک باعث می شد احساس امنیت کند.

جیل بیش از هر چیز دیگری در زندگی مشترکشان، این احساس امنیت را دوست داشت. خواهرش کارلو قطب مخالف جیل بود. او بیشتر اخلاق مارک را می پسندید و جیل همیشه پیش خودش فکر می کرد شوهر اولش با خواهر کوچکترش، خوشحال تر است. اما کارلو که آشکارا مارک را می پرستید بی قرارتر از آن بود که پنج سال صبر کند تا ازدواج جیل با مارک به طلاق بیانجامد. برای همین به نیویورک رفته بود، جایی که با یک نقاش و بعد یک نفر دیگر و دو

سال اخیر را با یک دلال بوس زندگی می کرد.

مارک خودش سه سال قبل ازدواج کرده بود. با یک زن فوق العاده به نام جولی که زندگی اش را فدای مارک کرده بود و با جنیفر مثل دختر خودش رفتار می کرد.

جریان یکنواخت زندگی جیل، به ندرت به هم می خورد. در روزهای مدرسه ساعت ده دقیقه به هشت از خواب بلند می شد، خیلی هم راحت از رختخواب دل می کند. معمولاً سحرخیز بود و صبح، وقت محبوبش محسوب می شد. اول یک دوش طولانی می گرفت، لباس می پوشید بعد برای درست کردن صبحانه به طبقه پایین می رفت. موقعی که همه اهل خانه خواب بودند جیل این زمان را برای خودش، دوست داشت. با اینکه دستانش مشغول چیدن میز صبحانه و درست کردن قهوه بود، این حالت در بقیه روز باعث آرامشش می شد. بعد می رفت و آنها را برای رفتن به مدرسه و کار، بیدار می کرد.

جنیفر از همه بدتر بود. نمونه یک نوجوان امروزی، شبها تا دیروقت بیدار می ماند و صبحها با بدبختی از جا بلند می شد، برایش مهم نبود که جیل چقدر برای بیدار کردنش به زحمت می افتد. بالاخره جیل بعد از تکان دادنهای ملایم و کلمات شیرین نتیجه ای نمی گرفت، با قدرت دختر بزرگش را از رختخواب بیرون می کشید. تازه در این موقع بود که جنیفر مثل یک عروسک پارچه ای کف اتاق پهن می شد و کم کم چشمانش را باز می کرد.

بیدار کردن سیندی راحت تر بود. او از همان بچگی هم آرام و مؤدب بود. سیندی فقط با نوازش دست جیل، روی پیشانی اش، چشمان درشت آبی اش را باز می کرد، بعد فوری دستانش را دراز می کرد و مادرش را عاشقانه بغل می کرد. بعد جیل، سعی می کرد چیزی را برای پوشیدن دخترش انتخاب کند، اما سعی اش بی نتیجه بود. سیندی، بچه ای که از هر لحاظ بی دردسر و عالی بود، در مورد لباس پوشیدنش لجباز و کله شق بود. بعضی وقتها جیل وسوسه می شد

که به طور محرمانه به معلم سیندی بگوید که این بچه خودش لباسش را انتخاب می کند و مادرش کوررنگ و دیوانه نیست، فقط از پس لجاجت سیندی برنمی آید.

آن روز هم، علی رغم گرمای هوا، سیندی اصرار داشت که لباس مخمل ارغوانی را که از پدربزرگ و مادربزرگش هدیه گرفته بود، بپوشد. این لباس یک سایز برایش کوچک شده بود و با اینکه سیندی مدتها آن را نمی پوشید، هنوز لباس محبوبش محسوب می شد. سیندی آنقدر با نگاه سردش به جیل خیره ماند و لب و لوجه اش را آویزان کرد تا بالاخره جیل تسلیم شد.

تازه آن موقع جک به حمام می رفت و قهوه آماده می شد. صرف صبحانه معمولاً پرسروصدا بود. در پایان صبحانه ساعت هشت و نیم هر کدام خانه را ترک می کردند. جیل هم برای خوش فنجان دیگری قهوه می ریخت و قبل از اینکه میز آشپزخانه را تمیز و رختخوابهای طبقه بالا، را مرتب کند، ساعتی را در آرامش روزنامه می خواند.

جک بچه ها را به مدرسه شان که سر راهش بود، می رساند. چون مدرسه هر دوشان نزدیک خانه بود و بعد از مدرسه پیاده به خانه برمی گشتند. سیندی اغلب با یکی از همکلاسه هایش که پرستار به دنبالش می آمد، به خانه برمی گشت. جیل، حوالی ساعت سه و نیم منتظر بازگشت بچه ها بود. بعد هم، نیم ساعت، گاهی یک ساعت قبل از اینکه شاگردانش برای کلاس پیانو بیایند، به اتفاقاتی که آن روز برایشان افتاده بود، گوش می داد.

ساعاتی که دخترهایش در مدرسه بودند، کارهایی که اغلب زنان خانه دار انجام می دهند را انجام می داد. به کارهای کوچک بیرون خانه می رسید، تلفنهایش را می زد، خرید می کرد و گاهی به آرایشگاه می رفت و با دوستانش ناهار می خورد. بعد به درست کردن شام می پرداخت و در انتظار بازگشت خانواده اش به خانه، می نشست.

اگر کسی از او می خواست که زندگی اش را تا قبل از ساعت چهار و هفده دقیقه بعد از ظهر آن روز آفتابی، که از پیچ خیابان تارلتون پیچید، تعریف کند، جیل والتون ممکن بود جواب دهد که او نمونه یک امریکایی متوسط است.

میان سال، از طبقه متوسط، و در نیمه راه! درحالیکه می دانست اکثر دوستانش از چنین تعریفی اجتناب خواهند کرد. اما این تعریف شامل تمام چیزهایی می شد که جیل با آنها احساس راحتی می کرد. او میلی به جوان ماندن برای تمام عمرش نداشت.

دوران جوانی برای خودش، زیاد خوشایند نبود. دختری خجالتی با سینه های صاف که به محافل بچه های دبیرستانی، توجهی نمی کرد، چون از طرف پسرانی که مورد توجهش بودند، نادیده گرفته می شد. تنها وقتی به سی سالگی رسید، حس کرد که در پوستش جا افتاده است. احتمالاً بین تمام کسانی که می شناخت، خودش تنها کسی بود که چشم به راه چهل سالگی اش بود.

به هر حال، سعی می کرد از بحرانهایی که در میان سالی همه اطرافیانش را مبتلا می کرد، بپرهیزد. نه از جاه طلبی زیاد بی قرار بود و نه از بیکاری حوصله اش سر می رفت.

به هیچ حزب سیاسی تعلق نداشت و سعی می کرد از رادیکالهای دهه شصت جنگ ویتنام هم به خاطر خجالتی بودنش تا حد امکان، اجتناب کند تا از هر گونه بحث و جدلی دور بماند. تنها تندروی که در تمام عمرش کرده بود، ترک دانشگاه یکسال قبل از فارغ التحصیل شدنش به خاطر ازدواج با مارک بود. اغلب به خاطر اینکه مدرک لیسانس را نگرفته بود، احساس پشیمانی می کرد. ولی احساس پشیمانی اش آنقدر زیاد نبود تا به دانشگاه برگردد و مدرکش را بگیرد. به هیچ گروهی تعلق نداشت، به حقوق همه احترام می گذاشت و همین انتظار را از دیگران هم داشت.

دوستانش آرامش باطنی، عقل و خردش را تحسین می کردند، همه آنها به

دنبال چیزهایی بودند که ذاتاً در وجود او بود. از او نصیحت می خواستند و به عقل سلیم او اطمینان داشتند. به او نگاه می کردند تا مطمئن شوند راه درست زندگی را یافته اند. اگر از می خواستند که خودش و زندگی اش را در یک کلمه خلاصه کند، جیل والتون کلمه «راضی» را انتخاب می کرد. او همه چیزهایی که آرزویش را می کرد، داشت و بعد هفده دقیقه بعد از ساعت چهار یک روز گرم آوریل، همه چیز عوض شد.

فصل دوم

وقتی به داخل کوچه شان پیچید فوراً متوجه وجود ماشین پلیس شد و به طور غریزی فهمید که آنها جلوی خانه خودش، پارک کرده اند. اولین واکنش او، احساس ترس بود. بسته های خرید از دستانش افتاد. قادر نبود یک قدم به جلو بردارد. نفسش را در سینه حبس کرد.

چند لحظه بعد، پشت در خانه اش ایستاده بود. اصلاً به بسته هایی که در خیابان ول کرده بود، فکر نمی کرد و تمام حواسش به ماشین پلیس بود. با یک نگاه کوتاه به ساعتش، دید که هفده دقیقه از ساعت چهار گذشته است و از همان موقع، زمان برایش متوقف شد.

بعداً، خیلی بعد، وقتی داروی مسکنی که به او داده بودند، شروع به تأثیر کرد و افکارش بین واقعیت و رویا پرواز می کرد، به وقایع آن روز فکر کرد و اینکه آن روز چطور گذشته و چه چیزهایی فرق کرده بود و اساساً تقصیر چه کسی بود؟ و این افکار، جریان عادی زندگی اش را عوض کرد.



صبح آن روز، مادر لسلای جنینگ، بعد از رفتن جک و دخترها زنگ زد و اطلاع داد که لسلای تمام دیشب را بدحال بوده و مثل اینکه مبتلا به نوعی

آنفولانزا شده و حتی به مدرسه هم نرفته است. بنابراین نمی توانست به کلاس پیانوی بعد از ظهر آن روز جمعه بیاید. جیل با مادر جوان احساس همدردی کرد، به یاد خودش افتاد که هر وقت جنیفر به هر دلیلی احساس ناراحتی می کرد، چقدر آشفته می شد؛ اما برای سیندی باتجربه تر و آرام تر شده بود. به زن جوان توصیه کرد که نگران نباشد، حتماً دکتر به او می گوید که بچه را در رختخواب نگه دارد و غذای سبک و مایعات فروان به او بخوراند.

خانم جنینگ برای توصیه های جیل، تشکر کرد و با احساس گناه برایش تعریف کرد که برای وقتیایی که سر کار می رود، کسی را برای مراقبت از لسلی استخدام کرده است. جیل هم از دختر دوستش که به تازگی مدرسه را برای چند دلار بی ارزش که از شغل پرستاری بچه به دست می آورد، ول کرده بود، تعریف کرد.

خانم جنینگ پس از تشکر دوباره، آرزو کرد که دختران جیل از ویروس آنفولانزا که به نظر می رسید به سرعت در تمام مدارس لیوینگستون شیوع پیدا کرده بود، مصون بمانند.

جیل با خودش فکر کرد احتمالاً علت شیوع ناگهانی این بیماری، کاهش بارش باران است و اینکه اغلب بچه ها، با تغییر ناگهانی هوا مریض می شدند. بچه ها برای ویروسها، میزبان خوبی بودند.

جیل متوجه شد که خیلی وقت است گوشی تلفن را خود نگه داشته، ناگهان از اینکه در یک روز آفتابی و زیبا، کلاس شاگردش به هم خورده بود، خوشحال شد و دوباره تلفن را برداشت و به دوستش نانسی تلفن کرد، روز زیبایی برای بیرون رفتن بود.

نانسی سبک مغزترین دوست جیل بود، سبک مغز به این دلیل که جیل شک داشت اصلاً فکر جدی از سر او بگذرد. نانسی چهل و دو سال داشت و شوهرش پنج سال پیش او را به خاطر زن جوان تری، رها کرده بود و از آن موقع، نانسی

تصمیم گرفته بود وقتش را صرف کلاس تنیس و ماساژ بدنش کند. او یک ولخرج واقعی محسوب می شد، زمانی که پول خرج می کرد شاد و سر حال بود، بخصوص اگر آن پول، پول شوهر سابقش بود.

نانسی از علاقمندان طالع بینی و فالگیری بود و معتقد بود که می تواند آینده را پیش بینی کند. اگرچه وقتی شوهرش به او اطلاع داد که قصد دارد او را به خاطر زنی که مرتب ناخنهایش را مانیکور می کرد، ترک کند، خیلی غافلگیر شد. برخلاف دوست دیگرش لورا، نانسی هیچوقت به جز قسمت اجتماعی و خانوادگی روزنامه مطلبی نمی خواند و با اینکه در مورد زندگی خصوصی داستینهافمن و جان کالینز خیلی بیشتر از بقیه مردم مطلب می دانست، برایش سخت بود که اسم دو تا از سناتور را از حفظ بگوید.

جیل هم نانسی را زن سطحی و بی فکری می دانست و اغلب وقتی احتیاج به کمی سرگرمی داشت به یاد او می افتاد و سراغش می رفت، امروز هم احتیاج به کمی وراجی و تفریح داشت و از آن مهمتر دخترها احتیاج به لباس بهاره داشتند. نانسی به جیل گفت که با فالگیرش قرار ملاقات دارد و برای نهار در رستوران نروس قرار گذاشتند.

ناهار شاد و جالبی از کار درآمد، البته جیل هیچ شرکتی در گفتگو نداشت، فقط آنجا نشسته بود و به نانسی که در حال وراجی بود، لبخند می زد. نانسی هم جز این انتظاری نداشت. فقط کافی بود جیل به حرفهای او گوش بدهد و با دقت به چشمانش نگاه کند. اگر هم نانسی چیزی می گفت که جیل با آن موافق نبود، این عقیده را برای خودش نگاه می داشت جیل درحالیکه نانسی داشت از ملاقات با فالگیرش برای او تعریف می کرد، به اینکه نانسی کارتر احتمالاً مرکز توجه ترین زنی بود که تا به حال او دیده است، فکر می کرد هر کسی که چیزی می گفت و یا هر اتفاقی که در دنیا می افتاد نانسی فوراً قضیه را یک طوری به خودش ربط می داد. مثلاً اگر بحث راجع به ایندیرا گاندی و موقعیت سیاسی

متزلزلش بود، او خودش را فوری وسط می انداخت و احتمالاً می گفت:
- آه! می دانم او چه احساسی داشته، همان احساسی که من وقتی با رئیس
جمهور در باشگاهم رو به رو شدم، به من دست داد!

این بزرگترین نقطه ضعف در وجود او به شمار می رفت و احتمالاً بزرگترین
دلیل جذابیتش نیز، همین بود. لورا، دوست مشترکشان، از این طرز رفتار نانسی،
دل خونی داشت. هر وقت این سه زن با هم بودند، لورا چشمان آبی اش را از
تعجب گرد می کرد و بعد از شدت عصبانیت آنها را باریک می کرد. اما جیل از
مدتها پیش یاد گرفته بود که وقتی با نانسی است انتظار شنیدن واقعیت را
نداشته باشد، بلکه فقط درباره نانسی صحبت کند.

جیل دوباره توجه اش را به حرفهای نانسی معطوف کرد. او داشت شرح می
داد که فالگیرش به او گفته که نانسی از کمر درد رنج می برد - البته این خبر بد،
وقفه ای در این نینداخت که به جیل بگوید بیشتر مردم بالای سن چهل سال
از کمر درد رنج می برند - در آخر هم موضوع کشید به ازدواج و اینکه روابط
دوستانه بستگی به تلقی مردم از آنچه می کنند، دارد و چاره دیگر این بود که
آنها بدانند چطور تنها زندگی کنند.

جیل هرگز دوست نداشت تنها زندگی کند، او به دوستانش علاقمند بود و
دوست داشت که بین خانواده اش زندگی کند.

بعد از ناهار، نانسی او را به مرکز خرید شورت هیل کشاند. آنها از این مغازه
به آن مغازه، هر جایی که برای دختران جیل، لباس داشت، می رفتند. جیل
اطمینان داشت که پس از چند دقیقه، نانسی در قسمت لباس بچه ها، دچار بی
قراری می شود و فقط وقتی دوباره موضوعی برای حرف زدن پیدا کند، آرام می
گیرد.

بعد از ظهر به سرعت می گذشت و جیل وقتی به ساعتش نگاه کرد از سه
گذشته بود. جیل نمی توانست به موقع - قبل از آمدن دخترها - خانه باشد.

برای همین با مدرسه تماس گرفت و برای جنیفر پیغام گذاشت تا مطمئن شود او از مدرسه یک راست به خانه می رود و کسی هست که وقتی سینی برمی گردد، پیش او بماند.

تازه وقتی نانسی ساعت سه و نیم برای رسیدن به قرار آرایشگاهی با عجله رفت، جیل توانست واقعاً برای خودش و بچه ها خرید کند. از آنجایی که جیل ماشین نیاورده و روز زیبایی هم بود، تصمیم گرفت پیاده به خانه برگردد. وقتی به کوچه شان پیچید، ساعت چهار و پانزده دقیقه بود. ساعت سه و نیم معمولاً او خانه بود تا وقتی بچه ها از مدرسه برمی گردند کسی خانه باشد و معمولاً در آن ساعت، او در نیمه کلاس پیانواش بوده و داشت برای تعطیلات آخر هفته، در ذهنش نقشه می کشید.

اما آن روز، هیچی مثل سابقش نبود.

- چی شده؟

گریه اش گرفته بود. از زیر نواری که مأموران پلیس با آن، جلوی در خانه اش را سد کرده بودند، گذشت. یکی از مأموران گفت:

- ببخشید خانم! اما شما نمی توانید داخل شوید.

جیل فریاد زد:

- اینجا خانه من است، من اینجا زندگی می کنم.

- مامان، مامان!

جیل صدای فریاد جنیفر را از داخل خانه شنید. در جلویی باز شد و جنیفر خودش را در آغوش مادرش انداخت، عصبی هق هق می کرد.

جیل احساس کرد که تمام بدنش اول یخ کرد و بعد بی حس شد.

- سینی کجاست؟

او با صدایی که به سختی شنیده می شد، پرسید:

- سینی کجاست؟

- خانم والتون؟

صدا از جایی پشت سرش گفت:

- بهتر است بیایید داخل.

جیل دستانی را دور شانه اش حس کرد و دید که از دم در به داخل خانه کشیده شد. دوباره با صدایی بلند پرسید:

- سبندی کجاست؟

دستها او را به اتاق نشیمن راهنمایی کردند او خودش را روی کاناپه سبز و هلویی انداخت.

- ما به شوهرتان زنگ زدیم، او الان در راه خانه است...

جیل فریاد کشید:

- سبندی کجاست؟

چشمانش به دنبال دختر بزرگش می گشت.

- او کجاست؟

جنیفر با گریه گفت:

- او هنوز به خانه برنگشته، من همان طور که شما خواسته بودید یک راست به خانه برگشتم، و منتظرش ماندم، اما او برنگشت. بعد با خانم هویتس تماس گرفتم تا ببینم لیندا برگشته یا نه؟ اما پرستارش گفت که لیندا در مدرسه حالش بد شده و آنها او را زودتر به خانه برده اند، او گفت به شما هم تلفن کرده که این را بگوید، اما کسی خانه نبوده است.

- پس حتماً گم شده است.

جیل سریع این جمله را گفت و وانمود کرد پلیسهایی که در خانه اش جمع شده بودند، برای گم شدن دختر کوچکش آنجا هستند.

- او هیچوقت تنها به خانه برنمی گشت، من بهش اجازه نمی دادم.

- خانم والتون؟

پلیسی که کنارش بود، با ملایمت پرسید:

- ممکنه به ما بگوئید که دخترتان امروز صبح چی پوشیده بود؟

جیل با درماندگی اطراف اتاق را نگاه کرد. سعی می کرد تصویر دخترش را با لباسی که پوشیده بود به یاد آورد، اما فقط موهای بلند تیره سینی که تا روی چشمانش را می پوشاند، می دید. به خاطر آورد که چترهای او را قبل از آنکه سینی دیگر جایی را نبیند، کوتاه کرده بودند. چشمان خندان و لبهای چاق او را که دیگر لاغر شده بود، دید. لبخندش نشان می داد که دو دندان جلوییش افتاده است و ناگهان لباس مخمل ارغوانی که یک سایز برایش کوچک بود را به یاد آورد.

- او یک پیراهن مخمل ارغوانی با یک یقه توری سفید پوشیده بود.

جیل تند تند هر چه که به یاد می آورد به آنها می گفت:

- من بهش گفتم که آنها برایش کوچک شده و مخمل خیلی گرم است، اما دیگر آنها را پوشیده بود و جای حرف باقی نمانده بود، برای همین من بناچار قبول کردم.

ناگهان ساکت شد، چرا این حرفها را به آنها می زد؟ می دانست که موضوع تناسب لباس با فصل برای پلیس اصلاً جالب نیست.

ادامه داد:

- جوراب سفید کفش قرمز پوشیده بود، کفش مهمانی! او دوست نداشت کفشهای اسپرت و بنددار بپوشد، فقط کفشهای سگک دار دوست داشت پیراهن! اصلاً شلوار نمی پوشید، سینی یک خانم کوچولو بود.

جیل ناگهان با دست جلوی دهانش را گرفت، از حرفی که زده بود یکه خورد. « او فقط کفشهای سگک دار دوست داشت، یک خانم کوچولو بود! » او از دخترش با فعل گذشته یاد می کرد. ناله کرد:

- اوه، خدای من!

خودش را روی کوسنها انداخت و سعی کرد ذهنش را به فراموشی بسپارد. با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد، پرسید:

- دختر کوچکم، کجاست؟

همان لحظه، در ورودی باز شد و جک وارد شد. دستاش را دور جیل حلقه کرد، لبهایش را جمع کرده بود و پرسید:

- آنها هنوز نمی دانند؟

جیل با اصرار پرسید:

- چی را نمی دانیم؟

پلیسی که جیل را به داخل آورد، حالا رو به رویش روی صندلی نشسته بود. جیل چشمان او را که به پایین دوخته شده بود، جستجو کرد و با دیدن صورت جوان او یکه خورد.

- حدوداً یک ساعت پیش، جسد یک بچه را پشت بوته ها در یک پارک کوچک، پایین تر از مدرسه ابتدایی، پیدا کرده ایم.

او با صدایی یکنواخت شرح می داد، مراقب بود که از صدایش چیزی پیدا نباشد:

- جسد توسط چند پسر بچه که از مدرسه برمی گشتند، پیدا شده. ظاهراً آنها بعد از ظهرها از آن پارک عبور می کرده اند. سروصدایی از پشت بوته ها شنیده اند و دیده اند که یک نفر فرار می کند، وقتی رفته اند تا ببینند چه خبر شده، جسد یک دختر بچه را پیدا کرده اند.

او ساکت شد تا به جیل مهلت حرف زدن بدهد. اما جیل چیزی نگفت، به فرش بژ رنگ زیر پایش خیره شده و منتظر ادامه حرفهای پلیس بود.

- همان وقت که ما آنجا رسیدیم، دخترتان در آن خیابان دنبال خواهرش می گشت. ما او را به خانه رساندیم و به شوهرتان زنگ زدیم، نمی دانستیم چطور به شما دسترسی پیدا کنیم!

مأمور دوباره مکث کرد، بعد ادامه داد:

- البته ما هنوز مطمئن نیستیم که او دختر شماست، خانم والتون! ما نمی خواستیم دخترتان جسد را شناسایی کند...

جیل ناگهان فهمید که چرا جنیفر از موقعی که او رسیده، گریه می کند. دستانش را دراز کرد و دختر لرزانش را در آغوش کشید و او را مثل یک بچه به عقب جلو تکان داد.

- جسد...

جک فوری حرفش را اصلاح کرد:

- این بچه کجاست؟

- در ایستگاه پلیس، بهتر است شما با ما بیاید و اگر می توانید آن را شناسایی کنید.

جیل به او خیره شده بود، با خودش فکر می کرد چه جمله ناقصی شنیده در واقع پلیس چیزی شبیه این گفته بود: در ایستگاه پلیس!!

- اما شما مطمئن نیستید که او سیندی باشد؟

جمله جک بیشتر حالت خبری داشت تا سئوالی، جیل هم فوری با او موافقت کرد:

- ممکنه که اون فقط گم شده باشد، اینکه راه خانه را گم کرده دلیل این نیست جسدی که پیدا شده...

ناگهان ساکت شد، خیلی براش سخت بود که ادامه بدهد، انگار کسی چاقویی را در قفسه سینه اش می چرخاند. جک پرسید:

- دخترک چطور کشته شده؟

جیل سعی کرد به جواب این سؤال، گوش ندهد، اما موفق نشد.

- به نظر می رسد که خفه شده است. البته به نظر می رسد که اول به او تجاوز شده الان درست نمی دانیم، تا وقتی که گزارش پزشکی قانونی برسد،

مطمئن نیستیم.

دستان جیل شروع به لرزیدن کرد:

- بیچاره والدینش!

احساس کرد که اشک چشمانش را سوزاند و روی گونه هایش غلتید.

- بیچاره پدر و مادرش، وقتی دخترشان را پیدا کنند چه حالی می شوند، این

وحشتناک ترین اتفاقی است که...

- خانم والتون؟

شنید که کسی از جایی که به نظرش خیلی دور می آمد، او را صدا می زند.

- خانم والتون؟

صدا آنقدر به تکرار نامش ادامه داد تا بالاخره نزدیک شد و در اتاقی که

نشسته بود، شنید شد. حتی وقتی کسی دستش را لمس کرد، احساس کرد

دست کس دیگری را لمس می کنند.

- خانم والتون؟

صدا دوباره صدایش زد، اما او به سختی می توانست چیزی بشنود تا اینکه

بالاخره دوباره توانست کنترل مغزش را باز یابد.

- این را می شناسید؟

صدا دوباره تکرار کرد:

- خانم والتون، این را می شناسید؟

دستی جلوی صورتش آمد و چیزی را به او نشان داد که او نمی خواست

ببیند. اما چشمانش ناخودآگاه و در لحظه ای گذار به آن افتاد، نمی خواست

قبول کند. در همین لحظه جک وارد اتاق شد و نجوا کرد:

- آه! خدای من!

سرش را میان دستانش گرفت، شانه هایش شروع به لرزیدن کرد، غم و

اندوهش پیش از آن بود که بتواند پنهانش کند.

جیل احساس کرد که جنیفر سرش را در سینه او پنهان کرد. ناخودآگاه نگاهی که طرف داستان دراز شده مأمور پلیس جذب شد، لباس مخمل ارغوانی را دید که با لکه های گل پوشیده شده بود. سعی کرد حرفی بزند اما تا دهان باز کرد دوباره حس کرد که تمام بدنش تیر کشید و نیروی نامریی، چاقو را عمیق تر در بدنش فرو برد. حس می کرد چاقویی معده اش را مثل زاکتی که زیپش را بکشند، می درد.

به خودش نگاه کرد که چطور سقوط می کند و مشتاقانه منتظر مرگ مانده است. در عوض فقط بیهوش شد، وقتی دوباره به هوش آمد فقط تا زمانی که دکتر دوباره به او آرامبخش تزریق کند، به هوش ماند.

فصل سوم

جیل نظاره گر روزهای بعد که در احساس کرختی ناشی از داروهای مخدر مثل یک صحنه تأثر به نظر می رسید، بود. می دید که همه لباس می پوشیدند و هنرپیشه ها به زحمت متن شان را به خاطر می سپردند. در یک اتاق خصوصی در بیمارستان بارناباس نشسته بود. تابلوهای چاپی با فاصله های مناسب روی دیوار سفید، آویزان بودند. یک سبد گل بزرگ و زیبا نصف فضای کنار پنجره را اشغال کرده بود. در وسط صحنه اتاق مدرن بیمارستان، تختخواب قرار داشت، تختخواب سفت با ملافه های سفید و پاکیزه و چند بالش وسوسه انگیز مناسب با آن، در خدمت او بودند. آدمهای جور و جور در صحنه ظاهر می شدند، مثل دکترها و پرستارها. متناوباً صدای ازدحام و قیل قال به گوش می رسید. کسانی پیشانی اش را پاک می کردند، درجه حرارتش را می گرفتند، به احتیاجاتش رسیدگی می کردند، داروهایش را سروقت می دادند و حرفهایی در باب تسلیت می زدند. گاهی قادر نبودند جلوی اشکهایشان را بگیرند، برای همین به یک گوشه خلوت پناه می بردند تا دوباره بتوانند در صحنه ظاهر شوند.

او در مرکز تمام این توجهات بود و با بی میلی نقش رهبری اش را بازی می کرد. تمام این صحنه ها او را از موقعیت جدیدش می ترساند.

با اینکه بهترین متنها ظاهراً مال او بود، زبانش بند آمده بود. به زحمت متن

را ادا کرد: اینها چیست؟

- به کف دستی که ناگهان جلوی صورتش ظاهر شد، نگاه کرد.

- والیوم، بگیر تو را آرام می کند.

جیل آنها را گرفت. بازیگر در لباس فرم سفید، دستش را عقب کشید، ظاهراً راضی شد و صحنه را ترک کرد. جیل در تشخیص دادن بازیگری که کت سفید پوشیده بود و نبض او را می گرفت، مشکل داشت. چشمانش را بست و وقتی دوباره آنها را باز کرد، جک را دید که کنارش نشسته است، دستانش را روی تخت دراز کرده و دست جیل را گرفته بود. جیل متوجه شد که جک تلاش زیادی می کند تا احساساتش را در سینه حبس کند، اما صورتش همه چیز را لو می داد.

صورتش پف کرده و چشمانش بی فروغ بود. پوستش رنگ پریده بود و روی پوست زردش، لکه های قرمز دیده می شد، انگار جای ماتیکی باشد. سکوت بر وجودش سلطه افکنده بود. جیل می توانست صدای تنفس ناهماهنگ و سریعش را بشنود. تند تند نفس می کشید، انگار به خودش یادآوری می کرد که نفس بکشد. بعد جک گلویش را صاف کرد و وقتی جیل بالاخره چشمانش را بدون پلک زدن به او دوخت. او را دید که بهش نگاه می کند. جیل سرش را برگرداند، می ترسید اشتباه دیده باشد.

جیل به دنبال دخترش گشت:

- جنیفر...؟

- او حالش خوب است، پیش پدرش و جولی است.

- به پدرش خبر داده ای؟

- بله. دیشب و امروز صبح، حالش بهتر بود. جنیفر به جولی گفت که پیش او

می خوابد.

- خوب است.

جک تأیید کرد:

- جولی زن خوبی است.

- خودت چطوری؟

- دیشب یکی از قرصهایی که دکتر داد، خوردم. زیاد کمکی نکرد. دیشب

شب را بیدار بودم. انگار صدای سیندی را شنیدم که مرا صدا می زد.

- اوه، جک...

- فکر کردم دارم خواب می بینم. اما قسم می خورم که سیندی از من یک

لیوان آب خواست. تو می دانی که او اغلب شبها آب می خواست. بلند شدم و

رفتم به حمام، برایش آب ریختم، بعد فهمیدم...

- من باید برگردم خانه، من در بیمارستان هیچ کاری ندارم. تو به من احتیاج

داری. جنیفر به من نیاز دارد، می خواهم برگردم خانه.

جیل تلاش کرد تا بنشیند، دستان نیرومند جک فوراً به کمکش آمد، او را

نشاند و بالشها را پشتش گذاشت.

- به زودی به خانه برمی گردی، چند روز استراحت کن تا قوایت برگردد.

جیل تکرار کرد:

- قوای من؟

سعی کرد معنی کلمه را بفهمد، با عصبانیت گفت:

- هر وقت احساس می کنم مغزم می خواهد شروع به فعالیت کند، یک نفر

پیدا می شود که به من یک قرص بدهد یا آمپولی تزریق کند، آنها می گویند این

داروها مرا آرام و راحت نگه می دارد. احساس بهتری به من می دهد، اما اصلاً

این طور نیست. داروهای مخدر چیزی را عوض نمی کنند، فقط آن را به تأخیر

می اندازند. آنها حال مرا بهتر نمی کنند بلکه حال دکتر و پرستارها را بهتر می

کند. آنها فکر می کنند دارند به من کمک می کنند!

چند لحظه ای سکوت شد و وقتی جیل دوباره شروع به صحبت کرد، صدایش

به زحمت شنیده می شد:

- می دانی چه آرزویی دارم؟

- چی؟

- هر وقت که دکتر برای تزریق آرامبخش می آید، آرزو می کنم که در مقدار
یا نوع دارو اشتباه کرده باشد، می دانی... ممکنه آنها اشتباه کنند و من امیدوارم
که این تزریق، آخرین تزریق...

- جیل!!

- متأسفم.

جیل فوری عذرخواهی کرد، هراس و ترس از چشمان جک می بارید.

- من نباید این حرفها را به تو می زدم، این منصفانه نیست.

- جیل، من دوستت دارم.

- می دانی سیندی از من چی می پرسد؟

جیل انگار که لای چرخ دنده ای گیر کرده باشد، با سختی ادامه داد:

- شاید ماه پیش بود. او پرسید: مامان، وقتی زمان مرگ ما برسه، می شه با
هم بمیریم؟ با آن چشمان معصوم آبی اش می پرسید وقت مرگمان می شود با
هم بمیریم؟... من چی می توانستم بگویم؟ گفتم، بله... او دوباره پرسید: وقت
مرگ می توانیم دستان هم را بگیریم؟ و من باز گفتم: بله و او گفت قول می
دهی؟

جیل چند لحظه ساکت شد و بعد گفت:

- و من قول دادم... اوه، خدایا، جک!

بدنش ناخودآگاه می لرزید، گوشش صدای زنگی را از دور شنید، حس کرد
بدنش از صدای زنگ، جمع شد. دید که جک عقب رفت و جایش را به یک
یونیفرم سفید داد، تازه فهمید که صدای زنگ برای چی بوده، سریعاً سرنگی
ظاهر شد که همه را از دست ضجه های زجرآور جیل نجات دهد.

کمی بعد جیل از جک پرسید:
 - کسی به پدر و مادرم خبر داده است؟
 مطمئن نبود چند روز بعد است یا همان روز است.
 - من زنگ زدم. آنها بعد از ظهر پرواز می کنند، کارلو الان خانه است. دکتر
 گفته که بهتر است کسی برای ملاقات تو نیاید.
 - اما او خواهرم است!
 - اگر دلت می خواهد، او را می آورم.
 جیل با تمرکز دردآوری پرسید:
 - این گلها را کی فرستاده؟
 - نانسی.
 - خیلی زیباست.
 - همه زنگ می زنند تا بدانند کاری می توانند انجام دهند یا نه؟ لورا خیلی
 ناراحت و اندوهگین است، او همه چیز را مرتب کرد، مطمئن شد که غذا به
 اندازه...
 - مادرت چگونه؟
 - نتوانستم پیدایش کنم. آنها جایی در کاری بین هستند. لورا سعی کرده که
 با آنها تماس بگیرد.
 جیل وحشت زده تکرار کرد:
 - من باید برگردم خانه!
 چه مدت قبل این جمله را گفته بود؟ چه مدت است که او اینجا است؟
 - خبرنگارها هنوز هستند؟
 به یاد سیل مشتاق آنها با صورتهای کنجکاو و دفتر یادداشت‌هایشان افتاد.
 جک جواب داد:
 - وقتی ما تو را به بیمارستان آوردیم هنوز بیرون خانه بودند، چند تا از آنها

هنوز آنجا هستند.

- آنها چی می خواهند؟

- جواب! درست مثل ما.

جیل چشمانش را بست. جک محتاطانه گفت:

- پلیس بیرون منتظر است.

جیل از شنیدن جمله ای که جک گفت، چرتش پاره شد.

- آنها می خواهند با ما صحبت کنند، تو آمادگی اش را داری؟

جیل گفت:

- بله.

و خودش را روی بالشها بالا کشید و به مرد نسبتاً جوانی با موهای قهوه ای روشن و لبخند غم انگیز که به تختش نزدیک می شد، خیره ماند. مرد گفت:

- من ستوان کل هستم.

صندلی اش را جلو کشید.

- همان که دیروز در خانه تان بودم.

جیل با تعجب فکر کرد: فقط یک روز گذشته است. پس او این همه کابوس و

رویا در این مدت کوتاه داشت؟

آهسته پرسید:

- توانستید آن مرد را پیدا کنید؟

- نه، اما از پسرانی که جسد را پیدا کرده بودند، سؤالاتی کردیم.

او تا جایی که می توانست کلمات آخر را ملایم ادا کرد.

- می ترسم که چیز زیادی برای گفتن نباشد ما حتی توسط روانپزشک آنها

را هیپنوتیزم کردیم، اما همان حرفهایی که بار اول گفته بودند، دوباره تکرار کردند.

- مردی جوان با موهای بلوند تیره، لاغر و متوسط القامه را در حال فرار دیده

اند.

جک پرسید:

- همه اش همین؟

- آنها فقط او را از پشت سر دیده اند. گفته اند که او یک شلوار جین آبی و یک بادگیر زرد پوشیده بود. البته این مشخصات حسابی آدم را گیج می کند. این مشخصات می تواند هزاران نفر، از جمله خود من را شامل شود! چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با نفس عمیقی که کشید گفت:
- همین طور مارک گالاگر، شوهر سابقتان.

جین با سوءظن پرسید:

- مارک؟

- خانم والتون، ممکنه چند سؤال در مورد شوهر سابقتان بپرسم؟

جیل با احتیاط پاسخ داد:

- بله، حتماً.

خواب آلودگی و گیجی ناشی از داروهای مخدر از سرش پرید، ادامه داد:
- اما دارید وقت تان را تلف می کنید. مارک هرگز به دختر کوچک من آسیبی نمی زند.

- چه مدتی است که شما و آقای گالاگر از هم جدا شده اید؟

جیل چند لحظه فکر کرد، ذهنش به آن سالها پرواز کرد.

- ... تقریباً سیزده سال است.

- ممکنه علت این جدایی را توضیح دهید؟

- بنا خیلی دلایل، ما خیلی بچه بودیم با هم فرق داشتیم، مارک نمی توانست سر به راه باشد... او... سرش با زنان دیگر گرم بود.

ستوان کل از بالای دفترچه اش با دقت به جیل خیره شد. جیل تکرار کرد:

- زنان، نه بچه ها! حرفم را باور کنید. سلیقه او در انتخاب زنهای خیلی احمقانه

بود.

- او با ازدواج مجدد شما چه طور برخورد کرد؟
جیل با بی اعتنائی جواب داد:
- برای من آرزوی خوشبختی کرد. مطمئن نیستم شما چه نتیجه ای را می
خواهید بگیرید؟

جک دوباره دستانش را دور بدن جیل حلقه کرد.
- درباره روابط شوهر سابقان با دخترش بگوئید.
- مارک عاشق جنیفر است، او یک پدر خیلی خوب برای جنیفر است.
- آقای گالاگر نسبت به جک، چه احساسی داشت؟
جیل به چشمان شوهرش خیره شد:

- فکر می کنم، اولش کمی نگران بود، اما بعد از مدتی، وقتی دید جک سعی
می کند پدر خوبی برای جنیفر باشد، خیالش راحت شد. جک و جنیفر رابطه
خیلی خوبی با هم دارند. جنیفر، جک را دوست دارد، جک هم همین طور، اما
مارک پدرش است و جنیفر این را می داند.

- وقتی از شوهر فعلی تان، بچه دار شدید، مارک چه احساسی داشت؟
جیل سعی کرد عکس العمل مارک را به خاطر آورد.
- یادم نمیاد، فکر نمی کنم روی این موضوع یا هیچ موضوع دیگری،
حساسیتی نشان داده باشد.

- او اصلاً حسود یا غیرتی نبود؟
- تا آنجایی که من می دانم، نه! چرا باید حسود باشد؟
- شما فکر نمی کنید او می خواسته انتقام بگیرد؟
- انتقام؟ برای چی؟ من نمی فهمم منظور تان چیست؟!
جک فوری گفت:
- آرام باش، عزیزم.

جیل رو به جک کرد:

- می خواهند چی را ثابت کنند؟

ستوان کل به سادگی پاسخ داد:

- شوهر سابقتان هیچ شاهی ندارد که ثابت کند در زمان وقوع قتل، کجا بوده است.

جیل پر خاش کنان گفت:

- او احتیاج به شاهد ندارد.

ستوان کل دفتر یادداشتش را بررسی کرد:

- او می گوید که از ساعت یک تا سه بعد از ظهر برای عکس گرفتن از زنی در وست ارنج بوده. ساعت چهار هم در توین بویز قرار داشته، این محل از خانه شما خیلی دور نیست.

ستوان چند لحظه ساکت شد تا به آنها مهلت درک مطلب را بدهد:

- رسیدن از وست ارنج تا لیوینگستون یک ساعت طول نمی کشد!!

جیل با طعنه گفت:

- شما دارید وقتتان را تلف می کنید، ستوان!

احساس می کرد پلکهایش رویهم می افتد.

- دوباره دوست پسر، جینفر چه می دانید؟

- ادی؟

از این سؤال دوباره یکه خورد.

ستوان کل از روی یادداشتش خواند:

- ادی فریزر، شانزده ساله، کلاس یازدهم، محصلی منظم و درس خوان...

جک توضیح داد:

- جینفر و ادی در یک کلاس هستند و شاگردان منضبطی هم هستند.

- پناه بر خدا! ادی این کار را نکرده است.

جیل بی توجه به دردی که در سینه اش شدت می گرفت، ادامه داد:
- دارید وقت گرانبهایتان را تلف می کنید. ادی پسر خوب و درس خوانی
است. می خواهد در آینده وکیل یا دکتر شود. او عاشق جنیفر است، سینی را
هم دوست داشت.

- تا به حال در رفتارش با سینی، چیز غیرعادی توجه تان را جلب نکرده
بود؟

- غیرعادی؟ منظور تان چیست؟
- مثلاً جوری به سینی زل بزند که شما نگران شوید، یا در حین بازی، او را
جور بدی لمس کرده باشد یا بیشتر از اندازه او را نوازش کرده باشد...
- پس کنید؟

جیل با گریه ادامه داد:
- این حرفها دیوانگی است. ادی به سینی صدمه نمی زند. او یک پسر با
خانواده است، اغلب مؤدب و ملایم است.
جیل برای تأیید حرفهایش به جک نگاه کرد:
- این طور نیست؟

اما جک به سکوتش ادامه داد.
- ما ادی را دوست داریم، او مثل پسر ماست. اولش که آنها با هم آشنا شده
بودند ما کمی نگران بودیم، فکر می کردیم جنیفر برای اینکه بخواهد درگیر این
رابطه شود خیلی بچه است. اما او پسر خیلی خوبی بود و ما هم برای اینکه
اوضاع بدتر نشود تصمیم گرفتیم، اجازه بدهیم در ضمن آنها فقط شانزده
سالشان است ما نمی خواهیم آنها را در این... عشق... تشویقشان کنیم.

با تته پته ادامه داد:
- البته... نمی خواهیم آن را انکار هم کنیم. ما این را به زمان واگذار کرده
ایم، آنها حق ندارند وسط هفته با هم بیرون بروند و شبهای جمعه و شنبه هم

حداکثر ساعت یک باید خانه باشند. ادی هم تا به حال از این حد تجاوز نکرده است. ما هرگز به او شک نداریم، می فهمید؟

جیل به پلیس جوان خیره شد:

- ادی این کار را نکرده، او سیندی را مثل یک خواهر کوچک دوست داشت. من نمی توانم اصلاً در مورد او چنین فکری بکنم.

ستوان گفت:

- او هم شاهدهی برای اینکه اثبات کند ساعت وقوع قتل کجا بوده، ندارد!

درست همان جمله ای که در مورد مارک گالاگر گفته بود.

- او ادعا می کند که از مدرسه یک راست به خانه رفته تا برای امتحان فردا درس بخواند.

جیل معترضانه گفت:

- اگر ادی این را گفته پس حتماً همین کار را کرده است.

- در حقیقت وقتی او به خانه برگشته، هیچکس خانه نبوده است.

جیل قاطعانه گفت:

- اینها همه مزخرف است.

چشمانش را بست، بیشتر از این نمی خواست به حرفهای پلیس گوش کند. ادی به بچه او آسیب نرسانده بود. او اصلاً قاتل نبود، نه او و نه مارک گالاگر. پلیس به جای اینکه مجرم اصلی را پیدا کند، داشت وقت تلف می کرد.



جیل پرسید:

- برای یافتن قاتل چه کار کرده اید؟

فردا دریافت که صبح روز بعد است. انگار هیچی تغییر نکرده بود. خورشید به گل بزرگ جلوی پنجره می تابید.

پرستارها با نگاهی منجمد، کار تکراری شان را انجام می دادند. از یک نقطه به نقطه دیگر می رفتند بدون اینکه علتی برای این کارشان داشته باشند. جیل بیشتر شب گذشته را در رویای پارک گذرانده بود. در رویا، با قاتل گمنام دخترش رو به رو شده و می خواست او را بکشد، اما نتوانسته بود. فرصت گرفتن انتقام را از دست داده بود.

از آنجایی که احساس می کرد از شب قبل خسته تر است فهمید صبح روز بعد است.

- برای یافتن قاتل چه کار کرده اید؟

دوباره سئوالش را تکرار کرد. مطمئن نبود که بار اول ستوان صدایش را شنیده باشد. آیا اصلاً سئوالش را با صدای بلند پرسیده بود؟
ستوان کل با اطمینان خاطر گفت:

- ما هر کاری می توانستیم کرده ایم، از تمام مردانی که در آن حوالی کاری کرده اند، بازجویی کرده ایم. راجع به شکل تجاوز جنسی، با متخصصان صحبت کرده ایم. شوهرتان هم الان مشغول دیدن یک سری عکس است، تا اگر کسی به نظرش آشنا آمد به ما بگوید. اگر شما هم حالتان بهتر شده بد نیست نگاهی به عکسها...

جیل فوری گفت:

- من حالم خوب است.

و ستوان فوری یک دسته عکس به دستش داد. جیل با تأمل هر عکسی را نگاه می کرد. بعضی قیافه ها جوان و بعضی مسن و میان سال بودند. بعضیهایشان وحشتناک به نظر می رسیدند و بقیه به نظر بد نبودند. هیچکدام از صورتها برایش آشنا نبود. جیل عکسها را به ستوان کل برگرداند.

- اینها که خیلی عادی هستند!

جیل انتظار شرارت بیشتری در قیافه آنها داشت. ستوان کلی بی نتیجه به

حرف جیل گفت:

- ما آزمایشهای زیادی گرفته ایم.

- آزمایش؟ چه جور آزمایشی؟

- خوب قاتل روی گلهای ردپایی بر جا گذاشته که ما از آن قالب تهیه کرده

ایم، بعد هم آزمایش آب دهان، خون و منی هست که...

این حرفها باعث شد که معده جیل دوباره تبدیل به یک رینگ بوکس شود.

حس کرد که صفرا و زردآب به دهانش هجوم می آورند. فوری در یک لگن بالا

آورد. چند لحظه بعد پرستاری کنارش بود و سرش را محکم نگه داشته بود.

ستوان کل هم رفته بود.

کمی بعد، دوباره سرش را روی بالش گذاشت. دستان جک هنوز روی تخت

بود، اتاق پر از صدای تنفس او بود. جیل متعجب شد، چطور با اینکه احساس می

کند مرده اسست هنوز نفس می کشد!

وقتی بیمارستان را ترک می کرد، خبرنگاران منتظرش بودند. سئوالاتشان را

با داد و قال مثل سنگ ریزه به طرفش پرتاپ می کردند، اطرافش را با بدنها و

دوربینهایشان پر کرده بودند.

- راجع به اینکه چه کسی این کار را کرده، هیچ نظری ندارید؟

- پلیس هیچ سرنخی پیدا نکرده است؟

- چیزی فهمیده اند؟ -

بدون اینکه حرفی بزنند، با خودش فکر کرد: مثل فیلمهای تلویزیون!

- چه نظری راجع به حکم اعدام دارید؟

یک نفر جواب داد و او وقتی بعداً در اخبار فهمید که خودش بوده که جواب

داده خیلی تعجب کرد:

- نمی خواهد قاتل را برای انتقام خون دخترش بگیرند، بلکه فقط می خواهد

او را دستگیر کنند تا او خیالش راحت شود که قاتل در بند است!

جک به زمین چشم دوخته و با دستانش او را حمایت می کرد. آنها در صندلی عقب ماشین پلیس که آنها را به خانه می برد، نشستند. ستوان کل هم کنار راننده نشست. او به آنها هشدار داد که احتمالاً خبرنگاران بیشتری جلوی خانه منتظرشان هستند. جیل چیزی نگفت، برای او نتیجه آزمایشان مهم بود.

پلیس به اطلاع آنها رسانده بود که: روز ۲۴ آوریل، ساعت تقریباً سه و نیم بعد از ظهر، مهاجم ناشناسی به سیندی والتون تجاوز کرده و بعد او را با دستانش خفه کرده است. در واقع همان اطلاعاتی که آنها قبلاً هم می دانستند. در این دو روز برخلاف اطمینان دایمی که به آنها می دادند، اصلاً مطمئن نبود که کسی بتواند آن مرد را دستگیر کند. اصلاً به آینده خوش بین نبود.

پلیس فقط آنچه را خودشان قبلاً می دانستند، تأیید کرده و بدن کوچک دخترشان را در معرض حملات بیشتر چاقوهای پزشکی قانونی، قرار داده بودند. برخلاف گزارشات پلیس که آنها را از گرفتن قاتل مطمئن می کرد، جیل اصلاً مطمئن نبود. در واقع آنها تا به حال دو مظنون اصلی داشتند، مردانی که جیل مطمئن بود این کار را انجام نداده اند، چیزی نمی توانست او را فریب دهد. پلیس هرگز نمی تواند قاتل را پیدا کند.

در سکوت به پشت شانه های ستوان کل خیره شد. او مرد خوبی بود و او واقعاً می خواست به آنها کمک کند، اما برای او، سیندی فقط یک پرونده جنایی بود، مثل بقیه پرونده ها! یک اتفاق غم انگیز اما نه استثنایی! یکی از جنایاتی که هر روز در دنیا اتفاق می افتاد. مرگ سیندی زندگی آنها را زیر و رو کرده بود. اما برای پلیس چیزی عوض نمی شد. پلیس هر چه می توانست انجام می داد، اما واقعاً می توانست کاری بکند؟ ردپای قاتل داشت پاک می شد، حالا واقعاً معتقد بود که پلیس نمی تواند قاتل را پیدا کند.

جیل با خودش فکر کرد: آنها از دستگیر کردن قاتل دخترش طفره می روند و قاتل آزادانه در خیابانهای شهر قدم می زند. اثر آرامبخشها با این افکار مختل

شد. ذهنش او را در گوشه های نقشه اش می پیچاند. «عاقبت هرزگی!»
این چیزها را نمی توانست نادیده بگیرد، اگر پلیس نمی توانست قاتل
دخترش را پیدا کند، خودش او را پیدا می کرد. این تصمیم او را متعجب کرد.
البته این یک حقیقت بود باید در مورد کسی که برای دخترش مرگ را به ارمغان
آورده بود، عدالت اجرا می کرد. جیل نمی توانست قیافه ناتوان سیندی را که در
رویایش می دید، فراموش کند.

اما اول به پلیس یک مهلت می داد. در اجرای نقشه اش مصمم بود، اما برای
تجدید قوای خودش هم به این مهلت نیاز داشت از پنجره بیرون را نگاه کرد.
مهلتی که به آنها می داد، شصت روز بود.

فصل چهارم

همه جلوی در خانه، منتظرش بودند. صورتهایشان مثل کنده کاریهای چوبی ادوارد مانچ پرپیچ و خم بود. زندگی همه شان دستخوش غم و ماتم این فاجعه شده بود و هنوز گیج و مات به نظر می رسیدند.

جیل نجوا کرد:

- مامان!

نمی توانست چیز بیشتری بگوید. مادرش او را در آغوش کشید و بدنهایشان شروع به لرزیدن کرد. جیل صدای گریه مادرش را می شنید، بعد حس کرد با دستان قوی تری کشیده شد. آه کشید:

- پدر!

احساس کرد کلمات به دهانش هجوم می آورند. پدرش مردی قوی هیکل با پوستی برنزه بود. جیل را محکم به سینه اش فشرد. جیل سرش را در شانه های پدرش، پنهان کرد. پدرش چند لحظه ای ساکت ماند. جیل سنگینی پدرش را که داشت او را له می کرد، حس کرد. پدرش زمزمه کرد:

- چه فاجعه ای! سیندی کوچولوی خوشگل ما!

جیل سعی کرد سرش را تکان دهد، اما نتوانست. پدرش او را در میان دستانش زندانی کرده بود، قادر نبود سرش را بچرخاند، هر دفعه که سعی می

کرد تکان کوچکی بخورد، بازوهای پدرش او را محکم تر فشار می دادند. جیل دقیقاً حالت حیوان کوچکی را داشت که توسط یک مار پیتون خفه می شد. مار حتماً همین طوری دور بدن حیوان بیچاره چنبره می زد و راه نفش را می بست. همان طور که جیل دیگر هیچ هوایی را برای تنفس نداشت. پدرش داشت خفه اش می کرد، آنقدر فشارش می داد تا جانش درآید. با فریادی خاموش گفت:

- خدایا، سیندی، او هم همین احساس را داشته؟
ناگهان خودش را از حلقه بازوان پدرش، رها کرد. پدرش با شدت و قاطعیت گفت:

- آنها، آن بی شرف را پیدا می کنند و اگر خیلی شانس بیاره، یک نفر به اون حروم زاده شلیک می کنه!
مادرش سریع به او هشدار داد:

- دیو!
پدرش بی اعتنا به اخطار زنش ادامه داد:
- آنها او را پیدا می کنند، ولی باید آن حیوان پست فطرت را زجرکش کنند، گلوله بادی برایش عالی است. صندلی الکتریکی، آمپول سمی هم برایش بهشت است. اول باید دستانش را قطع کنند، بعد قیه بدنش را تکه تکه کنند...
من خودم می توانم این کار را بکنم! مطمئنم که می توانم!
بعد ناگهان ولو شد، انگار تمام انرژی اش صرف حرف زدن شده بود. مادر جیل به آرامی گفت:

- این کارها، سیندی را به ما بر نمی گرداند.
برگشت سمت دخترش و دوباره او را در آغوش کشید.
پدرش دوباره با عصبانیت داد کشید:
- این حیوان پست نباید بتواند این کار را با کس دیگری بکند آنها باید

لبخند را از روی صورت نحسش و وجودش را از روی زمین پاک کنند!!

صدایی از گوشه اتاق اعلام کرد:

- من باهات موافقم، پدر!

جیل از پشت شانه های مادرش، خواهر کوچکش را دید، لاغر و رنگ پریده شده بود، جیل حس کرد زن جوان او را به سمت خودش کشاند و لحظاتی بعد دو خواهر در آغوش هم بودند.

کارلو به آهستگی گریه می کرد:

- اوه، خدای من، جیل! خیلی وحشتناک است.

جیل با نفسهای منقطع اعلام کرد:

- می دونم.

کرختی بی حسی در پاهایش منتشر شد.

- من باید بنشینم.

زانوانش شل شد. خواهرش فوراً او را روی کاناپه نشاند دستهای زیادی به کمکش آمدند. خواهرش یک طرفش نشست و در طرف دیگر هم مادرش، پدرش رو به روی او روی صندلی نشست و سرش را میان دستانش گرفت. جک هنوز ایستاده بود، جیل متوجه شد که هیچکس جک را در آغوش نگرفت و به او تسلی نداد. پدر جک مرده بود، مادرش با یک دوست که جیل نمی شناخت، مسافرت رفته و هنوز برنگشته بود. جک همین یک دختر را داشت ولی هیچکس به خاطر تسلی جک نیامده بود. جک آهسته جلو آمد و بین جیل و خواهرش نشست. این داستان جک بود که واقعاً برایش تسلی بخش بودند. جیل فکر کرد خیلی این مرد را دوست دارد و سرش را روی سینه او گذاشت.

آنها برای مدت طولانی همانجا نشستند، برای احساس غم مشترکشان، کلمه ای شایسته پیدا نمی شد. در واقع چیزی هم برای گفتن نداشتند، غریبه پشت بوته ها، همه چیز را گفته بود.

بالاخره، ضرباتی که به در خورد، سکوت را شکست. ستوان کل در را باز کرد. جیل دخترش، جنیفر را دید که به طرفش می دوید، دستانش را باز کرد و او را که تقریباً از حال رفته بود، در آغوش کشید و صورتش را با بوسه هایش پوشاند. از گوشه چشمش فهمید که جنیفر تنها نیست. مارک و جولی شوهر سابقش و زنش با او بودند. کمی دورتر از آنها، ادی دوست جنیفر ایستاده بود. مارک و ادی! جیل به ستوان خیره شد، انگار با زبان و بی زبانی می گفت:

- دو مظنون اصلی!

جولی آهسته گفت:

- اگر کاری هست که از دست ما برمی آید... تعارف نکنید. اگر می خواهید جنیفر باز هم پیش ما باشد...

جیل صادقانه گفت:

- متشکرم، اما به وجودش احتیاج داریم. برای همه چیز متشکرم.

- پلیس چیزی پیدا کرده...؟

جولی با درماندگی به ستوان کل خیره شد. جیل با خنده گفت:

- آنها فکر می کنند مارک این کار را کرده است.

خنده اش تمام کسانی را که در اتاق بودند، تکان داد. واقعاً اینقدر بلند خندیده بود؟

جیل نگاهش را به سمت دوست دوست جنیفر چرخاند:

- و اگر مارک این کار را نکرده... پس حتماً تو کرده ای، دووان!!

صدایش انعکاس عجیبی در گوش داشت. چرا همه این طوری به او زل زده بودند؟ فوراً حرفش را تصحیح کرد:

- ادی!

بعد شروع کرد به اشتباهاتش خندیدن، با خودش فکر کرد چطور تداعی ضمیر ناخودآگاهش می توانست بامزه باشد؟ از این تعجب کرده بود که بین همه

آنها چرا ستوان کل ناراحت بود. نمی توانست در اشتباه لپی جیل طنز را ببیند؟ شاید هم برای به یاد آوردن راک اندرول خیلی جوان بود؟

یک نفر - جیل مطمئن نبود چه کسی - او را روی کاناپه خواباند، پاهایش را بالا کشید و به بالشها تکیه داد. یک نفر دیگر روی او را با پتو پوشاند و یکی هم یک لیوان آب به خوردش داد. شنید که در ورودی باز و بسته شد و فهمید که یک سری از افراد داخل اتاق رفته اند. پلکهایش روی هم افتاد. خیلی تلاش می کرد آنها را باز نگاه دارد، اما بالاخره چشمانش را بست اجازه داد هیولای خستگی که از هفت روز گذشته درون ماهیچه هایش بود، او را از پا نیاندازد. آخرین تصویری که دید بدن کشیده و برنزه پدرش بود که ده سال پیرتر از قبل به نظر می رسید.



جیل چشمانش را با شنیدن صداهای جدید باز کرد. دوستش لورا بود که می کوشید لبخند بزند.

- سلام، حالت چطور است؟

- ساعت چند است؟

به اطراف نگاه کرد، متوجه شد که بیرون، هوا تاریک شده و کسی به جز جک و لورا در اتاق نیستند، اصلاً کسی آنجا بود یا همه را در رویا دیده بود؟

جک جواب داد:

- ساعت هشت است.

به طرف جیل آمد و ادامه داد:

- ستوان کل چند ساعت پیش رفت و من بقیه را برای شام فرستادم بیرون.

جیل پرسید:

- گلها را نانسی فرستاده؟

توجه اش به سبدگل میخک زیبایی که روی میز قهوه خوری بود، جلب شد.
جک سرش را تکان داد. جیل نفس عمیقی کشید:

- نمی دونم چطورم! احساس کرحتی و بی حسی می کنم، این تمام آن چیزی است که آنها به من داده اند.
لورا اضافه کرد:

- و یک ضربه روحی!
جیل در سکوت سرش را تکان داد. چشمانش به اطراف اتاق کشیده شد و روی گلهای قرمز و صورتی توقف کرد.
- صورتی رنگ محبوب سیندی بود.
لورا سرش را پایین انداخت و گفت:
- من هم وقتی دختر کوچک بودم به رنگ صورتی خیلی علاقه داشتم.
جیل محرمانه گفت:

- جدی؟ منم همین طور.
لبخند کوچکی گوشه لبانش ظاهر شد:
- فکر می کنم صورتی رنگ محبوب همه دختر بچه هاست.
مکالمه شان قطع و لبخند کوچک محو شد. جیل پرسید:
- نانسی نیامده است؟
توجه اش به گلهای برگشت. جک سرش را به علامت نفی تکان داد. لورا با ملایمت گفت:

- نباید خیلی از نانسی انتظار داشته باشی.
جیل دوباره لبخند زد:
- هرگز انتظار ندارم. نانسی، نانسی است. ما هر کدام راه روش خودمان را در مقابله با غم و غصه داریم.
لورا خیلی جدی پرسید:

- تو چطور مقابله می کنی؟

- نمی دونم.

جیل سرش را تکان داد، اول به آهستگی، بعد به سرعت تکان دادنش افزود. ناگهان حس کرد در میان بازوان لورا است، دستان لورا گردنش را با ملایمت نگه داشته بود، پیشانی اش را پایین آورد، نرمی کتان لباس او را حس می کرد.

جیل با اندوه گفت:

- نمی توانم. نمی دانم چه احساسی دارم. خیلی چیزها را با هم حس می کنم!

- مثلاً چی؟

چشمان جیل اطراف اتاق را برای یافتن جمله مناسب، کاوید. با ناتوانی تکرار کرد:

- نمی دانم. فکر می کنم عصبانیت!

- خوبه، تو باید هم احساس عصبانیت کنی، این کاملاً طبیعی است. این احساس را داشته باش.

- ولی من از دست خودم عصبانی...

لورا حرف جیل را قطع کرد و با قدرت گفت:

- نه، این نوع عصبانیت نه! تو نباید از دست خودت عصبانی باشی، می شنوی؟ اصلاً نباید احساس گناه کنی، به من نگاه کن!

لورا دستور آخر را با ملایمت ادا کرد و جیل نگاهش را به او دوخت.

- احساس گناه بی فایده است. هیچ چیزی را عوض نمی کند.

جیل با لکنت گفت:

- تو نمی فهمی! ببین... این قضیه تا حدی تقصیر من بوده است.

- تو اصلاً مقصر نیستی.

- گوش بده...

لحن التماس آمیز جیل او را ساکت کرد.

- آن روز من با نانسی رفته بودم خرید، من خانه نبودم درحالیکه باید خانه می ماندم.

- جیل! پناه بر خدا! هر مادری بعضی مواقع اجازه دارد از خانه بیرون برود. حتی اگر تو خانه بودی در اصل ماجرا تغییری نمی کرد.

- چرا خیلی فرق می کرد. اگر من بیرون نرفته بودم و وقتی پرستار خانواده هویتس زنگ زده بود که به من خبر بدهد لیندا را زودتر از مدرسه برده اند، خانه بودم، خودم دنبال سیندی می رفتم و احتمالاً قدم زنان به خانه برمی گشتیم و الان او سالم و سر حال بود. اگر من خانه مانده بودم او الان زنده بود... اما من خانه نبودم! اوه... خدایا... تقصیر من بود.

دستان لورا دور بازوهای جیل پیچیده شد، با قدرت او را نگه داشت، انگشتانش در گوشت جیل، فرو می رفت، با تحکم و قاطعیت گفت:

- حالا تو گوش کن و خوب گوش کن. چون می خواهم برای وقتی که من نیستم و تو دوباره به این موضوع فکر کردی، کلمه به کلمه اش را به خاطر بسپاری! این اتفاق تقصیر تو نبوده... هیچ کاری هم از دست تو برنمی آمد. اگر، اگر، در زبان ما، کلمه ای بدتر از این واژه وجود ندارد. اگر این کار را می کردم، اگر این کار را نمی کردم... خوب، تو خانه نبودی و هیچ کاری هم نیست که الان بتوانی انجام بدی و خودت را دوباره دیوانه کنی! فهمیدی؟

جیل دستانش را آزاد کرد و روی موهای نرم و بلوند دوستش کشید:

- بله.

مایک شوهر لورا، ناگهان گفت:

- خوب، برای همه چیز متشکرم.

جیل از شنیدن صدای او یکه خورد، از حضور مایک آگاه نبود. مایک مؤدبانه گفت:

- فکر می کنم ما برویم بهتره، جیل باید استراحت نه.

جیل سرش را تکان داد:

- من که چند روزه به جز استراحت، کاری نکرده ام.

لورا پرسید:

- پس می خواهی ما بمانیم؟

- نه، شما بروید. مایک حق داره، من با وجود این همه استراحت هنوز خسته

ام.

لورا نزدیک آمد و صورت جیل را بوسید، بعد جایش را به شوهرش داد. جیل گرمای نفس مایک را روی صورتش حس کرد، لبهای مایک با موهایش تماس پیدا کرد. جیل در یک لحظه مردی را پشت بوته ها مجسم کرد که دهان هرزه اش را به گونه های دختر کوچولوش می سایید، یک دفعه خود را عقب کشید و تمام بدنش به طور غیر ارادی شروع به لرزیدن کرد.

مایک با ملایمت دستش را روی گونه جیل کشید و جیل دریافت که این کار برای تسلی اوست. اما حس کرد انگشتان مایک مثل تیغ، پوستش را می شکافد و وقتی او دستش را پس کشید، جیل احساس می کرد تکه تکه، در معرض دید رها شده است. مایک آهسته گفت:

- مواظب خودت باش.

بعد سری تکان داد.

- می دانم که در این موقعیت جمله احمقانه ای گفتم.

تلفن شروع به زنگ زدن کرد جک، لورا و مایک را بدرقه می کرد، جیل تلاش کرد خودش را بالا بکشد و گوشی را بردارد، اما جک فرزتر بود، در را بست و تلفن را در چهارمین زنگش برداشت.

آهسته گفت:

- نانسی است.

دستش را روی دهانه گوشی گذاشت.

- می خواهی با او صحبت کنی؟

جیل سرش را تکان داد، خودش را روی کاناپه بالا کشید و گوشی را از دست جک گرفت. صدای نانسی توجهش را جلب کرد.

- حالت چگونه؟ اوه، خداوندا! وقتی اخبار را شنیدم نمی توانستم باور کنم. خیلی ناراحت شدم، خودت چگونه؟ حتماً خیلی بدی! طفلک بیچاره! فکر اینکه وقتی آن اتفاق افتاد، ما در حال خرید بودیم... واقعاً احساس گناه می کنم. جیل با مهربانی گفت:

- چرت و پرت نگو، نانسی!

سعی می کرد دوستش را همان طور که لورا دقایقی پیش او را تسلی داده بود، آرام کند.

- چگونه ممکنه اتفاقی که افتاده تقصیر تو باشه؟

- خوب در واقع این طوری هم نیست.

جیل از اینکه چگونه نانسی با زیرکی موضوع را به خودش برگردانده بود، تعجب کرد. اصلاً امکان نداشت که نانسی بتواند این موضوع را به خودش ربط بدهد. جیل می دانست نانسی دو بچه دارد که گهگاهی پیش مادرشان می آمدند. در مدتی که بچه ها تصمیم می گرفتند بعد از طلاق کجا بمانند، نانسی زیاد به آنها محل نمی گذاشت و وقتی فهمید زندگی با پدرشان را انتخاب کرده اند، با آسودگی خیال آنها را بیرون کرد. وقتی جیل از انتخاب بچه ها خبردار شد از خشم و ناراحتی برافروخت، اما نانسی با لبخندی از سر خونسردی به او گفت:

- صبر کن تا بچه هایت کمی بزرگتر شوند، بعد همه عقده هایشان را سرت خالی می کنند، اصلاً بهتر! حالا ببین.

با این روحیه چگونه نانسی می توانست حال جیل را درک کند؟ اصلاً چه کسی می توانست بفهمد؟ جیل صادقانه گفت:

- از گلها متشکرم، خیلی زیبا و خوش رنگ هستند.
- خوشش آمد؟ من واقعاً نمی دونستم چه کار باید بکنم، فکر کردم گل مناسب...

جیل جمله ای را که کمی قبل گفته بود، تکرار کرد:
- صورتی رنگ محبوب سیندی بود.
انگار می خواست به نحوی دوستش را با فرزندش ربط دهد. سکوت عذاب آوری پیش آمد، سرانجام نانسی گفت:
- خوب، بهتر است مزاحمت نشوم تا تو استراحت کنی، فردا بهت زنگ می زنم... یا گوش کن، تو به من زنگ بزنی، نمی خوام مزاحمت باشم، اگر دلت خواست به من زنگ بزنی، باشه؟... جیل؟

- بله؟
- اگر وقت داشتی فردا به من زنگ می زنی؟
جیل با حواس پرتی گفت:

- اوه حتماً!
- قول می دی؟
- مامان وقت مرگ، می شه با هم بمیریم؟
- می شه دستان هم را بگیریم؟ قول می دی؟
جیل آهسته گفت:

- قول می دم.
گوشی را سر جایش گذاشت.

آن شب، جیل خواب دید که با سیندی سوار یک اتوبوس شدند، با سوار شدن یک عده دیگر، آنها به وسط اتوبوس هل داده می شدند، هیچ صندلی خالی نبود و او و سیندی مجبور بودند بایستند، بدنهایشان محکم به هم چسبیده بود، بعد از چند دقیقه، اکسیژن هوا هم کمتر شد و مرد بغل دستی

جیل از حال رفت، اما چون مثل یک کنسرو ساردین همه به هم چسبیده بودند، مرد همان طور سرپا باقی مانده بود. هیچ جایی برای افتادن نداشت و جیل وزن او را روی خودش حس می کرد، چانه مرد به پشت گردنش فشار می آورد. می خواست به مرد بگوید مرده است که ناگهان در با جهش باز شد و جمعیت به بیرون هجوم بردند و سیندی را هم همراهشان به خیابان کشاندند. دستان جیل بی فایده حرکت می کرد و دنبال بچه اش می گشت. اما فقط هوا را چنگ می زد. ناگهان خودش را در مدخل پارک مموریال دید. دوباره تنها بود. شروع کرد دیوانه وار به درون پارک دویدن. هیچکس در پارک نبود، به یک گوشه پیچید و ناگهان خودش را در بازار شورت هیل در بلومینگ دال یافت. جمعیت درون اتوبوس ناگهان ظاهر شده بودند و داشتند دیوانه وار خرید می کردند. جیل به جمعیت نگاه کرد و یک ردیف بوته دید که به آهستگی کنار رفتند و پشت آن قیافه یک مرد جوان ظاهر شد که یک کیسه خرید بلومینگ دال حمل می کرد. کیسه انگار تکان می خورد. جیل شروع به عقب زدن جمعیت کرد، زن فروشنده سؤال کرد: می توانم کمکتان کنم؟ کنار جیل آمد و دستش را گرفت. جیل زن را هل داد، هنوز صدایش را می شنید که از او می پرسید کمک می خواهد. جیل نفر به نفر جمعیت را هل داد و راهی باز کرد. مرد جوان پشت بوته ها، از نظر غایب شده بود. جیل به سمت بوته ها دوید، اما دیگر کسی آنجا نبود. جیل به اطراف تلوتلو می خورد. دوباره جمعیت ناپدید شد و او بار دیگر تنها ماند. ناگهان صدایی شنید و به طرف صدا برگشت. اما هیچکس آنجا نبود، بعد توجهش به چیزی که در گل و لای مدفون شده بود، جلب شد. دوید و آن را برداشت، کیسه بلومینگ دال بود، بازش کرد، صدای خنده مردانه ای از پشت بوته ها که دوباره اطرافش ظاهر شده بودند، به گوش رسید. سریع، ساک را انداخت و به آنچه پیدا کرده بود، زل زد. یک پیراهن بچه گانه مخمل ارغوانی!!

با جیغ بلندی از خواب پرید. صدای جک را شنید که جلوی در اتاق خواب با

پدر و مادرش صحبت می کرد.

- خواب بدی دیده، ولی حالا خوبست.

جک به رختخواب کنارش برگشت و او را در آغوش کشید، پرسید:

- حالت خوب است؟

جیل سرش را بی حرف تکان داد. جک را کنار زد چشمان درشتش را باز کرد

تا آخرین تصویری را که در کابوس دیده، از بین برود. جک پرسید:

- قرص خواب می خواهی؟

جیل با سختی گفت:

- نه، هیچ قرصی نمی خواهم.

گرمای بدن جک را حس کرد و به خودش لرزید:

- بیدارت کردم؟

- نه، اصلاً خواب نبودم.

جیل حیرت زده گفت:

- شاید خودت یک قرص احتیاج داشته باشی، ساعت چند است؟

جک برای دیدن ساعت، خودش را جلو کشید:

- سه و نیم.

جیل تکرار کرد:

- سه و نیم!

هر دو ساکت شدند، اهمیت این ساعت را درک می کردند. سینی حدود

ساعت سه و نیم کشته شده بود. جک چشمانش را بست و جیل با خود فکر کرد

که آن چشمها وقتی بدن بی جان بچه شان را شناسایی کرده بودند چه وحشت

و اندوهی را تحمل کرده اند!

جیل می خواست بپرسد: بچه مان در چه وضعی بود؟ اما نپرسید چون طاقت

شنیدن جواب را نداشت. خودش را محکم به شوهرش چسباند تا جبران فاصله

ای که جدیداً! بینشان افتاده بود را بکند.

آنها واقعاً تنها شده بودند. از گوشه تختخواب می توانست صدای والدینش را که آهسته با هم حرف می زدند بشنود. نگرانی موجود در صدایشان حتی از پشت دیوارها، ملموس بود. بیاد آورد وقتی که کوچک بود در رختخواب دراز می کشید به حرفهای آنها گوش می داد، آن موقع دلیل خنده هایی را که از پشت در بسته می شنید می دانست. حالا صدای هیچ خنده ای نمی آمد. اما هنوز هم از صدای آنها تسلی و آرامش می یافت. برگشت به زمان بچگی اش که در آن احساس امنیت می کرد.

فصل پنجم

جیل در خانه ای سرشار از موسیقی، بزرگ شده بود. پدرش اغلب در حال آواز خواندن بود. بیشترین و ماندگارترین خاطرات جیل برمی گشت به صدای بم مرتعش پدرش که در موقع آواز خواندن، آن را بالا می برد. مخصوصاً، اپرا خیلی مورد علاقه دیو هارینگتون بود. یک کلیکسون از انواع اپراهای مختلف داشت و حداقل سه نوع متفاوت از معروفترین موسیقیهای کلاسیک را جمع می کرد.

وقتی بچه ها کوچک بودند، برایشان آوازی راجع به ماری مریم مقدس و پسر کوچکش می خواند. موقع خواب، وقتی که بچه های دیگر با داستانهای برادران کریم می خوابیدند، خواهران کوچک با ترانه های هوفمن و لاتراویتا به خواب می رفتند. خانواده دیو هارینگتون، خودشان یک پا اپراتور بودند. پدر جیل نقش عاشق پرمدها کارلو معشوق غمگین را بازی می کرد. لی لا هارینگتون هم که علاقه عجیبی به رقص داشت، برایشان می رقصید. آنها با روسریهای تور نازک ایفای نقش می کردند و جیل هم با پیانو همراهی شان می کرد. جیل هیچوقت راجع به برنامه هایشان، در مدرسه به کسی چیزی نمی گفت. خجالت می کشید و از این وحشت داشت که مبادا بچه ها فکر کنند، والدینش عجیب و غریب هستند. او به یک سلام و تعارف ساده، با بچه ها بسنده می کرد. والدینش هم هرگز راجع به مدرسه و تکالیفش از او سئوالی نمی کردند.

کارلو، اما از این تأثر خانوادگی لذت می برد. در تمام نمایشهای موزیکال مدرسه بازی می کرد و دلش می خواست در آینده، یک بازیگر حرفه ای شود. در ده سال گذشته هم سخت تلاش کرده بود تا اسمش را در برادوی بشناساند. تا وقتی جیل دیپلمش را نگرفته بود، واقعاً نمی دانست که پدرش خواننده اپرا نیست، همیشه در فرمهای مدرسه، در جای شغل پدر، همین را می نوشت! اما در واقع او یک تاجر پوست بود.

این اطلاعات جدید او را تکان داد و بدون هیچ سئوالی، برای دانستن علت به فکر فرو رفته بود. جیل حتی وقتی بزرگتر هم شد، خیلی خجالتی بود. در خانه هم درون گرا و منزوی بود. خودش این انزوا را دوست داشت چون طبیعتاً آرام بود، اما کارلو برعکس او اجتماعی و زودجوش بود و به هر حال خیلی با جیل فرق داشت.

کارلو مثل یک تانک کوچک، هر چیز را که در مسیرش بود، با روشهای دلپذیر خودش، کنار می زد. هیچکس هم متوجه نمی شد. خصوصاً جیل که همیشه کارلو را تحسین می کرد و خواهر کوچکترش را آشکارا می پرستید. البته این تحسین متقابل بود، با وجود اینکه کارلو چهار سال از جیل کوچکتر بود، محافظ او به حساب می آمد البته نه اینکه خیلی دور و برش بپلکد، بلکه دورادور مراقبش بود.

دیو هارینگتون به جز آواز خواندن، یک نقاش فعال و مخترع پاره وقت هم به حساب می آمد. اتاق کارش در خانه، از اشیاء عجیب و غریب پر بود. جیل از اینکه دوستانش را به این اتاق بیاورد می ترسید، وحشت داشت که مبادا آنها از دیدن صورت پر از رنگ سبز و ارغوانی، پا به فرار بگذارند.

هنر نقاشی پدرش، در مقایسه با اختراعاتش رنگ می باخت. در میان ایده های مختلفش یک قلاده ساده برای سگها بود و چترهایی که خودشان روی کلاهت می ماندند و دستهایت را برای حمل بسته های خرید آزاد می گذاشتند و

یک عینک آفتابی که از مژه ساخته شده بود. او تمام خانواده را قسم داده بود که اختراعاتش را با کسی در میان نگذارند. اما جیل بیشتر آنها را برای دوستانش فاش می کرد، دوستانی که به نظرشان پدر جیل، کاملاً عادی بود. تا وقتی که جیل از مارک گالاگر طلاق گرفت و مجبور شد دختر کوچکش جنیفر را پیش والدینش بگذارد تا خودش در بانک به عنوان تحویلدار کار کند، نمی دانست که پدر و مادرش چه آدمهای شریفی هستند. همه چیز از یک آشنایی ساده شروع شد. او خیلی جسورانه خودش را معرفی کرد.

- من مارک گالاگر هستم.

جیل از بالای کتابی که مطالعه می کرد به صورت خوش ترکیب او نگاه کرد. در نظر بقیه، او یک دانشجوی اخموی دانشگاه هنر بوستون بود که داشت مطالعه می کرد. جیل با خجالت جواب داد:

- می دانم.

گریزه اش می گفت که زودتر بلند شود و فرار کند، اما حس کنجکاوی اش او را نگه داشت.

- می دانی؟

مارک، کنار او روی نیمکت نشست. یک روز زیبای اکتبر بود و سایه قرمز و نارنجی درختان آنها را احاطه کرده بود.

- دیگر چه می دانی؟

جیل جوابی نداد و او پرسید:

- چند سال است؟ نباید خیلی سن و سال دار باشی.

جیل با حالت تدافعی جواب داد:

- نوزده سال.

- اسمت چیست؟

- جیل، جیل هارینگتون.
- جیل یک لحظه به چشمان او خیره شد و بعد فوراً به دامن لباسش زل زد.
- چرا از من می ترسی جیل؟ می ترسی؟
- جیل نگران پاسخ داد:
- نه.
- می خواهی برای دیدن نقاشیهایم بیایی؟
- فکر می کنم به اندازه کافی در خانه مان نقاشی دیده ام، متشکرم!
- جدی؟
- پدرم نقاش است.
- بعد دهانش را بست، تعجب می کرد چرا این حرفها را داشت به او می زد،
- قبل از این هرگز این چیزها را به کسی نگفته بود.
- پدرت تا به حال از تو نقاشی کشیده است؟
- جیل سرش را تکان داد.
- من دلم می خواهد تو را نقاشی کنم.
- چرا؟
- چون تو خیلی جذاب هستی، انگار هاله ای از سکوت تو را احاطه کرده
- است. دلم می خواهد این حالت را روی بوم نشان دهم.
- من که این طوری فکر نمی کنم.
- چرا نه؟
- چون که! چرا می خواهی از من نقاشی بکشی؟
- حاضرم بهت بگم، اما سئوالات جالبتری هست که از من بپرسی.
- من که تو را نمی شناسم.
- دلت نمی خواهد بشناسی؟
- من از آن نوع دخترها نیستم، فقط همین!

- درباره چی صحبت می کنی؟ من که نمی خواستم با تو عشق بازی کنم، فقط می خواهم نقاشی ات را بکشم.

مارک ساکت شد تا جملات آخرش، تأثیر خود را بگذارد.

- برای آدمهای خجالتی، تو یک زیبای مغرور هستی!

جیل سر تکان داد، حالا بیشتر دستپاچه شده بود. آروز می کرد مارک زودتر برود پی کارش. وقتی دید او چیزی نمی گوید، سرانجام گفت:
- خیلی خوب.

مارک گالاگر، جیل را می ترساند و دست پاچه می کرد. با این مرد احساس ناامنی می کرد. خصوصیات اخلاقی مارک، در نقاشیهایش هم پیدا بود. قلم موی آغشته به رنگهای تند و براق را وحشیانه می چرخاند. هنرش اصلاً شبیه کارهای پدرش نبود. ساده تر و بچه گانه تر بود. در نقاشیهای مارک هیچ نظمی به چشم نمی خورد، نه ساختمان بندی و نه محدودیتی! یک رنگ داخل رنگهای دیگر می شد. ترکیب تصاویر، آزار دهنده و هشدار دهنده بود. هر رنگ با رنگهای مجاورش، تضاد داشت. رنگها عمداً آشفته بودند، البته با کمی فکر می توانست نقاشی قانع کننده ای بکشد. اما مارک گالاگر مردی نبود که خیلی فکر کند و فقط کافی بود که خودش قانع شود. تصویر جیل، عجیب و ترسناک از کار در آمد. هیچ مرز قابل دیدی در کار نبود، پوستش به پشت زمینه روی دیوار پشت سرش کشیده شده بود.

از آنجایی که مارک آدم فوق العاده دمدمی مزاجی بود، نقاشی را رها کرد و به سمت عکاسی جذب شد، تصاویر و مناظر، آن هم فقط سیاه و سفید، توجه دوربینش را جلب می کردند.

کمی بعد از ازدواجشان، مارک بیشتر اوقاتش را سرگرم موضوعات مختلف برای عکاسی بود. بعد از نیم دهه رفته رفته سرگرمیهایش بیشتر و بالاخره به طور ناخودآگاه به خیانت انجامید. با پولهایی که از عکاسی به دست آورده یک

پیانوی بزرگ برای دخترشان خریده بود. جیل در سکوت نظاره گر کارهای مارک بود و هرگز در مورد کارهای احمقانه اش به طور مسقیم اشاره ای نمی کرد. سرگرمیهای مارک برایش خیلی دردناک بود. در عوض سرش را با مراقبت از جنیفر و نواختن پیانو، گرم می کرد. وقتی هم که از هم جدا شدند، همین دو چیز برایش باقی مانده بود.

برای مدت زیادی، زندگی اش فقط در بچه اش خلاصه می شد و سرانجام بچه اش بزرگ شد. مارک تا جایی که می توانست، دخترش را حمایت می کرد. اما قدرت مالی او اغلب نامنظم بود ولی هر وقت پول به دستش می رسید برای آنها می فرستاد. جیل از وقتی جدا شده بودند، احساس آسایش بیشتری می کرد و اصلاً از کاری که کرده بود، پشیمان نبود. در سالهای اولیه بعد از طلاق، کشمکشهای عادی و مرسوم را با هم داشتند. اما بعد از گذشت سالها، آرامش و محبت متقابلی نسبت به هم پیدا کرده بودند. زمانی که جیل با جک والتون ازدواج کرد، مارک علناً به سراغ دوستانش رفت. در همان برخورد اول، جیل فهمید که جک کاملاً با مارک فرق داشت.

- آن آقا یک مشکلی دارد.

جیل از پشت میزش به صندوقدار عصبی که جلویش ایستاده بود، نگاه کرد.
- چی شده؟

ما یکی از چکهای آن آقا را برگشت زده ایم، چون به اندازه کافی پول در حسابش نداشت، اما او ادعا می کند که آنقدر در حسابش پول هست که چکش را پاس کند.

جیل که اخیراً سرپرست شده بود، دفترچه حساب را از دست صندوقدار گرفت و به آن نگاه کرد.

- انگار حق با اوست.

یک نگاه گذرا به مرد چهارشانه ای که صبورانه در آن سمت باجه، منتظر بود،

انداخت و گفت:

- خودم باهاش صحبت می کنم.

با یک لبخند به مرد منتظر نزدیک شد، خیلی عصبی جریان را توضیح داد. جیل حتی قبل از آشنا شدن با این مرد، به او علاقمند شده بود و هر چه فکر می کرد نمی توانست دلیلش را بفهمد.

جک والتون کوتاهتر و چهارشانه تر از مارک به نظر می رسید، او جیل را به یاد جنگجویان اسکاویناوی می انداخت. موهایی قهوه ایی، برخلاف موهای بلند مارک داشت و ریش هم نداشت. جیل فکر کرد: او خیلی با استعداد به نظر می رسد، انکار کاری نیست که او نتواند انجام دهد.

جیل قبل از اینکه متوجه اشتباهاتش شود پرسید:

- چه نوع دارویی را تکرار می کنید، دکتر والتون؟

و جک با لبخند گفته بود:

- من یک دامپزشک هستم. گربه مریضی ندارید که نیاز به مراقبت داشته

باشد؟

جیل با خنده جواب داده بود:

- یکی می گیرم.

یک سال و نیم بعد، آن دو ازدواج کردند و جیل یک لحظه هم از تصمیمش متأسف نشد. از همان دقیقه اول هم این را می دانست، او در چشمان مارک گالاگر هم این را می خواند، اما او درباره مارک اشتباه کرده بود ولی مطمئن بود که جک با مارک فرق دارد. با وجود ظاهر خشنی که جک داشت، وقتی با هم بودند صورتش دیدنی بود. چشمان آبی دلنشینی داشت و وقتی لبخند می زد پیشانی اش چین می افتاد.

تمام دوستان جیل، وقتی فهمیدند او می خواهد کارش را ول کند و یک مادر تمام وقت برای جنیفر که تازگیها خیلی حساس شده بود، باشد، جا خوردند.

جنیفر در زمان طلاق جیل خیلی صبور بود و ازدواج دوم جیل را هم درک می کرد. جیل برای خانه نشینی اش لحظه ای دودل نبود. جک هم برای به دست آوردن دل دختر سرکش، جیل تمام تلاشش را کرد و عاقبت نتیجه پافشاری اش را دید. آنها بهترین دوستان هم شدند و عاملی که بیشتر به این امر کمک کرد این بود که جیل، سینی را حمله بود.

از همان لحظه تولد، همه چیز در مورد سینی با جنیفر فرق می کرد. درست مثل چیزهایی که جیل را از خواهرش متمایز می کرد. جنیفر بعد از بیست و هشت ساعت درد و رنج کشیدن، درحالیکه مارک در یک میکده نزدیک بیمارستان، مست کرده بود، متولد شد. اما موقع زایمان سینی، جک مدام بالای سر جیل بود. هر چه را که به نظرش برای بچه لازم بود، فراهم کرده و هر چه باعث آسایش بیشتر جیل می شد، نیز تهیه دیده بود. این موضوع برای جنیفر خیلی سخت بود و به همین دلیل، در ابتدا از نوزاد جدید، متنفر بود و هنوز بعد از گذشت نزدیک ده سال، مسایل پیش افتاده اما لاینحل، دو دختر را از هم جدا می کرد. ولی جیل باز هم شکرگزار بود چون هر سال این رابطه بهتر از سال پیش می شد.

والدینشان، سرانجام از نیوجرسی با زمستانهای سرد، به جنوب رفته بودند. پدرشان بازنشسته شده بود و از چهار سال پیش در آپارتمانی ساکن شده بودند، مادرش در ساحل قدم می زد و پدرش که هنوز علاقمند به خواندن و نقاشی بود او دنیای اختراع را ول کرده بود با دیگر ساکنان محافظه کار آپارتمان، جلسات جالبی می گذاشتند.

او به همه می گفت که خوشبختی یعنی واکمن سونی و خودش هم یکی از آنها را مثل یک رفیق قدیمی همه جا همراهش می برد. پدرش، در جلسات برای هر کاری رأی می گرفت، منتها اول یک کنسرت فی البداهه با صدای خودش ترتیب می داد. البته افرادی که داشتند آفتاب می گرفتند، لذت نمی

بردند و در آخر رأی می گرفت. در طی سالها به تعداد شرکت کننده های این جلسات افزوده شده بود. آنها اطراف صندلی پدرش گرد می آمدند و یک انجمن ادبی تشکیل داده بودند.

لی لا هارینگتون با خنده تعریف می کرد که یکی از اعضای ثابت این جلسات بیوه زن پولداری بود که بیشتر عاشق خود دیو شده بود.

کارلو هم بعد از گرفتن مدرک هنر تأثر از کلمیا، در نیویورک مستقر شده و در دنیای تأثر برادوی، موفقیت‌های کوچکی هم کسب کرده بود. اسمش در اغلب اعلامیه‌هایی که پشت چادرهای تأثر نصب می شد، به چشم می خورد. او ازدواج نکرده بود و تقریباً هر دو سال یک بار، دوستش را عوض می کرد.

بعد از گذشت سالها، مارک گالاگر که با جولی ازدواج کرده بود، مرد متفاوتی شده بود. هنوز ازدواج موفق‌تری داشت یا حداقل جیل این طور فکر می کرد. او اسم و آدرس زنی را که ثابت می کرد در هنگام وقوع قتل، با او بوده را به پلیس داده بود. جیل به یاد احساس یأس شدیدش که در ازدواج اولش مدام حس می کرد، افتاد و متعجب شد که جولی چه طور با این موضوع برخورد می کند.

جیل به سالهایی که در آرامش گذرانده بود فکر کرد، در نظر او آدم‌های بی رحم فقط در داستانها بودند، او با این اعتقاد بزرگ شده بود که مردم به خوبی خودشان هستند و هر چه حقشان باشد، دریافت می کنند، اما در روزهایی که پس از مرگ سیندی می گذرانند، این توهم هم ناپدید شد.

فصل ششم

ستوان کل داشت می گفت:

- ما می خواهیم شما در کلیسا حواستان را جمع کنید، اگر شخص ناآشنایی را حتی در قبرستان دیدید، به ما بگوید.

- چی گفتید؟

صدای جیل گرفته بود و انگشتان مثل یخ سردش، را مدام به هم می پیچاند. ستوان آهسته جلو آمد و دستان جیل را گرفت. از قیافه اش پیدا بود که این کار را طبق دستورالعمل پلیس انجام نمی دهند، بلکه فقط یک عمل غریزی برای تسلی جیل بود. این یک حرکت ناخودآگاه برای ستوان ریچارد کل به حساب می آمد. مردی که جیل در هفت روز گذشته هر روز بهش سلام کرده و بیشتر دوستانش را در اتاق بازجویی به او دیده بود. او هر روز با جیل و خانواده اش برخورد داشت و آنها را در جریان تحقیقات پلیس می گذاشت. اغلب برای تحقیق و صحبت با آنها در راه خانه والتونها بود. حتی یک بار به اتفاق جک و جیل، آلبوم قدیمی آنها را که پر از عکسهای دختر مرحوم شان بود، به دقت نگاه کرد و به خاطرات آنها گوش داد. حتی اگر جیل تشخیص می داد که در خاطرات گذشته اش ممکن است سرنخی از قاتل پیدا کند، ستوان کل با کمال میل گوش می کرد. جیل در هر حال از این توجه او سپاسگزار بود.

اغلب دوستانش که برای احوالپرسی به او زنگ می زدند، تا جیل شروع می کرد از سیندی و خطراتش حرف زدن، معذب می شدند و به او توصیه می کردند که به خاطر خودش بهتر است در این باره زیاد فکر نکند. جیل هم دیگر راجع به سیندی حرفی نمی زد، البته به خاطر آنها نه خودش.

ستوان کل داشت برایش توضیح می داد:

- بعید نیست که قاتل بخواهد در مراسم تدفین قربانی اش، خودی نشان دهد. این کار به فکر مریض آنها احساس قدرت می دهد. یک سری از آنها مثل نویسنده ها با پرسه زدن در اطراف، می خواهند عکس العمل مخاطبینشان را بعد از آخرین اثرشان ببینند. بعضی از آنها از اینکه مسبب این فاجعه هستند، لذت می برند، احساس قدرت می کنند.

جیل حس کرد دلش آشوب می شود:

- فکر می کنید او می آید؟

- ممکنه، البته ما آنجا هستیم، اگر شما کسی را دیدید که آشنا نبود یا غیرعادی به نظر می رسید، مثلاً کسی که لبخند می زند، کافی است به من اشاره کنید، من کنار شما می نشینم.

جیل سرش را تکان داد. سعی می کرد معنای حرفهای ستوان کل را بفهمد. مردی که قاتل دخترش بود ممکن است به مراسم تدفین هم بیاید. با خودش فکر کرد چقدر مضحک و در عین حال ترسناک است. یاد چند تلفن مزاحم که در خلال هفته پیش داشت، افتاد. یک صدای عصبانی که والدین سیندی را محکوم می کرد. خشکه مقدسی که ادعا می کرد خدا سیندی را به خاطر گناهانش مجازات کرده است و یک روانی که صدای گریه دختر بچه ای را درمی آورد و ضجه می زد:

- ماما!

در هفته گذشته جیل اصلاً به آن هیولا فکر نکرده بود. مردم می توانستند

خیلی ظالمانه با هم‌نوعانشان که از غم رنج می بردند، برخورد کنند. در آن هفته به او ثابت شد، آدم‌هایی وجود دارند که هر کاری ازشان برمی آید و کاری نیست که نتوانند انجام دهند. او در این چهل سال زندگی، چه گناهی کرده که خودش نمی دانست؟

هفت روز از سی آوریل می گذشت جیل به روزنامه ای که جلوی رویش، روی میز قهوه خوری باز بود نگاه کرد. روزنامه نوشته که شاید رابطه بین قاتل سیندی و دختر کوچکی که سال پیش کشته شده، وجود داشته باشد.

ستوان کل حرفش را قطع کرد:

- این دو قتل هیچ ربطی بهم ندارند. من نمی دانم این خبرنگار از کجا این اطلاعات را آورده... کارن فیرید توسط راننده ای که به او زد و فرار کرد کشته شد، مورد تجاوز یا سوءاستفاده جنسی واقع نشده بود. این دو موضوع هیچ ربطی بهم ندارند.

تمام روزنامه ها با تیتزر بزرگ فریاد می کشیدند که پلیس باید قاتل این بچه را قبل از اینکه جنایت دیگری مرتکب شود، دستگیر کند. اما این حرفها به جز اینکه فروش آنها را زیاد کند، فایده ای نداشت. شاید قاتل هم روزنامه می خرید، شاید قاتل به مراسم تدفین می آمد.

دوربینهای تلویزیون، از وقتی آنها از ماشین پیاده شدند تا به کلیسا برسند، حتی در گورستان آنها را تعقیب می کردند جیل با دقت یک تماشاچی آنها را نگاه می کرد. در هفته گذشته شاهد جزئیات زندگی اش از چشم دوربین آنها بود.

دوباره یاد مردی افتاد که دخترش را وحشیانه کشته بود و احساس کرد ادامه زندگی اش بدون یافتن این مرد، یک فاجعه است. ظاهراً او برای کسانی که به او نیاز داشتند آنجا حضور داشت. دستهایش را دور جنیفر که یکی از دستانش در دستان جک و سرش روی شانه مادرش بود حلقه کرد. ظاهراً به جنیفر نگاه می

کرد، اما هر حرکتش را انگار کس دیگری به جز خودش انجام می داد. انگار در یک فیلم خارجی، نقش بازی می کرد و از نقشش سر در نمی آورد جیل با یک اشاره از نقطه ای به نقطه دیگر حرکت می کرد. وقتی ازش می خواستند، تکان می خورد حتی لبخندش هم توسط تهیه کننده دیکته می شد، اما در درونش هیچ احساسی نداشت.

سعی کرد تا توجه اش را روی خطابه کشیش، متمرکز کند. روی کلمه به کلمه اش دقت می کرد ولی حتی یک کلمه اش را نمی فهمید. دیگر هیچ اعتقادی به این حرفها نداشت. از خودش پرسید: چطور توانسته این کار را بکند؟ کلیسا پر از گل بود. جیل فوراً! سبد گل بزرگ و زیبای نانسی را شناخت. نانسی هفت روز گذشته، هر روز به او سر زده بود تا توضیح دهد که برایش خیلی دردناک است که در مراسم تدفین شرکت کند و جیل هم درک کرده بود. جیل دوباره سعی کرده بود درباره سیندی صحبت کند، اما نانسی ناگهان به گریه افتاده و جیل را مجبور کرده بود که در مورد چیز دیگری حرف بزند.

حالا کشیش داشت درباره فرزندش صحبت می کرد. در زمینه امنی که یک نفر می توانست راجع به کسی که تا به حال ندیده، صحبت کند، اما جیل چیزی نمی شنید.

- ما می خواهیم شما در کلیسا حواستان را جمع کنید... بعید نیست که قاتل بخواهد در مراسم تدفین قربانی اش خودی نشان دهد.

جیل سرش را برگرداند از خودش پرسید: آیا او آنجا است؟

چشمان جیل بی اراده بین ردیفهای مردم که نشسته بودند، می گشت. درجه غمگین بودن مردم از ردیفهای عقب به سمت جلو، بیشتر می شد. کلیسا پر از جمعیت بود، جیل گیج شده بود. قیافه های زیادی بود که تا به حال ندیده بود. معلم سیندی را شناخت، رد اشک روی صورت زن جوان باقی مانده بود. جیل سرش را برگرداند. دوباره چاقویی نامرئی در سینه اش می چرخید. جیل چند

نفر از همسایه هایشان را هم شناخت. وقتی این منظره را دید، لبهایش لرزید و یک گلوله بزرگ را که داشت در گلویش بالا می آمد، به زور فرو داد. جیل با اعضای خانواده اش احساس راحتی بیشتری می کرد. هفته گذشته همه شان گیج و بی حس بودند. منتظر بودند تا پلیس جسد را برای تدفین، تحویل دهد. این انتظار نیروی تک تک شان را تحلیل برده بود. جیل می دانست که امروز به پایان داستان نزدیکند. با گذاشتن بدن کوچک سیندی در خاک، کم کم زندگی عادی شان را از سر می گرفتند. احتمالاً ظرف چند روز آینده جک به سر کارش برمی گشت و جنیفر باید به مدرسه می رفت والدینش نیز به فلوریدا برمی گشتند. خواهرش هم به نیویورک می رفت و زندگی همه به روال عادی برمی گشت.

داستان تا وقتی تازه بود که در تیتز روزنامه ها باقی بماند. دوباره برگشت تا کسانی که در کلیسا بودند را ببیند. جیل جلوییش را نگاه کرد، آخر ردیف پدرش نشسته بود پوستش مثل چرم می درخشید، موهایش کم پشت خاکستری بود. چشمان آبی اش که همیشه می درخشید کم نور و نمناک بود.

یک نگاه گذرا به مادرش انداخت. صورت برنزه اش، رنگ پریده به نظر می رسید. موهای بلوند قرمزش در زیر یک روسری توری پنهان شده بود. انگشتانش را به هم می پیچاند و دستانش به طور عصبی می لرزید. کارلو را نگاه کرد، که کنار مادرشان نشسته و با دستانش او را بغل کرده بود. داستان کارلو نمی لرزید، در سکوت نشسته بود. جیل با خودش فکر کرد صورت خواهرش کمتر پریشان حال است، او همیشه لاغر و شکننده به نظر می رسید اما خیلی پرطاعت بود. او از هفته پیش، لاغرتر هم شده بود و دوباره عادت کشیدن دو پاکت سیگار در روز را از سر گرفته بود. عادتی که فکر می کردند سال پیش ترک کرده است. کارلو خیلی سیندی را نمی شناخت. برای سیندی، او خاله کارلوی فریبنده بود که در نیویورک زندگی می کرد و هر چند وقت یکبار او را می دید. کسی که

سیندی سال پیش برایش در گروه همسرایان - نمایشنامه جوزپه و کت جادویی - ایفای نقش کرده بود. اما بیشتر وقتها خواهر و خاله برای هم حرفهای یواشکی و بامزه می زدند. هنوز چشمان کارل پف کرده و صورتش غمگین بود.

در طرف دیگر، جک نشسته بود. جک به فضای جلوی رویش زل زده بود، کاری که اغلب روزهای هفته پیش کرده بود. به نظر مثل سابق می رسید. ولی با کمی دقت پیدا بود که چیزی در او تغییر کرده است. انکار چیزی را از او دزدیده بودند.

جیل با خودش فکر کرد: همان چیزی را که از خودش هم دزدیده بودند. وقتی به جک نگاه می کرد انگار در آینه نگاه می کند. او چه احساسی از مرگ سیندی داشت؟

جک بی قرار پاهایش را تکان می داد، هر دو دستش را دور جنیفر که نشسته و به کف زمین زل زده بود، انداخته بود. دامن سفید جنیفر با اشکهایی که بی وقفه رویش می افتاد، خال خالی و شانه هایش با موهای قهوه ای پوشیده شده بود، دستانش را به هم می پیچاند و گاهی گوشت رانش را می کند. کنار جنیفر، شیلا والتون نشسته بود. او تازه دیشب از کاری بین رسیده بود، جایی که انگار فقط جک به آن دسترسی داشت. هنوز در دنیای دیگری سیر می کرد و انگار از تأخیر هواپیما ناراحت بود. جیل با خودش فکر کرد پس از گذشت تقریباً ده سال، بالاخره آنها در یک چیزی با هم شریک بودند.

پشت سرش مارک و جولی، لورا و مایک و تعدادی دیگر از دوستانشان نشسته بودند. جیل در جستجوی ستوان کل به اطراف نگاه کرد، اما او را پیدا نکرد. آن سوی ردیف اول، صورتهای همه درهم و ناراحت بود و جیل با دقت دنبال صورت غریبه ها می گشت. اما، آنها همه آشنا بودند.

وقتی مراسم تمام شد، به ستوان کل که موقع بیرون رفتن از کلیسا دوباره ظاهر شده و بازوی جیل را برای همراهی گرفته بود، گفت:

- آن مردی که آنجا است.

با چانه اش به مردی با موهای تیره که جلوی او راه می رفت، اشاره کرد.
ستوان کل به مرد بغل دستی اش چیزهایی زمزمه کرد.

- آن مردی که بلوز سفید و آبی پوشیده را هم نمی شناسم.

به مرد جوان موطلائی که با شانه های افتاده کنار در کلیسا ایستاده بود، نگاه کرد. یادش افتاد که هیچکدام از آن دو مرد، موهای بلوند تیره نداشتند. دوباره گفت:

- و آن مرد!

آهسته با دستانش به آن سمتی که مرد را دیده بود، اشاره کرد. لبان باریک
ستوان کل به خنده ای پنهانی باز شد. آهسته گفت:

- او یکی از ماست.

- پلیس است؟

- پلیس مخفی.

- مخفی؟

جیل کلمه ای را که شنیده بود، در سکوت برای خودش تکرار کرد. همه
پشت سر هم از در خارج شدند. جیل متوجه حضور ادی فریزر که همراه پدر و
مادرش بود، شد. سعی کرد به آنها لبخند بزند، اما فقط به شکل مضحکی لبانش
را منقبض کرد و دوباره جستجویش را از سر گرفت. جک به همراه جنیفر که
دستانش را دور کمرش انداخته بود، می آمد. هفته گذشته جک و جنیفر بیش از
گذشته به هم نزدیک شده بودند، کسی به این موضوع توجه نکرده بود.

جیل به گورکنها که تابوت وچکی را در دل زمین می گذاشتند، خیره شد.
اطرافش پر از صدای حق هق گریه بود. اما خودش بدون هیچ صدا و حرکتی
ایستاده بود، چشمانش خشک خشک بودند. یک لحظه مردی را که پشت
دوربین فیلم می گرفت، دید. بعداً او را در تلویزیون در حالی دید که در

گزارشهای خبری با هیجان می گفت:

- او خوددارترین و مقاوم ترین زنی است که تا به حال دیده ام!

یک م، سر خبری بعداً از او پرسیده بود:

- به نظر شما او به چه فکر می کرد؟

مسلماناً ناامید می شدند اگر می فهمیدند جیل در آن لحظه مطلقاً به هیچ فکر نمی کرد. ذهنش فرسنگها از آنجا فاصله داشت، غریبه پشت بوته ها، در کمین افکارش بود.

بعد از مراسم، آنها با ماشین به سوی خانه در حرکت بودند. اما وقتی رسیدند، متوجه شدند خانه با وقتی که آن را ترک کرده بودند، فرق کرده است. شیشه خرده تمام جلوی در را پوشانده بود. جیل نجوا کرد:

- خدای من!

جنیفر با گریه داد کشید:

- چه اتفاقی افتاده؟

سرانجام جک با خونسردی گفت:

- باید به پلیس زنگ بزنیم.

ولی ماشین پلیس درست پشت سرشان بود و بدون فوت وقت خانه شان را محاصره و داخل خانه را برای یافتن اثر انگشت زیر و رو کردند.

ستوان کل بعداً به آنها که گیج و ساکت در اتاق نشیمن جمع شده بودند، گفت:

- شک دارم که چیزی پیدا کنم.

ضبط صوت و تلویزیون دزدیده و، مقداری پول نقد و جواهرات هم م، قود شده بود. همه از طریق اخبار می دانستند که هیچکس خانه نیست و همه برای مراسم تدفین رفته اند سارق برای همین این ساعت را انتخاب کرده، احتمالاً او آشنا نبوده است.

- فکر نمی کنید شاید قاتل سیندی این کار را...

ستوان کل فوراً پاسخ داد:

- بعید است... خیلی بعید است.

جیل به دهان او زل زده بود، آهسته گفت:

- اما غیرممکن نیست.

- نه! غیرممکن نیست.

دیو هارینگتون با صدای بلند طوری که همه بشنوند، داد زد:

- ای حیوانها!

جیل با نگاهی تهی و سرد به پدرش خیره شد، می دانست با هر حرفی یا حرکتی، پدرش ممکن است آبروریزی بیشتری بکند.

بعد از اینکه پلیسها خانه را ترک کردند و جک هم برای رساندن جنیفر به خانه پدرش رفت، جیل شروع به مرتب کردن خانه کرد.

تمام محتویات کسوها، کف اتاقها ریخته شده بود. میز قهوه خوری واژگون و چند تا از خرت و پرتهايش روی فرش خرد شده بود. سرویس کارد چنگال، کف اتاق غذاخوری ولو بود. انگار بشقابهای نقره کم ارزش تر از آن بودند که دزدیده شوند. جیل خم شد و یکی از چاقوهای تیغه بلند را برداشت. تیغه آن را با انگشتانش گرفت و با تعجب به جوی خون کوچکی که از دستش روان شد، نگاه کرد. کارلو از جایی در کنارش، آهسته گفت:

- جیل! خدای من! چه کار می کنی؟

جیل به خواهرش زل زد، نمی دانست چه جوابی بدهد و نهایتاً چیزی نگفت. خواهرش و مادرش او را به آشپزخانه بردند و انگشتش را شسته و پانسمان کردند. کارلو گفت:

- من کارد و چنگال را جمع می کنم.

کسی چیزی نگفت. جیل متوجه شد که رادیو هم دزدیده شده، کارلو همان

طور که به سمت آشپزخانه برمی گشت، با کینه گفت:

- بابا حق داره! کسانی که این کارها را می کنند حتی از حیوانات هم پست تر هستند. آنها لایق زنده ماندن نیستند. یکی آنها را بگیرد و با گلوله بکشد.

مادرشان سریع گفت:

- لطفاً کارلو! این حرفها دردی را دوا نمی کند.

کارلو به تندی جواب داد:

- ولی درد مرا دوا می کند. برای آدمها چه اتفاقی افتاده؟ آنها اصلاً احساس و انسانیت ندارند؟

جیل با صدای آرام که خودش را هم به تعجب انداخت، جواب داد:

- ظاهراً که نه.

کارلو به سمت جیل آمد:

- حالت خوب است؟ خیلی خوب به نظر نمی رسی!... جیل صدای مرا می شنوی؟

جیل خواهرش را دید که جلوتر آمد، اندوه در چشمانش موج می زد، نفسهایش را توی صورت جیل ول می کرد و راه را برای هر حرفی می بست. جیل دلش می خواست خواهرش را از نگرانی در آورد، دستان او را لمس کرد. کارلو جلوی هوا را گرفته بود، باید به جیل مهلت نفس کشیدن می داد. جیل سعی کرد حرفی بزند و به کارلو بگوید کنار برود تا او بتواند نفس بکشد. اما وقتی دهانش را باز کرد مثل همان وقتی که در کلیسا سعی کرده بود، لبانش به هم پیچیده شد و نتوانست حرفی بزند. قبل از اینکه از حال برود متوجه شد که به غیر از رادیو، سارق ساعت دیواری آشپزخانه را هم برده است.



مادرش بود که می پرسید:

- حالت بهتر است؟

کنار جیل روی تخت نشسته بود، مثل وقتی که جیل دختر کوچکی بود دست او را در دست داشت. جیل بدون حرف سرش را تکان داد.
- نه، به نظر من که اصلاً حالت خوب نیست. من مادرت هستم، هر چی هست به من بگو.

جیل صادقانه گفت:

- دلم می خواست که می توانستم. انگار با کامیون از روی من رد شده اند و هر وقت که می خواهم بلند شوم، انگار یک غلتک مرا به زمین می زند. از نوک سر تا کف پا احساس سستی و کرختی دارم. دلم می خواست می مُردم!
مادرش سری تکان داد. چند لحظه ای چیزی نگفت، بعد گفت:

- ما هر کاری که از دستان برآید برایت می کنیم، اما بالاخره باید برویم. این را بدان بقیه به تو احتیاج دارند. آنها روی تو حساب می کنند، دخترت، شوهرت...

جیل منتقدانه گفت:

- جک یک مرد بالغ است و جنیفر هم برای خودش خانمی است، آنها بی من هم می توانند خودشان را اداره کنند.
برای اولین بار، چشمان لی لا هارینگتون از ترس گشاد شد. نگرانی در آنها موج می زد.

- درباره چی حرف می زنی؟

صدایش از آهسته به بلند شدت یافت. جیل هرگز او را این طوری ندیده بود.
- هیچی!

- تو نباید هیچ کار اجمقانه ای بکنی، جیل!

مادرش به گریه افتاد:

- این خانواده به اندازه کافی، غم و غصه دارد. تو دیگر بیشترش نکن.

شانه هایش می لرزید و جیل را که حالا نشسته بود، در آغوش کشید.
 - من هیچ کار احمقانه ای نمی کنم، مامان! قول می دهم متأسفم، نفهمیدم
 که چی دارم می گویم.
 - معنی حرفهایت این بود که می خواهی خودکشی کنی!
 مادرش به حق افتاد.
 - مامان، اینها فقط حرف است. حرفهای احمقانه! من تا به حال در خودم
 چنین جسارتی ندیده ام.
 جیل خندید، می دانست که واقعاً دل و جرأتش را ندارد.
 - در ضمن تفنگ هم ندارم،
 بعداً فوراً گفت:
 - اوه، متأسفم. دوباره حرفهای احمقانه زدم.
 مادرش خود را از آغوش جیل بیرون کشید:
 - جیل شاید بد نباشد که تو پیش یک دکتر بروی، لورا قبلاً به من اسم چند
 نفر از کسانی که می شناسد، را داده...
 روانشناس؟
 - بله. او فکر می کرد که تو و جک بهتر است از کمک یک متخصص استفاده
 کنید.
 جیل با ملایمت گفت:
 - و دکتر به من می گوید که در بچگی توسط یک مادر دیوانه، گیج شده ام!!
 من الان هم این را می دانم.
 با وجود طنزی که در جمله اش بود، صورت مادرش هیچ تغییری نکرد.
 - مامان، من به روانشناس احتیاج ندارم. خودم می دانم چه اتفاقی برایم
 افتاد است و می دانم که یک جوری باید با آن کنار بیایم. فقط احتیاج به زمان
 دارم.

- خوب، روانشناس به تو کمک می کند با این مصیبت کنار بیایی، در ضمن
لورا اسم یک گروه که آنها هم شرایطی مثل تو را داشته اند...

جیل لبخند زد:

- لورا یک دوست خوب است، می خواهد به من کمک کند!

- پس لطفاً به او اجازه بده، جیل اجازه بده و به آنها زنگ بزن.

- آنها کی هستند؟

- اسمشان را روی یک تکه کاغذ نوشته ام، در آشپزخانه است. یک عده
خانواده هایی که آنها هم قربانی یک جنایت وحشتناک شده اند، حالا دور هم
جمع شده اند و سعی می کنند به هم کمک کنند.

- من هرگز عضو گروه یا هر چیزی دیگری نمی شوم، ماما! نمی فهمم این
آدمها چطور می خواهند به من کمک کنند.

- ضرری داره؟

جیل سرش را تکان داد:

- نمی دانم، فکر می کنم نه!

مادرش دوباره گریه اش را از سر گرفت:

- من خیلی نگران هستم.

جیل با حسرت گفت:

- نگران نباش، من حالم خوبه، فقط احتیاج به زمان دارم.

- آیا این وقت را به خودت می دهی؟

تلفن زنگ زد و سؤال مادرش در هوا معلق ماند. جیل به طور خودکار گوشی

را برداشت.

- الو؟

- جیل؟

صدای ستوان کل ملایم و اطمینان بخش بود:

- حالت خوبه؟
- جیل ماشین وار جواب داد:
- من خوبم.
- آهسته به مادرش توضیح داد:
- ستوان کل است!
- مادرش مشتاقانه به جلو خم شد.
- درباره مردهایی که در کلیسا نشان دادید...
- خوب؟
- آن مرد مو سیاه جوئل کارمر است ظاهراً دخترش سالی یکی از شاگردان پیانو شماست.
- جیل در سکوت سرش را تکان داد.
- او برای ادای احترام آمده بود و شاهد مسلمی برای ساعت وقوع قتل دارد.
- و مرد دیگر؟
- کریستوفر لایتون معلم کلاس پنجم مدرسه سیندی، ما از او هم سؤال کردیم، او هم بی گناه است.
- بنابراین، چیزی پیدا نکردید؟
- نه! اما هنوز برای ناامید شدن خیلی زود است.
- پس دیگه کاری با من ندارید؟
- من فردا به شما زنگ می زنم.
- جیل گوشی را گذاشت و به مادرش خیره شد، آهسته گفت:
- گفت فردا به من زنگ می زند!!

فصل هفتم

جیل با صدایی آهسته گفت:

- عزیزم، وقت بیدار شدن است.

جنیفر غلتی زد و به مادرش خیره شد، نجوا کرد:

- من اصلاً خواب نبودم.

کارلو از سوی دیگر اتاق، از داخل رختخواب گفت:

- پس چرا پیچ می کنید؟

جیل پرده های قرمز را کشید، نور خورشید اتاق را پر کرد، برگشت سمت

دخترش که از چشمانش پیدا بود خوب نخوابیده است، پرسید:

- نگران هستی؟

- نه، این فقط امتحان انگلیسی است، درس را خوب بلدم، من همیشه در

انگلیسی قوی هستم.

- می دانم، من هم همیشه سر امتحانهای نهایی، نگران و عصبی می شدم.

کارلو با خنده گفت:

- تو که یک عذاب واقعی بودی! وقتی امتحان داشتی، حتی نمی توانستم با

تلفن حرف بزنم.

رویش را به سمت جنیفر چرخاند.

- دنیا باید متوقف می شد تا امتحانهای جیل تمام می شود. بخصوص یادم هست، مامان زنگ تلفن را می بست تا کسی مزاحم جیل نباشد.

جیل با حالت تدافعی گفت:

- نه، من که اصلاً یادم نمیاد.

- اما تو مثل یک حاکم ظالم بودی.

جنیفر پرید وسط حرفشان:

- تنها امتحانی که در موردش نگرانم، ریاضی است. البته ادی گفته که بهم کمک می کند.

جیل سعی کرد لبخند بزند، اما شنیدن اسم ادی، باعث شد دوباره دردی در قفسه سینه اش پیچد. او هنوز نتوانسته بود ثابت کند ساعت وقوع قتل کجا بوده است. و همچنان در مظان اتهام بود.

اول ژوئن بود. سی روز از زمانی که سیندی به قتل رسیده بود، می گذشت.

- خوب، تو باید امتحانهایت را با موفقیت تمام کنی تا چند هفته بعد بتوانی کارت را با پدرت شروع کنی.

- به سختی می توانم صبر کنم.

اما جیل می دانست که در صدای دخترش آن اشتیاق لازم، وجود ندارد. این اولین باری بود که جیل راجع به کارآموزی او پیش پدرش در تعطیلات تابستان، صحبت می کرد. جیل همان طور که به طرف در می رفت، گفت:

- می روم صبحانه را آماده کنم.

- من خیلی گرسنه نیستم.

کارلو هم گوشزد کرد:

- من هم فقط یک فنجان قهوه می خورم.

جیل تأکید کرد: شما باید صبحانه بخورید.

و رفت به طبقه پایین،

جک صبح زود رفته بود، یک مورد اورژانس برایش پیش آمده بود. جیل قهوه تازه درست کرد و یک تخم مرغ در آب جوش انداخت، یک گریپ فروت هم برای خودش نصف کرد. همه چیز را روی میز چید و منتظر نشست. قبل از آنکه نانها را در تستر بگذارد، جنیفر و کارلو وارد آشپزخانه شدند. جنیفر اعتراض کرد:

- وای! این خیلی زیاد است. من نمی توانم همه اش را بخورم.

- هر چقدر می توانی بخور.

کارلو دوباره یادآوری کرد:

- من فقط یک فنجان قهوه می خورم.

در آخر، همه شان فقط یک فنجان قهوه خوردند، جنیفر مادرش را بوسید و با خاله اش خداحافظی کرد و رفت.

جیل بعد از اینکه در را پشت سر جنیفر بست گفت:

- موفق باشی.

وقتی به آشپزخانه برگشت، کارلو داشت میز صبحانه را تمیز می کرد،

پرسید:

- این تخم مرغ را چه کار کنم؟

جیل شانه اش را بالا انداخت:

- بگذار تو یخچال، شاید کسی برای ناهار آن را بخورد.

کارلو خندید:

- ما داریم یک کلکسیون تخم مرغهای پنج دقیقه ای درست می کنیم.

و تخم مرغ را پیش بقیه تخم مرغهای پخته که هفته پیش پخته و خورده نشده بودند، گذاشت.

ساعت هشت و نیم تلفن زنگ زد.

کارلو با ناله گفت:

- این موقع صبح کی می تواند باشد؟
 - بهتره من بردارم.
 جیل همان طور که به سمت تلفن می رفت، گفت:
 - احتمالاً مامان می خواهد مرا کنترل کند.
 تلفن را برداشت و بدون اینکه صدایی از آن سوی سیم، بشنود گفت:
 - سلام مامان!
 لی لا هارینگتون فوراً پرسید:
 - حالت چطوره، عزیزم؟
 - مثل دیروز.
 سعی کرد به آن سوی تلفن لبخند بزند:
 - تو نباید هر صبح و شب به من زنگ بزنی!
 - این کار را برای خودم می کنم، هنوز هم فکر می کنم برگشت ما به فلوریدا
 کار درستی نبود، خیلی زود بود.
 - مامان، تو و بابا که نمی توانید برای همیشه از من حمایت کنید، شما زندگی
 خودتان را دارید، تقریباً یک ماه پیش من بودید.
 - فکر نمی کنم ضرری داشت اگر بیشتر می ماندیم.
 - من خوبم، مامان! واقعاً خوبم.
 - گریه کرده ای؟
 سئوالی که از سه روز پیش مرتب می پرسید. جیل داشت فکر می کرد یک
 دروغ کوچولو بگوید، اما دلش نیامد، صادقانه پاسخ داد:
 - نه!
 یک لحظه سکوت شد.
 - پلیس چیز جدیدی پیدا نکرده است؟
 - از دیشب که با شما حرف زدم، نه!

- گوشی را به کارلو بده.

جیل دستش را به طرف خواهرش دراز کرد و سعی کرد به مکالمه کارلو با مادرشان گوش ندهد. والدینش، سه شب بعد از اینکه جیل بالاخره آنها را قانع کرده بود که بهتر است هر کسی به سر زندگی عادی اش برگردد، با اکراه به پالم پیچ برگشته بودند. وقتی کارلو قول داد که چند هفته بیشتر پیش جیل بماند، آنها راضی شدند که سر زندگی شان برگردند، اما روزی دوبار برای اینکه از حال جیل خبردار شوند، به او زنگ می زدند. مادرش اعتقاد داشت تا وقتی که جیل بغضش را نشکند و گریه نکند، به حال طبیعی برنمی گردد، کاری که جیل از وقتی این فاجعه اتفاق افتاده بود، قادر به انجامش نبود. خودش دلش می خواست که آنها را ناامید نکند، اما چشمانش سرپیچی می کردند و لجوجانه خشک بودند.

جیل به خواهر کوچکترش که داشت با تلفن حرف می زد، خیره شد. مردم می گفتند که آنها شبیه هم هستند، هر دو بلند و باریک و روشن بودند. جیل برای این تشابه بی جا، خوشحال بود. کارلو همانطور که حرف می زد سیگاری روشن کرد و پک عمیقی به آن زد.

او حدود ده پوند سبک تر از جیل بود. جیل حسابگرانه به بدن کارلو نگاه کرد. شکمش هنوز صاف بود، چون هرگز بچه ای در آن نپروانده بود. جیل ناخودآگاه شکمش را نوازش کرد. ناگهان کارلو به چیزی که مادرشان گفت، خندید. یک خنده لطیف که هوا را گرم می کرد و شنونده را ناخودآگاه به لذت بردن از آن، دعوت می کرد. جیل با خودش فکر کرد: تمام حرکات کارلو زیباست.

وقتی کارلو گوشی را گذاشت، جیل ازش پرسید:

- جنیفر چیزی راجع به سیندی گفت؟

- نه، دیشب اصلاً نخوابید. تمام شب را غلت می زد و به خودش می پیچید.

هر وقت که چشمانم را باز کردم، دیدم که روی تخت نشسته و به فضا زل زده، یک بار ازش پرسیدم اگر فکر می کنه چیزی هست که درباره اش حرف بزنه، بگه، اما او گفت: نه، و من اصرار نکردم.

جیل موضوع صحبت را عوض کرد:

- امیدوارم امتحانش را خوب بدهد.

- خوب می شه، نگران نباش.

کارلو دستانش را دور شانه خواهر بزرگترش انداخت:

- اگر من به رختخواب برگردم، ناراحت می شی؟ دیشب خوب نخواستیدم.

- البته که ناراحت نمی شم. برو به خواب.

نیم ساعت بعد پلیس زنگ زد، جیل در آشپزخانه تنها بود. ستوان کل بود.

- یک شخص مشکوک در وست اورنچ پیدا شده، گزارش شده که دیشب یک

یارویی حرفهای غیرعادی می زده...

- غیرعادی؟ منظورتان چیه؟

- احتمالاً هیچی! اما یکی از رابطهای ما گفته که این آدم، در اطراف پرسه می

زده و درباره قاتل سیندی صحبت می کرده است. البته چیز مهمی نبوده... فقط

یک سری حرفهای بی سر و ته! اما ما یک نفر را فرستادیم تا تحقیق کند.

- منظورت چیه که یک نفر را فرستادیم؟ مدرکی هم پیدا کرده اید؟ اتاقش

را گشته اید؟

- ما برای بازرسی محل زندگی کسی، نیاز به دلایل بیشتری داریم. فقط به

این دلیل که یک ولگرد در مورد قتل اخیر توجه نشان داده، معنی اش این

نیست که...

- دقیقاً می خواهید چه کار کنید؟

- یک پلیس مخفی آنجا می فرستیم.

- پلیس مخفی دیگه چیه؟

جیل ساکت شد، گفتگویش را در مراسم تدفین با ستوان، به یاد آورد.

- منظورتان مثل پلیس مخفیهای فیلمهای تلویزیون است؟

ستوان کل خندید:

- به نوعی، البته کار پلیس مخفی در زندگی واقعی خیلی سخت تر و ملال

آورتر از آنچه که شما در فیلم می بینید، است.

- کار این پلیس مخفی چیست؟

او در همانجایی که آن یارو زندگی می کند، اتاق می گیرد، همان اطراف می

چرخد و سعی می کند باهاش دوست شود و اطمینانش را جلب کند. از همین

کارها! اگر چیزی دستگیرمان شود، می رویم آنجا و توقیفش می کنیم. اما جیل

خیلی روش حساب نکن! ما هر روز با این افراد سر و کار داریم، معمولاً چیزی

ازشان در نمیاد.

- می دانم که می خواهید مرا امیدوار نکنید...

- می دانستم که می فهمی یکی از همین روزها، امیدوارم به زودی، همه چیز

تمام می شود. قول می دهم.



جک وقتی جیل داشت دومین فنجان قهوه اش را می خورد، زنگ زد. سگ

کوچکی را که او آنقدر برای زنده ماندنش تلاش کرده بود، صبح مرده بود. جیل

سعی کرد او را دلداری بدهد. می دانست جک وقتی یکی از حیوانات تحت

معالجه اش را از دست می دهد، چطور احساس افسردگی می کند. خصوصاً این

یکی به خاطر اینکه صاحبش دوست نداشت قلاده بهش بزند، زیر ماشین رفته

بود. او به جیل گفت:

- سعی می کنم زود به خانه برگردم.

جیل برایش تعریف کرد که پلیس زنگ زده و چه چیزهایی گفته، البته از

اینکه خودش امیدوار بود آن ولگرد همان قاتل سیندی باشد، حرفی نزد. دیگران باید همان طور که اعتقاد داشت به زندگی عادی شان ادامه می دادند، اما برای او زندگی عادی بیشتر شامل مراقبت از بچه شش ساله شان بود که حالا هر دوی آنها هم بچه، هم زندگی طبیعی اش از بین رفته بودند.

- مامان میشه وقت مرگ با هم بمیریم؟

- می شه دستان هم را بگیریم؟ قول می دی؟

جیل در سکوت، ناله کرد:

- آه، سیندی! فرشته شیرین من!

تصویر دختر زیبایش جلوی چشمانش نمی رقصیدند.

- نمی فهمی که مامان به قولش عمل کرده است؟ وقتی آن حیوان تو را کشت، در حقیقت مرا هم نابود کرد. وقتی که زندگی تو را گرفت، تمام زندگی مرا هم سوزاند. فرزندم، همانطوری که قول دادم، ما با هم مرده ایم!

جیل در این افکار غرق شده بود. می دانست که در مورد اینکه دستان دخترش را وقت مرگ بگیرد، زیر قولش زده بود، قاتل فرصت عمل به قولش را از او گرفته بود. قاتل سیندی، تابستان را از او گرفته بود.

جیل بی هدف به پنجره آشپزخانه زل زد. تصویر قاتلی را می دید که آزادانه بیرون خانه اش، پرسه می زد، صورتش با نیشخند طعنه آمیزی باز شد. ناگهان از جا بلند شد، دستش به فنجان قهوه خورد و محتوای تیره فنجان روی میز سفید جاری شد و قطره قطره ریخت و روی کف آشپزخانه، مثل خون!!

جیل برای تمیز کردن آن حرکتی نکرد ذهنش هنوز متوجه قاتل دخترش بود. باید قاتل را پیدا می کرد و او را به دست عدالت می سپرد، فقط برای این تصمیم، زنده مانده بود. یک نگاه گذرا به تقویمی که روی دیوار، مقابل تلفن آویزان بود، انداخت. سی روز از مرگ سیندی می گذشت.

سی روز از مهلت تعیین شده جیل باقی مانده بود

فصل هشتم

جیل روزنامه صبح ویژه منطقه نیوآرک را روی میز آشپزخانه، جلوی پهن کرد. چه کار می خواست بکند؟ هیچ نقشه ای نداشت، چیزی راجع به ذهنیات قاتل یا افکار مریضش نمی دانست. اصلاً از کجا باید شروع می کرد؟ پلیس گفته بود: سرنخ! اما او هیچ سرنخی نداشت. چشمانش مطالب صفحه اول روزنامه را جستجو می کرد، ناگهان روی گزارش یک حمله در ریموند بولوارد ثابت شد.

« در جریان یک کیف قاپی، پیرزن هشتاد ساله ای به شدت مجروح شده است، حال پیرزن که اکنون در بیمارستان به سر می برد وخیم گزارش شده است. ناظران صحنه، ضارب را جوانی قدبلند با موهای روشن توصیف کرده بودند. او بعد از چند لگد که به دنده های پیرزن زده، بدون آنکه کیفش را ببرد کیفی که محتوای سه دلار بوده است! فرار کرده بود. بعید است که قربانی زنده بماند ».

جیل فوراً به اتاق نشیمن رفت و در میان طبقات کتابخانه شروع به جستجو کرد. کتابخانه جایی که جک نقشه هایش را در آن می گذاشت، به دیوار رو به روی تلویزیون تکیه کرده بود. آنقدر نقشه ها را زیرو رو کرد تا سرانجام نقشه خیابانهای نیوجرسی را پیدا کرد. با نقشه ها دوباره به آشپزخانه برگشت. روی

نقشه، محل نیوآرک را پیدا کرد و چند دقیقه بعد، ریموند بولوارد را یافت، خیابانی که یک پسر جوان با موهای روشن، پیرزنی را در حال مرگ رها کرده بود.

روزنامه را ورق زد، یک سرقت در خیابان براد که در طی آن، دو مرد مجروح شده بودند. جیل فوراً محل خیابان براد را روی نقشه پیدا کرد.

جیمز رادر فوراً: سن نوزده سال، بدون آدرس مشخص، در این سرقت متهم شناخته که بعد به قید ضمانت آزاد شده بود.

جیل خط به خط روزنامه را، از تیتراهای درشت گرفته تا آخر آگهیها، خواند. جریان هر دزدی و جنایتی را مو به مو مطالعه می کرد و محل وقوع جرم را روی نقشه علامت می زد. برای اطمینان بیشتر، مشخصات سارق یا قاتل را با دقت می خواند.

طی ماه گذشته، هیچ سوءقصدی نسبت به بچه ها، رخ نداده بود. در روزنامه ها دیگر راجع به سیندی، مطلبی نوشته نمی شد. بزودی، مردم دیگر دختر کوچکی به نام سیندی والتون را به خاطر نمی آوردند. این خبر فقط تا زمانی اهمیت داشت که توجه مردم را به خود جلب کند و تیراژ روزنامه ها را بالا ببرد. این موضوع ناراحت کننده و حتی فاجعه بود، حتی آنها هم تصدیق می کردند. اما دیگر این خبر کهنه شده بود.

بزودی صحبها تنها می شد، او می ماند و نقشه ها و روزنامه صبحش! بعد از گذشت چند روز یک قسمت از نقشه بیشتر از سایر نقاط، علامت خورده بود و جایی که در آن بیشتر جنایت و دزدی اتفاق می افتاد، معلوم می شد.

یک روز صبح کارلو مچش را گرفت.

- داری چه کار می کنی؟

جیل فوری نقشه ها را تا کرد و زیر روزنامه ها قایم کرد.

- یک سری آپارتمان آگهی کرده اند که دارم در نیوآرک دنبالش می گردم.

نگاهش را از خواهرش دزدید. حس می کرد با این دروغ گونه هایش سرخ شده است، آهسته گفت:

- می خوهم بدونم محلشان دقیقاً کجاست.

کارلو زود حواسش پرت شد و پرسید:

- قهوه هست؟

جیل در فنجانش قهوه ریخت.

- مامان زنگ زد؟

جیل جواب داد:

- آره، جک هم زنگ زد. پودل کوچکی که برایش نگران بود، حالش بهتر شده ولی توله سگی که فقط برای یک جراحی کوچک آورده بودند، زیر بیهوشی مرده است.

- جک ناراحت بود؟

- صدایش که خیلی غمگین نبود، فکر می کنم پودل برایش مهمتر بود.

یک لحظه مکث کرد.

- پلیس هم زنگ زد.

- و؟

- سرنخی که دنبالش بودند، همان ولگردی که در ایست ارنج کارهای غیرعادی می کرده، بی گناه از کار در آمده، معلوم شد روزی که سیندی کشته شده، او در زندان بوده است.

جیل یک آه بلند کشید. کارلو بعد از چند لحظه سکوت، پرسید:

- یادت هست که گفتم باید عصر به نیویورک بروم؟ یک تست بازی برای نمایش موزیکال مایکل بنت دارم که درباره اش بهت گفته بودم، می خواهی با من بیایی؟

جیل سرش را به علامت منفی تکان داد.

- آخه دوست ندارم تنهایت بگذارم.
- من تنها نیستم، جنیفر برای درس خواندن خانه است.
- دیر نمی کنم.
- نگران نباش.
- برای شام برمی گردم.
- جیل با خنده گفت:
- ما سر میز شام، منتظرت می مانیم!
- کارلو وقتی آمده شد که از خانه بیرون برود، دوباره پرسید:
- مطمئن هستی که نمی خواهی با من بیایی؟
- نه، متشکرم.

جیل رفت به اتاق نشیمن، تا تلویزیون جدیدی را که به جای تلویزیون مسروقه خریده بودند، نگاه کند. دستگاه کنترل از راه دور را برداشت، شنید که در ورودی بسته شد. با تکان انگشتش، کانالها را عوض می کرد. سعی داشت روی چیزی که می بیند، تمرکز کند، اما اپرا حوصله اش را سر می برد و دیدن بازی، عصبی اش می کرد. به عوض کردن کانالها ادامه داد، ناگهان موزیک خانوادگی را شنید. بعد ارنی و برت را دید که نفس نفس زنان دنبال هم می دویدند.

«خیابان سسامی!»

برای یک لحظه جیل خشکش زد. این برنامه مورد علاقه سیندی بود. موقع دیدن این سریال همیشه دستش را دور شانه های دخترش می انداخت و وقتی سیندی می خندید، او هم می خندید.

صدای نگرانی از راهرو پرسید:

- چه کار می کنی، مامان؟

جیل برگشت و جنیفر را دید. چیزی می گفت. نمی دانست باید چه کار کند

یا چه جوابی بدهد. جیل به جنیفر که به اتاق آمد و کنترل را از دستانش درآورد، نگاه کرد. بعد تلویزیون خاموش شد. برای چند لحظه هیچکدام حرفی نزدند. سرانجام جیل توانست صدایش را پیدا کند، پرسید:

- درس خواندنت تمام شد؟

- فکر کردم برم پیش ادی تا بهم کمک کنه، ریاضی واقعاً سخت است.

جیل لبخند زد:

- اغلب، امتحان سختها را برای آخر نکه می دارند.

- خیلی دلم می خواد این هفته زودتر بگذره

جنیفر کنترل از راه دور را رو میز قهوه خوری گذاشت.

- شاید هم نروم.

- احمق نباش. تو در ریاضی به کمک احتیاج داری. من حالم خوبه، شاید

بروم بیرون و کمی قدم بزنم.

- فکر خوبیست. پس با من تا خانه ادی قدم بزن.

مادر و دختر کنار هم راه می رفتند، اما حرفی نمی زدند. ناگهان جیل خودش را در مقابل خانه ای با آجرهای قرمز یافت. چند لحظه به خانه خیره ماند تا بفهمد ادی فریزر در چه جور جایی زندگی می کند جیل بعد از اینکه جنیفر جلوی در ورودی ایستاد، گفت:

- خوب درس بخوان!

جنیفر برایش دست تکان داد و درون خانه ناپدید شد. جیل، قبل از اینکه ادی در را ببندد، نگاه سریعی به او انداخت موهایش قهوه ای بود. جیل با خودش فکر کرد: موهای بلوند تیره به چه رنگ مویی می گفتند؟ شاید اگر آفتاب روی موهای ادی می تابید روشن تر می شد! با قدمهای بلند به پایین خیابان رفت. پنج دقیقه بعد از جلوی مدرسه ریکوهیل رد شد. جایی که سیندی دانش آموز کلاس اولش بود. دو دقیقه بعد جیل در پارکی بود که جسد سیندی در آن بعد از

ظهر ماه آوریل پیدا شده بود. خورشید روی خاک خشک می تابید. جیل یک نفس عمیق کشید احساس می کرد به مکان مقدسی پا گذاشته است. آنجا واقعاً یک پارک نبود، بیشتر شبیه یک باغچه بود با چند ردیف بوته و نیمکتهایی که تازه رنگ شده بودند و رنگ سبز تیره شان در روشنی خورشید می درخشید. جیل با احتیاط روی یک نیمکت نشست. نفسش را رها کرد در اطرافش، نه صدایی بود نه حرکتی! و بعد ناگهان پارک پر شد از بچه هایی که از کلاسهای عصرشان برمی گشتند.

کارلو با حال گرفته برگشت، چون نتوانسته بود بازی خوبی ارائه کند. یک ترانه را فراموش کرده بود، چون فقط موقع خواب می توانست آن را بخواند، بقیه بازی اش هم همین طوری افتضاح پیش رفته بود. جک هم هنوز در فکر توله سگی بود که آن روز صبح مرده بود، جنیفر هم همچنان در مورد امتحان ریاضی اش نگران و عصبی بود، در نتیجه هیچکدام گرسنه نبودند و شامی که جیل تهیه کرده بود، دست نخورده ماند.



بعد از ظهری که جنیفر آخرین امتحانش را می داد، جیل عصبی و نگران منتظر بازگشت او نشسته بود. با اکراه به ساعت جدید روی دیوار نگاه کرد.

- خیلی دیر کرده است.

کارلو با ملایمت جواب داد:

- شاید با دوستانش راجع به امتحان صحبت می کنند. او سر امتحانهای

دیگرش آنقدر دیر نمی کرد!

- خوب، امروز آخرین امتحانش است، شاید با چند نفر رفته جشن گرفته اند.

- یعنی اگر می خواست جایی بره، به من خبر نمی داد؟

- نه، تو که جوانها را می شناسی، شاید در یک لحظه تصمیم گرفته اند که

بروند.

جیل با رنج گفت:

- اما نه جنیفر! او اگر جایی می خواست بره، حتماً زنگ می زد. خدایا! کارلو، فکر می کنی چه اتفاقی براش افتاده؟

صورت رنج پریده جیل حالا کاملاً سفید شده بود. کارلو به سمت جیل آمد:
- جیل، آرام باش! جنیفر حتماً حالش خوب است. او فقط کمی دیر کرده است، حتماً الآن جایی نشسته و دارد لیمونارد می خورد!
جیل انگار حرفهای کارلو را نشنیده بود، زیر لب گفت:

- می دانی چه دیوانه هایی بیرون از خانه پرسه می زنند؟ دیوانه هایی که یک دختر کوچک را می کشند و با خودشان فکر می کنند شاید بد نباشد کارشان را با کشتن خواهر دخترک تمام کنند...
- جیل!!

- یا هیولاهایی که درباره سیندی خوانده اند. با خودشان می گویند چقدر بامزه است اگر با خواهر بزرگش هم...

جیل ناگهان به سمت در خیز برداشت.

- جیل، محض رضای خدا! کجا می روی؟

جیل در را باز کرد و رفت بیرون.

- جیل برگرد، من مطمئن هستم که جنیفر صحیح و سالم است.

- من می روم پیدایش کنم.

ولی دیگر دیر شده بود، جیل نصف خیابان را طی کرده بود. جیل صدای بسته شدن در را شنید و حس کرد کارلو دنبالش می رود.

- جیل! یک کمی آهسته تر برو، تو نباید هر دفعه که جنیفر کمی دیر می کند، این کار را با خودت بکنی، اصلاً می دانی کجا می خواهی بروی؟

جیل چیزی نگفت، به خیابان مک کلان پیچید، کارلو مجبور بود سریع تر

بدود تا به او برسد. جیل بدون اینکه حرفی بزند از حضور خواهرش متشکر بود. به خیابان دیگری پیچید، بعد سریع جلوی ساختمان تمیزی با آجرهای قرمز ایستاد و محکم به در کوفت.

- اینجا کجاست؟

- شاید پیش ادی باشد.

دوباره محکم تر به در زد، بعد از چندین بار در زدن فهمید که کسی خانه نیست اما هنوز در می زد. سرانجام کارلو گفت:

- کسی نیست، جیل!

آهسته بازوی جیل را لمس کرد و دوباره گفت:

- کسی خانه نیست.

جیل چیزی نگفت، برای چند لحظه، مستأصل به این طرف و آن طرف نگاه کرد، بعد با عجله برگشت. کارلو عاجزانه پرسید:

- حالا کجا می رویم؟

دوباره دنبال جیل دوید تا به او برسد. خیلی زود جلوی در مدرسه جنیفر بودند، اما جیل با اینکه به سمت در می رفت، می دانست در قفل است. هیچکس آن دور و بر نبود. جیل جلوتر رفت، چند نوجوان را دید که دور هم سیگار می کشیدند، از آنها پرسید:

- هیچکدام از شما جنیفر والتون را دیده اید؟

دو دختر و یک پسر با شنیدن صدای وحشتزده جیل، موضع گرفتند. همگی سرشان را تکان دادند. جیل با التماس پرسید:

- مطمئن هستید؟

پسرک گفت:

- ما اصلاً چنین آدمی را نمی شناسیم.

جیل متوجه شد که موهای پسرک لبخند به لب، قهوه ای روشن است. شاید

این رنگ هم زیر مجموعه بلوند تیره باشد؟ خواهرش صدایش کرد:

- جیل، بیا. آنها او را نمی شناسند.

جیل روی پاشنه های پایش، چرخید. دوباره به سرعت خیابان را دور زد. آنقدر پیچیده بودند که خود جیل هم گیج شده بود. ناگهان پارک کوچک با بوته های درهم و نیمکتهای تازه رنگ شده اش را دید. کارلو با صدای بلندی که به خاموشی گرایید، پرسید:

- اینجا کجاست...؟

جیل جواب نداد، چشمانش پشت نیمکتها را می کاوید. کارلو گفت:

- بیا برویم خانه.

جیل با صدایی که ناگهان آرام شده بود، جواب داد:

- اینجا چیزی نیست که ازش بترسی.

- من نمی ترسم. فقط فکر می کنم ماندن در اینجا فکر خوبی نباشد.

- درست همین جاست!

جیل روی نیمکت نشست. به نظر می رسید صدای پسرانی که توپ بازی می کردند را نمی شنود.

- وقتی تو در نیویورک بودی، من عصرها اینجا می نشستم!

جیل نگرانی را در صورت کارلو می دید.

- پناه بر خدا! آخر چرا؟

سؤال کارلو را نادیده گرفت:

- هیچ بچه ای اینجا بازی نمی کرد! فکر می کنم مادرانشان آنها را از آمدن

به این پارک منع کرده بودند، اما حالا دوباره شلوغ شده است. من مواظب کسانی که می آیند و می روند، هستم.

- چرا این کار را به عهده پلیس نمی گذاری؟

- تا حالا چند تا پلیس این دور و بر دیده ای؟

- فکر می کنم نباید بیشتر از این به اینجا بیایی.
صدایش شبیه خواهر بزرگتر شده بود. جیل پرسید:

- چه چیز بدی اینجا وجود دارد؟
- چه چیز خوبی اینجا وجود دارد؟ چرا خودت را عذاب می دهی؟ چرا دنبال این هستی که خودت را بیشتر آزار بدهی؟
- من دنبال آزار خودم نیستم!
- چه فرقی می کنه، اگر کسی به خودش سنگ بزنه یا یک نفر دیگه بهش سنگ بزنه، در هر صورت کسی که سنگ بهش خورده، دردش می گیره!
جیل چند دقیقه به خواهرش زل زد، بعد زد زیر خنده:

- این را از کجا شنیده ای؟
- مامان همیشه می گفت.
- واقعاً؟ پس چرا من تا به حال نشنیده ام؟
- شاید فقط برای من این مثل را می زد.
کنار خواهرش نشست.

- من همیشه کسی بودم که اذیت می کردم، یادته؟ هیچوقت نمی تونست دهن گشاد مرا ببندد. من همیشه می گفتم که دنبال آزار خودم نیستم و این دردسر است که دنبال من می گرده و بعد مامان می گفت اگر کسی به خودش سنگ بزنه یا کسی به او سنگ بزنه... و حالا من آن کسی هستم که با افتخار این ضرب المثل موروثی را برایت می گویم.

جیل با لبخند سرش را روی شانه خواهرش گذاشت، اجازه داد تا کارلو همان طور که دستانش را دور بدنش حلقه کرده بود، او را به خیابان ببرد.

جیل پرسید:

- کار تو با فرانک به کجا رسید؟
ناگهان فهمید که از وقتی که کارلو از نیویورک برگشته راجع به او حرفی

زنده است. کارلو خیلی بی اعتنا جواب داد:

- ما حرفه‌ایمان را زدیم، وقتی به شهر برگشتم یک ساعت با هم حرف زدیم و تصمیم خودمان را گرفتیم.

- او! نه! کارلو این تقصیر من است. اگر تو پیش من...

- اگر پیش تو نبودم، این اتفاق زودتر می افتاد. فرانک و من، یا بهتر بگوییم، فرانک و بچه هایش و من، دیگر نمی توانیم با این وضع ادامه بدهیم. دلم می خواست می توانستم بگویم که به زندگی رویایی مان ادامه می دهیم. اما واقعیت این است که الان نزدیک دو سال است که ما با هم هستیم و فهمیدیم که ارزش ادامه دادن را ندارد. برای همین تصمیم گرفتیم همه چیز را تقسیم کنیم. او ضبط را برداشت و من گرامافون را، من آپارتمان را برداشتم و او بیشتر اثاثیه را برد. او بچه هایش را نگه داشت و من عقم را حفظ کردم. البته بعد از این شادتر زندگی می کنیم.

کارلو سرش را تکان داد.

- به هر حال، زمان همه چیز را حل می کند.

جیل در سکوت تکرار کرد: زمان همه چیز را حل می کند!

دو زن خودشان را در پشت خیابان تارلتون بافتند.

- سر هر چقدر بخواهی شرط می بندم که جنیفر الان در خانه نشسته و خبر

ندارد که چه بلایی سر مادر بدبختش آمده!

اما وقتی داخل خانه رفتند، کسی خانه نبود و جیل از ترس آه کشید. کارلو

فوری گفت:

- همین حالا است که پیدایش بشود، نگران نباش، مطمئن هستم که هر چه

باشه، الان می آید.

بالاخره ده دقیقه مانده به ساعت پنج، جنیفر پیدایش شد. جیل داد کشید:

- تو کجایی؟

ناگهان برای اولین بار بعد از مرگ سیندی، سیل اشک از چشمانش سرازیر شد. جنیفر با ترس گفت:

- با یک سری از بچه ها رفتیم به رستوران دان تا همبرگر بخوریم و اتمام امتحانها را جشن بگیریم، حالا چی شده؟
کارلو به آرامی توضیح داد:

- مادرت خیلی نگران شده بود. تو باید زنگ می زدی و می گفتی که دیرتر می آیی.

- من زنگ زدم، پنج دقیقه بعد از آنکه رسیدیم زنگ زدم، اما کسی خانه نبود. موضوع چیه؟ من فکر نمی کردم اگر با دوستانم بیرون بروم، برای کسی مهم باشد من قبلاً هم این کار را...
کارلو یادآوری کرد:

- این موضوع دیگه مثل سابق نیست...

به جیل نگاه کرد که روی صندلی آشپزخانه به حق حق افتاده بود.

جنیفر رفت پیش مادرش و کنار پایش زانو زد:

- اما من زنگ زدم... مامان! خواهش می کنم، خیلی متأسفم نگران نباش، هیچ اتفاقی برای من نیافتاده و نمی افتد. من یک دختر بزرگ هستم و می دانم چطور باید از خودم مراقبت کنم، تو نباید نگران باشی.

جیل به گریستن ادامه داد، قادر نبود حرفی بزند.

- اوه مامان، متأسفم، خواهش می کنم با من حرف بزن.

جیل با لکنت گفت:

- دوستت دارم. نمی توانم تصور کنم اگر اتفاقی برایت بیافتد، چه کار می کنم.

جنیفر هم به گریه افتاد:

- من هم دوستت دارم، دلم می خواهد کاری کنم که حالت بهتر شود. اوه

خدایا! دلم می خواست اون کسی که مرده، من باشم، نه سیندی!

جیل دستش را روی دهان دخترش گذاشت.

- نه! نه عزیزم. تو هرگز نباید از این حرفها بزنی، حتی فکرش را هم نباید بکنی.

- من قیافه شما را آن بعد از ظهری که برگشتی خانه و دیدی من خانه هستم و سیندی نیست، دیدم. می دانه که شما آرزو می کردی این من بودم که مرده باشم... من می فهمم... او بچه شما بود...

جیل با گریه گفت:

- اوه خدای من! تمام این هفته ها تو این فکرها را داشتی؟ قسم می خورم که اصلاً این طوری نیست. من دوستت دارم، تو را از هر چیزی در این دنیا بیشتر دوست دارم.

جیل خودش را در آغوش جنیفر انداخت، دستان جنیفر فوراً او را پوشاند.
- اوه، خیلی دوستت دارم دختر خوشگل من! متأسفم! من نفهمیدم که تو چه احساسی داری. فکر کردم دلت نمی خواهد راجع به خواهرت صحبت کنی. فکر می کردم این کار تو را ناراحت می کند!

جنیفر با گریه گفت:

- من یک پست فطرتم مامان!

- چرا این حرفها را می زنی؟

اشکهایش همه جا را خیس کرده بود، اما برای پاک کردنش هیچ تلاشی نمی کرد. جنیفر با ناله گفت:

- وقتی می خواستم درس بخوانم، او مرا اذیت می کرد و من هم او را از اتاقم بیرون می کردم. یک بار، با کفش وارد اتاقم شد، من سرش داد کشیدم که بره بیرون و بهش گفتم چه کثافت کاری کرده و مجبورش کردم همه جا را تمیز کند و آنقدر سرش داد زدم تا به گریه افتاد. یک بار هم که سر کیفم رفته بود و

ماتیکم را به همه جای صورتش مالیده بود، بهش گفتم مثل دلقکها شده! اوه خدایا! ماما! چرا آنقدر پست فطرت بودم؟ چرا؟

جیل دستان عصبانی دخترش را در دست گرفت و موهای او را نوازش کرد.
- تو اصلاً پست فطرت نیستی! تو بهترین خواهری هستی که یک دختر کوچولو، دلش می خواهد داشته باشد، می شنوی؟
جنیفر سرش را تکان داد.

- فقط به دلیل اینکه چند دفعه ای به خاطر اشتباهاتش با اینکه صبر تو را سرآورده سرش داد زدی، نباید خودت را سرزنش کنی. این طبیعی است، ما همه همین طور هستیم. مهم احساس واقعی ما نسبت به اوست.
جنیفر زوزه کشید:

- من واقعاً دوستش داشتم!
- می دانم و این چیزی است که اهمیت دارد. سیندی هم این را می داند و او هم تو را دوست دارد، خیلی زیاد عزیزم!

جیل سرش را روی موهای دخترش گذاشت و به گریستن ادامه داد. وقتی جک نیم ساعت بعد در را باز کرد، هنوز داشت گریه می کرد. جک و کارلو هر دو به چیز مهمی پی بردند و جیل مطمئن بود که وقتی کارلو به پدر و مادرشان زنگ بزند خبر مهمی دارد که به آنها بگوید. او داشت گریه می کرد. بعد این گریه را هر روز ادامه داد تا جایی که دوباره همه نگرانش شدند!

فصل نهم

زن به آهستگی حرف می زد:

- مردم ازت انتظار دارند که تمامش کنی! آنها انتظار دارند از لاکت بیرون بیایی و دوباره همان آدم سابق باشی. وقتی به آنها می گویی که آن آدم سابق دیگر مرده است، نمی فهمند. فکر می کنند داری برای خودت دل می سوزانی، فکر می کنند تو همان لحظه باید همه چیز را فراموش کنی. زمان می گذرد... زمان زیادی می گذرد. شاید سالها و مردم در مورد تو حوصله شان سر می رود، کم کم فکر می کنند شاید کمی دیوانه شده ای! موضوع غم انگیز این است که این را به خودت هم می گویند!! به تو می گویند عادی نیست که بگذارند خودت را تحیل ببری و وقتی سعی می کنی بهشان توضیح دهی که آنچه برایت اتفاق افتاده هم، اصلاً عادی نیست، جواب می دهند زندگی همین است. تو هم سرت را تکان می دهی و با حرفشان موافقت می کنی. چه کار دیگری می توانی بکنی؟ اگر چیزی در این دنیا باشد که به تو ثابت شده باشد همین است که زندگی همین است.

زن به خشکی خندید، واقعیت تلخ در صورتش منعکس بود. قدش نزدیک به پنج فوت بود و وزنش نمی توانست از نود پوند بیشتر باشد. موهایش ترکیبی از چند رنگ لایی بود. لکه های ریمل صورتش را کثیف کرده و روی گونه هایش رد

سیاهی به جا گذاشته بود. صدایش خیلی آهسته بود. اول فکر می کردی دارد با کسی در اتاق صحبت می کند، اما در واقع داشت با خودش حرف می زد جیل با خودش فکر کرد با وجود ده نفر آدم که دور او نشسته بودند، کمی در مورد تنها بودنش اشتباه می کرد.

صدای زن می لرزید:

- او رفت به خانه دوستش تا با هم درس بخوانند. من تمام مدت ازش درس می پرسیدم تا اشکالاتش را بفهمد، فکر خوبی بود که با دوستش درس بخواند و اشکالهایش را از او بپرسد. پگی دختری بود که با هم درس می خواندند، و زرنکتر از خودش بود، من چطور می توانستم مخالفت کنم؟ منظورم این است که من یک مادرم، می فهمید؟

زن سرش را پایین انداخت و اشکهایش را پاک کرد، او چشمانش را به جیل که رو به رویش نشسته و به او زل زده بود، دوخت:

- من چه می دانستم؟ همیشه آنجا می رفت. سه شنبه شب بود، حدود ساعت هفت و نیم، گفت که ساعت ده برمی گردد. من هم تلویزیون را روشن کردم، فیلم سینمایی داشت. پسر دنی خیلی زود خوابیده بود، من و شوهرم طلاق گرفته ایم خوب، اولش از ساعت خبر نداشتم، اما در بین آگهیهای بازگانی به ساعت نگاه کردم، یک ربع به یازده بود، این با روحیه شارلوت جور در نمی آمد، او همیشه ساعتی که می گفت برمی گردد، خانه بود. او دختر خیلی خوبی بود. اول فکر کردم شاید کارشان از آنچه فکر می کردند، بیشتر طول کشیده و خواسته اند کارشان تمام شود، یا شاید شارلوت خیلی منتظر اتوبوس مانده است، خانه پگی خیلی دور نبود، اما من دوست نداشتم شارلوت شبها، پیاده به خانه برگردد دوباره منتظر ماندم، خیلی زود ساعت یازده رسید و فیلم تلویزیون هم تمام شد. کم کم داشتم عصبانی می شدم. دو دل بودم که به خانه پگی زنگ بزنم یا نه؟ می دانستم که دختران جوان از اینکه یکی آنها را کنترل کند،

ناراحت می شوند. اما بالاخره فکر کردم به جهنم، اگر خیلی خجالت می کشد دفعه بعد باید یاد بگیرد که سر وقت به خانه برگردد. تلفن کردم، مادر پگی بهم گفت که شارلوت یک ساعت پیش آمده است، با اتوبوس تا خانه فقط پنج دقیقه طول می کشید، بنابراین کم کم نگران شدم. نصف شب دیگر واقعاً وحشت کرده بودم که چه اتفاقی برایش افتاده؟ به همه دوستانش زنگ زدم و همه را از خواب بیدار کردم، اما هیچکس او را ندیده بود. بعد به پلیس زنگ زدم. اما این کار واقعاً وقت تلف کردن بود. آنها گفتند: احتمالاً شارلوت با دوستانش یا دوست پسرش است. من به آنها گفتم که او دوست پسری ندارد و اینکه او خیلی خجالتی است، اما آنها خندیدند و گفتند: تمام دختران هفده ساله دوست پسر دارند و اغلب هم مادرانشان فکر می کنند دخترانشان خجالتی هستند. بعد گفتند: شاید ما با هم سر چیزی دعوا کرده ایم یا شاید دلیلی داشته که از خانه فرار کرده. من جواب دادم، نه! آنها پرسیدند: شوهر سابقم کجاست و من گفتم: اصلاً نمی دانم. من از موقع طلاق دیگر او را ندیده بودم. آنها گفتند: شاید شارلوت پیش او باشد و من هم گفتم: وقتی بیشتر از من خبر ندارد که پدرش کجاست، چطور می توانسته آنجا برود؟ پلیسها گفتند: بچه های نوجوان تمام چیزهایی را که مادرانشان نمی دانند، می دانند و اینکه من باید آرام باشم و منتظر بمانم تا صبح شود چون او احتمالاً تلفن می زند و تا وقتی از زمان گم شدنش بیست و چهار ساعت نگذشته باشد، آنها نمی توانند کار زیادی انجام دهند. به من گفتند که سعی کنم کمی بخوام و اگر تا فردا بعد از ظهر هنوز به خانه برنگشته باشد، یک نفر را می فرستند. خوب! من می دانستم که شارلوت هیچ دوست پسری ندارد و از هشت سال پیش هم پدرش را ندیده است. مطمئن بودم که اتفاقی برایش افتاده که حتی نتوانسته به من تلفن کند. اما پلیس اصرار داشت که این مورد هم مثل بقیه موارد فرار است. حتی بعد از اینکه، آنها با تمام دوستان و معلمینش صحبت کردند و آنها هم تأیید کردند که شارلوت دختری نیست که فرار کند و

هرگز راجع به پدرش حرفی نزده، باز هم موضوع را جدی نگرفتند. شش روز پس از ناپدید شدن او، یک روز دراز کشیده بودم و سعی می کردم بخوایم، از وقتی او گم شده بود، خواب نداشتم. ناگهان متوجه ماشین پلیس شدم. با خوشحالی از جایم پریدم، چون اولین حدسم این بود که او را پیدا کرده و به خانه آورده اند اما بعد دیدم که آنها تنها هستند و خیلی آهسته به طرف خانه ما می آیند، انگار اصلاً دلشان نمی خواست به خانه برسند. ناگهان حس کردم حالم به هم می خورد. من و شارلوت خیلی با هم صمیمی و نزدیک بودیم، خصوصاً از وقتی پدرش رفته بود. چشمانم تیره و تار شد، تا حد امکان خودم را نگه داشتم. آنها اطلاع دادند که یک جسد پیدا کرده اند که فکر می کنند شارلوت است اما تا وقتی که عکسهای دندانانش را با دندان جسد مطابقت ندهند، مطمئن نیستند. جسدی که خارج شهر پیدا کرده بودند، بدجوری متلاشی قسمتهایی از بدنش توسط حیوانات خورده شده بود. چند روز بعد، منتظر بودم تا مطمئن شوم این شارلوت من است. آنها گفتند که به او تجاوز شده و به وسیله یک جسم سنگین کشته شده است. البته این بعید نبود، چون جثه او مثل من بود. یک سال از خانه بیرون نرفتم، دنی پیش برادرم رفته بود. تا یک ماه بعد از مرگ شارلوت، از پدرش خبری نشد و وقتی هم بالاخره زنگ زد، مرا مقصر دانست. من هم با او بحث نکردم. حق را به او می دادم. من خیلی مقصر بودم!

زن ساکت شد، برای لحظه ای هیچ صدایی به گوش نمی رسید. بالاخره دوباره شروع به حرف زدن کرد:

- گفتم که یکسال از خانه بیرون نرفتم، چهل پوند وزن کم کردم. بالاخره همسایه ام مرا وادار کرد که بروم دکتر و آنها حدود یک ماه، مرا در بیمارستان بستری کردند. وقتی بیرون آمدم، سعی کردم خودم را بکشم. اولین بار، همسایه ام مرا پیدا کرد و به بیمارستان رساند. بار دوم، دنی به موقع رسید او از پیش برادرم برگشته بود و مرا پیدا کرد از آن موقع دو سال گذشته، دنی دوبار در

مدرسه رد شده است و از آن وقت، تقریباً هر شب کابوس می بیند. معلمش به من گوشزد کرده که اگر امسال هم رد شود، باید مدرسه را برای همیشه ترک کند من هم، نمی توانم یک شغل ثابت داشته باشم. خدایا!... همه چیز روز به روز بدتر می شود چی دارم می گم؟ شما خودتان می دانید، شما تنها کسانی هستید که می فهمید...

چشمان زن، آنها را می پایید. جیل نفسش را حبس کرده بود و می ترسید رهایش کند. چرا آنجا بود؟ چرا جک اصرار داشت که به اینجا بیایند؟ دلش می خواست همان لحظه برود، این اتاق را ترک کند و از آن آدمها دور شود. زن با صدایی خسته ادامه داد:

- حدود یک هفته بعد از پیدا شدن جسد شارلوت، پلیس دو نوجوان را دستگیر کرد. هر دو زیر هجده سال، سن داشتند. آنها به قتل شارلوت اعتراف کرده و گفته بودند که برای این کار، هیچ دلیل بخصوصی نداشته اند! فقط می خواسته اند بدانند از دیدن مرگ یک آدم، چه احساسی پیدا می کنند!!! و برای این آزمایش عملی، شارلوت مرا انتخاب کرده بودند. آنها او را که در ایستگاه اتوبوس ایستاده بوده، نشان کرده و به زور سوار ماشینی که دزدیده بودند کرده و به خارج شهر رفته بودند.

زن، مستأصل به اطراف اتاق نگاه کرد.

- آنها نوجوان بودند، برای همین به زندان واقعی نرفتند، فقط برای مدت کوتاهی به دارالتادیب فرستاده شدند. الان یکی از آن پسرها آزاد شده و آن یکی هنوز چند ماه از مدت محکومیتش مانده است. ولی من مطمئنم به موقع برای رفتن به اردوگاه تابستانی آزاد می شود، البته آنها نوجوان هستند و سابقه شان پاک می شود.

زن به کف اتاق خیره شد.

- خودم هم نمی دانم چه انتظاری دارم! فکر می کردم هنوز کمی به عدالت

ایمان دارم. در واقع وقتی قاتلان دخترم را دستگیر کردند، فکر کردم شاید یک نفر در سیستم قضایی دارد به وظیفه اش عمل می کند! البته حالا بهتر می فهمم، می دانم هیچ عدالتی وجود ندارد. واقعیت این است که دخترم می توانست زندگی طولانی و شادی داشته باشد، اما حق را به قاتلانش دادند. فقط به اسم اینکه آنها نوجوان هستند، وکیل مدافع خوبشان توانست نجاتشان بدهد! از بین شما کسی هست که به من بگوید چرا تعداد وکلای مدافع ماهر در مقایسه با داستانهای خوب، آنقدر زیاد است؟

چشمان زن از یک صورت به صورت دیگر، دوخته شد. سئوالش هیچ جوابی نداشت. صدای زن تحلیل رفت:

- می توانید قبل از اینکه این زرداب تنفر که آهسته آهسته دارد نفسم را بند می آورد و مرا خفه می کند. جوابم را بدهید!!

جیل حس کرد مخاطب آخرین سؤال زن، خودش است به طرف جک چرخید. دلش می خواست برود. چرا جک او را به اینجا آورده بود؟ متوجه نمی شد که جیل دلش می خواهد از آنجا برود؟ جیل نجوا کرد:

- جک!...

اما جک آنقدر در افکارش غرق شده بود که نشنید. جیل بازوی جک را لمس کرد. سعی کرد بدون آنکه مزاحم بقیه گروه شود، به او بگوید که دلش می خواهد آنجا را ترک کند. ده نفر آدم که زندگی شان با یک جنایت وحشیانه، زیر و رو شده بود. چند جلسه دیگر مثل این، در اطراف کشورشان برپا بود؟ زندگی چند نفر دیگر با داستانهای مشابه مثل این، دگرگون شده بود؟

زن ناگهان گفت:

- من چند تا عکس از شارلوت با خود آورده ام!

دست کرد توی کیفش و چند عکس درآورد و بین آنها پخش کرد.

- اولین عکس مال وقتی است که شارلوت دختری کوچولو بود، نمی دانم چرا

این عکس را با خودم آورده ام!

زن آهسته خندید.

- شاید می خواستم به شما نشان دهم که او چه بچه زیبایی بود. دو عکس دیگر مال وقتی است که او پانزده ساله بود و آخرین عکس درست سه هفته قبل از مرگش گرفته شده است. او موهای بلوند زیبایی داشت. موهای بلند را خیلی دوست داشت، نمی گذاشت حتی یک اینچ از موهایش را کوتاه کنم.

زن ساکت شد. نگاه می کرد که عکسها چطور دست به دست می شدند. نگاهی یک لحظه به چشمان جیل افتاد که عکسها به دستش رسیده بود. جیل نگاه مختصری به عکس بچه تپل و زیبایی که می خندید، انداخت. موهای روشن دخترک خیلی هم بلند نبود. او سریع عکسها را به جک داد، سعی کرد که توجه او را جلب کند و بگوید که می خواهد برود. نمی توانست بیشتر از آن تحمل کند. چطور جک می توانست آنجا بنشیند؟ چطور هر کدام از آنها می توانستند آنجا بنشینند؟ به ده نفر دیگر که با هم یک گروه غمگین و سوگوار را تشکیل داده بودند، نگاه کرد.

این گردهمایی، در محله « ایست ارنج » و در خانه لوید و ساندرامیچنر تشکیل شده بود. آنها سه سال قبل، شش ماه پس از آنکه دخترشان را در راه بازگشت از سینما کشته شد، این گروه را تشکیل داده بودند با اینکه لورا راجع به گروه میچنر، او را مطلع کرده بود و آنها با نام مستعار و تحت عنوان درمان الکلیسم، به آنجا می رفتند باز هم جیل از این جلسه بی پرده، غافلگیر شده بود. لوید میچنر آنها را به بقیه افراد حاضر معرفی کرد.

- اینها. جیل و جک والتون هستند که دختر شش ساله شان سینی، دو ماه پیش به قتل رسیده است.

نه تعبیر ملایمی در کار بود و نه ملاحظه ای! در مورد افراد دیگر جلسه هم، هیچ ملایمتی در کار نبود.

اینها سام و تری الیسن هستند که پسر جوانشان در یک سرقت مسلحانه، توسط همسایه شان از پا درآمده، لئون و باربارا کنی که پسر دوازده ساله شان در جریان دعوا با یک پسر بزرگتر سر پول ناهار، با چاقو کشته شده و هلن و استیو گلد که دختر نوزادشان توسط پرستارش حفه شده، بالاخره جووانی ریچموند که دختر هفده ساله اش پس از تجاوز، با یک شی سنگین به قتل رسیده است.

جیل در سکوت به این اطلاعات گوش می داد. در اعماق معده اش احساس درد و آشوب می کرد. وحشت کرده بود و اصرار داشت همان لحظه از آنجا بروند و حالا روی پله های جلوی در بود. لوید میچنر، داشت می گفت:

- ما احساس شما را درک می کنیم، به من اعتماد کنید، ما همه مثل شما هستیم.

دستان جیل را در دست گرفت:

- ما می خواهیم شما احساس آزادی داشته باشید و هر چه که می خواهید به ما بگویید. شعار ما این است: « تا خودتان قضاوت نکنید، قضاوتی وجود نخواهد داشت ». ما از شنیدن حرفهای شما ناراحت نمی شویم. احساس نفرت و کینه تان را درک می کنیم چون خودمان قبلاً این احساس را داشتیم. جیل اجازه بده، ما کمکت کنیم.

او همانطور که دستان جیل را گرفته بود، به سمت جووانی ریچموند رفت.

- جووانی، امشب سرگذشتش را برای ما گفت، لازم نیست تو چیزی بگویی، معمولاً اعضای جدید، بار اول و دوم حتی بار سوم دوست ندارند در صحبتها شرکت کنند. البته ما همیشه مشتاق شنیدن حرفهایت هستیم.

جیل در سکوت حرفهای او را به یاد آورد. جووانی ریچموند با پس گرفتن عکسها، داستانش را به پایان برد.

ساندرا میچنر با لبخند دلبذیری گفت:

- همه قهوه میل دارند؟

جیل به جک گفت:

- من می خواهم از اینجا بروم.

- جیل!!

- شنیدی چی گفتم، من می خواهم از اینجا بروم همین حالا! با تو یا بدون

تو!

بدون اینکه به جک مهلت حرف زدن بدهد، به او خیره شد. جک فوراً گفت:

- من هم با تو می آیم.

جیل با سرعت از راهرو گذشت و جلوی در منتظر جک ماند. صدای لوید

میچنر، کسی که انگار می دانست در ذهن او چه می گذرد را شنید:

- این طبیعی است. اغلب زوجهای تازه وارد نیم ساعت بعد از شروع، جلسه

را ترک می کنند. برایشان مشکل است که بنشینند و به درد و رنجهای آشنای

خودشان از زبان دیگری، گوش دهند. مخصوصاً وقتی مدتی خودش را در خانه

زندانی کرده باشد. سعی کنید دفعه بعد هم جیل را با خودتان بیاورید. اما اگر

نخواست بیاید، ازتان می خواهم که خودتان تنها بیاید. مردم به اشتباه فکر می

کنند، اینجا فاجعه زندگی شان مثل بقیه است، اما برخلاف این تصور، غم و اندوه

زیادی که زوجها دارند، خیلی ساده باعث می شود بتوانند خودشان را کنترل

کنند. اینجا به آنها بهانه ای برای تخیله اندوهشان می دهد. بعد از این همه سال،

نتیجه گرفته ایم که زن و شوهرها به تنهایی کمکی به هم نمی کنند. هفتاد

درصد آنها بعد از اتفاقی که برایشان افتاده، از هم جدا می شوند. لطفاً سعی

کنید بیاید این خیلی مهم است.

جک با تکان سر، به او جواب داد. چند دقیقه بعد همراه جیل در سکوت به

سمت خانه بر می گشتند.

فصل دهم

جیل صبح آخرین روز، از شصت روز ضرب العجلی که تعیین کرده بود با پلیس تماس گرفت. تا ستوان کلی گوشی را برداشت، فوراً گفت:

- من هستم.

ستوان سریع صدای او را شناخت.

- جیل، تو باید بیشتر به من زنگ بزنی، جلسات گروه درمانی تان چطور

پیش می رود؟

جیل با میلی جواب داد:

- بد نیست.

دوست نداشت در این مورد حرفی بزند. چنین بحث مشابهی را با جک و

کارلو هر وقت که می خواستند وادارش کنند تا به جلسه بعدی برود، داشت. اما

جیل با کله شقی نمی رفت. ریچارد کل داشت می گفت:

- گروه هایی مثل میچنر کمک بزرگی به افراد داغدار می کنند...

جیل وسط حرف او پرید:

- مطمئن هستم که همین طوره، امروز خبر جدیدی نداری؟

- ما از نظر روان شناختی تا حدودی صفات قاتل را حدس زده ایم.

- منظورت از صفات قاتل چیست؟

ما طبق نظر تعدادی از روانشناسان یک تصویر ذهنی، از قاتل ترسیم کرده ایم. یک لحظه صبر کن، بگذار برایت پیدایش کنم...
جیل صدای خش خش کاغذها را شنید.
- اینجاست!

ستوان به طور نمایشی کمی مکث کرد، بعد ادامه داد:
- مطابق نظر روان شناسان، قاتل مجرد و مذکر است، و احتمالاً در نوجوانی به علت بزه کاری، دستگیر شده است و فرزند یک خانواده از هم گسیخته است، اگرچه کسی امروز نیست؟ مادرش هم احتمالاً یا خیلی خیلی مستبد بوده است یا خیلی خیلی ضعیف!

جیل متوجه شد که در هر دو صورت، این مادرش بود که مقصر است.
- به احتمال قوی قاتل اصلاً دلبستگی عاطفی ندارد. دانش آموز ضعیفی بوده که در زندگی اش حیوانات را آزار و اذیت می کرده و پدرش احتمالاً یا از او سوءاستفاده جنسی می کرده و یا او را در زندگی اش ندیده گرفته است.
- در واقع نتیجه حرفهایت این است که قاتل هر کسی می تواند باشد!
- فکر می کنم دایره جستجویمان کمی محدودتر شده باشد.
- خوب، ادامه بده.

- خوب، حتی با وجود این همه «یا» ما دنبال مرد جوانی که مجرد است و ارتباط عاطفی و اجتماعی موفق با سایرین ندارد، می گردیم. کسی که فرزند طلاق است و به نظر من او را از خانه بیرون کرده اند و او احتمالاً در یکی از پانسیونهای اطراف نیوجرسی زندگی می کند. دیر یا زود حرفی می زند یا کاری می کند که خودش را لو می دهد.

- اگر او در نیوجرسی نباشد، چی؟
ستوان کل چند لحظه ای به سؤال جیل جوابی نداد و بعد با سؤال دیگری سؤال جیل را پاسخ داد.

- تو تا حالا بریج بازی کرده ای؟

- بریج؟ نه!

- خوب، من و زنم هفته ای یک بار بازی می کنیم. البته الان درباره قاتل صحبت می کنیم. بریج یک نوع بازی است که در آن شانس به اندازه تدبیر مهم است. اگر یک نفر از بازیکنان کارت برنده را در دست داشته باشد، تو باید با توجه به اینکه حرکت بعدی چیست، پیش بینی کنی کارت برنده کجاست و با این حدس بازی کنی. این درست مثل پیدا کردن قاتل است. اگر ما حرکت بعدی او را حدس بزنیم، امکان دستگیری اش هست. امید ما در گرفتن او فقط این است که این مرد هنوز در نیوجرسی باشد. بنابراین با فرض اینکه او آنجا است، بازی را ادامه می دهیم، فهمیدی؟

جیل تشبیه او را ندیده گرفت و سئوالی که در دو ماه گذشته، صدها بار پرسیده بود را تکرار کرد:

- یعنی دقیقاً چه کار می کنی؟

ما باید چشمها و گوشهایمان را حسابی باز کنیم. افرادی را در پانسیونهای مختلف منطقه اسکس گذاشته ام. باید به هر کسی که واجد شرایط ما بود، مشکوک باشیم. شاید حتی بد نباشد اعلامیه ای بزنیم و به هر کس که اطلاعاتی راجع به قاتل به ما بدهد، جایزه نقدی بدهیم.

جیل پرسید:

- کاری هست که من بتوانم انجام دهم؟

- تو فقط باید استراحت کنی، بعد هم به جلسات گروه درمانی ات ادامه دهی و سعی کنی به زندگی که قبلاً داشتید، برگردی.

- اینها را خودم می دانم...

جیل کوشش می کرد بی قراری در صدایش مشهود نباشد، می دانست که قصد ستوان کل کمک به آنهاست.

- منظورم این است که کاری هست که « من » بتوانم انجام دهم؟

- منظورت را می فهمم اما کاری نیست.

- خیلی احساس عجز می کنم.

- می دانم.

- نمی دانی!

سکوت بدی پیش آمد.

- جیل سعی کن صبور باشی. ما هر کاری بتوانیم می کنیم. من بزودی با تو

تماس می گیرم.

جیل بدون حرف سرش را تکان داد، تلفن را سر جایش گذاشت و به اتاق نشیمن جایی که آلبوم عکسها، که شب قبل آنها را نگاه می کرد، هنوز روی کاناپه چرمی سبز رنگ، ولو بودند آلبومها را روی پایش گذاشت و یکی از آنها را باز کرد. با لبخند، خانواده خوشبختی را به یاد آورد، عکسهایی از یک گروه شاد در هالووین، سالروز تولد در فلوریدا! سیندی دو ساله، به طور خطرناکی روی صخره بزرگی که اقیانوس در زیرش جریان داشت، نشسته بود و مادر نگرانش، عصبی عکسش را انداخته بود. سیندی که کنار پدر بزرگش لم داده بود. سیندی سه ساله در حال شنا در استخر خالی. سال بعد، در حالیکه واقعاً شنا می کرد. همین طور سال به سال تا پنج سالگی عکسها ادامه داشت.

جیل می توانست آن زمان را به یاد بیاورد که سیندی مدام می پرسید «چرا» و زود به گریه می افتاد. عکسی از سیندی کنار پیانو، که حالا نگاه کردن به آن برایش خیلی دردناک بود. با اینکه جیل با دیگر شاگردانش صبور و پرطاعت بود، اما وقتی سیندی پشت پیانو می نشست، رفتارش ظالمانه می شد. وقتی سیندی از تمرین کردن طفره می رفت یا از خستگی به خودش می پیچید، سرش داد می کشید و صدای نازک او را مسخره می کرد. آنقدر به دختر کوچکش سرکوفت می زد تا در نهایت به گریه می افتاد.

حالا دیگر جیل نمی توانست به پیانو نگاه کند. وقتی پیانو را نگاه می کرد، سیندی را می دید که با چشمان پر از اشک، به کلیدها خیره شده است. جیل دیگر نمی توانست به طرف پیانو برود، برای همین به والدین شاگردان پیانو اطلاع داده بود که تا اطلاع ثانوی کلاسها تعطیل است. آنها هم به جای اینکه ناراحت شوند، به نظر می رسید خلاص شده اند.

- جیل؟

صدلی ظریفی از درگاه به گوش رسید.

- فکر نمی کنی که وقتشه این آلبومها را کنار بگذاری؟

جیل سر بلند کرد و خواهرش را دید. کارلو هنوز با پیراهن خواب بود، آهسته آمد داخل اتاق و کنار جیل نشست.

- من سر او داد زدم!

جیل زار زار گریه می کرد:

- در حالیکه هیچ احتیاجی به فریاد نبود!

سرش را با خجالت و نفرت تکان داد. کارلو خیلی جدی گفت:

- ای! پس تو چند داد هم زده ای؟... پس اصلاً مادر خوبی نبوده ای!!... جیل!

چی تو کله ات است؟ تو هم یک آدم هستی، که ممکنه مثل بقیه آدمها اشتباه کنه! همه ما، بعضی وقتها، وقتی نباید، داد می زنیم. این کار گناه نیست.

کارلو ساکت شد. مستأصل به اطراف اتاق نگاه کرد.

- می دانم که دارم مثل مامان حرف می زنم... ولی جیل، او رفته است.

مهمترین مسئله این است که تو هر چه می توانستی، کرده ای. تو بهترین مادری بودی که می توانستی باشی! یا مسیح!... دارم حرفهای خودت را به خودت تحویل می دهم! یادت هست چند وقت پیش، این حرفها را خودت به جنیفر می زدی؟ گفتمی مهمترین چیز این است که او سیندی را دوست داشته و سیندی هم این را می دانست؟ اینکه او بهترین خواهر بزرگتری است که هر کسی دلش می

خواهد داشته باشد؟... چرا این حرفها را به خودت نمی زنی؟ چرا قبول نداری که خودت هم بهترین مادری هستی که یک دختر کوچولو، می توانست داشته باشد؟ جیل! تو را به خدا! این روزها چند تا بچه وجود دارند که مادرشان همیشه خانه باشد؟ سیندی یک دختر خوش شانس بود. یک دختر کوچولوی خوشبخت! کارلو وقتی چشمش به جیل افتاد، حرفش را قطع کرد، بعد آهسته گفت:

- خیلی خوب! چون نتوانستم منظورم را درست بیان کنم، اعدام نکن! خودت می دانی منظورم چیه!

جیل آهسته سرش را تکان داد، آلبومهای عکس هنوز روی پایش بودند، صفحه آخر هنوز باز بود. به صورت ظریف خواهر کوچکش نگاه کرد. از کمبود خواب، چشمانش پف آلود بود. به آرامی آلبومها را از روی پایش برداشت و کنار گذاشت.

- از من چه انتظاری داری؟ یعنی همه چیزهای مربوط به او را فراموش کنم؟ آلبومها و خاطراتم را کنار بگذارم و وانمود کنم که او هیچوقت نبوده است؟ کارلو سرش را تکان داد. نجوا کرد:

- نه!... نه جیل، هیچکس از تو نمی خواهد که سیندی را فراموش کنی، فقط خودت را هم فراموش نکن! تو باید به زندگی ادامه بدهی، تو یک خانواده داری که دوستت دارند و یک شوهر خوب که عاشقت است، ما همه... جیل غمگین خندید..

- صدات درست مثل مامان شده!

کارلو هم خندید، بعد به گریه افتاد:

- خودم می دانم.

- مامان هم بد کسی نیست برای اینکه صدایت شبیه اش باشد.

جیل خواهرش را بغل کرد، بعد بلند شد و جعبه چرمی آلبومها را برداشت و آهسته گفت:

- حق با توست!

رفت طرف دیگر اتاق آلبومها را در آخرین طبقه کتابخانه گذاشت. قبل از اینکه به طرف خواهرش برگردد، نیروی جدیدی در خود حس می کرد.

- من خیلی خوشبخت هستم که تو رات دارم، اما دیگه وقتش است که به نصیحت خودت عمل کنی و برگردی سر زندگی خودت به اندازه کافی به خاطر من، از کارت افتاده ای!

کارلو سر تکان داد.

- حرفهایت را قبول دارم، خودم هم چند روز گذشته به این موضوع فکر می کردم. حال تو هم بهتر شده، تو جک و جنفر را داری. در ثانی من به اندازه یک تلفن زدن از تو فاصله دارم، اگر به من نیاز داشتی...

- باشه زنگ می زنم، نگران نباش. حالا کی می خواهی برگردی؟

- چهارم جولای، بعد از تعطیلات آخر هفته، چطوره؟

جیل به علامت موافقت سر تکان داد، گفت:

- من برای پیاده روی می روم.

- می خواهی باهات بیام؟ فقط چند لحظه طول می کشه تا لباسم را عوض کنم...

- نه، ممکنه کارم طول بکشه.

جیل ناگفته عذرش را خواست و کارلو هم اصرار نکرد، وقت برگشتن به نیویورک بود، نه به این دلیل که جیل با او همکاری نمی کرد، نه، فقط به دلیل اینکه دیگر بهتر بود تنها باشد.



جیل به ردیفهای کوتاه بوته ها نگاه کرد. اطراف نیمکت سبز رنگ، علفها لگد مال شده بود، او می دانست که کارلو حق دارد. این زمان، زمان حال است! زمان

کنار گذاشتن چیزهایی که دیگر گذشته، به قول ستوان کل، وقت شروع مجدد زندگی است که قبلاً با هم داشته اند و فقط یک راه برای این بازگشت وجود داشت: یافتن مردی که آنها را از هم جدا کرده بود.

همان طور که پشت نیمکت، بین درختها قدم می زد، تصمیمش را گرفت. دیگر نقش مادر ناراحتی که دایم در خاطرات گذشته اش سیر می کرد، بس بود. حالا باید در نقش یک کارآگاه ظاهر می شد و مدارک را جستجو می کرد.

جیل روی زمین زانو زد و دستش را روی خاک نرم کشید، احساس کرد آنجا نقطه ای است که دخترش جان داده بود. سنگینی غریبه ای را که رویش افتاده بود را حس می کرد. جیل به بوته های مقابلش نگاه کرد، دستانش را بی اختیار دراز کرد و شاخه ها را گرفت. مطمئن نبود واقعاً دنبال چه می گردد، اما مصمم بود آنقدر بگردد تا پیدا کند. چشمانش بین بوته ها و زمین در گردش بود. پلیس با آنکه نهایت تلاشش را می کرد، چیزی پیدا نکرده بود. همه چیز محرمانه و سر نخ مهم محسوب می شد، که در واقع به هیچ هدایتشان کرده بود. او به آنها این همه وقت داده بود و آنها با عرض معذرت و توصیه به بردباری بیشتر نتوانسته بودند چیزی پیدا کنند. هرگز هم نمی توانستند مرد مورد نظر را پیدا کنند. خودش باید این کار را تمام می کرد، مهم نبود چقدر طول بکشد. اواخر ماه ژوئن بود، قتل در سی آوریل رخ داده بود. چیزی هم تا چهارم جولای نمانده بود. بلند شد و آخرین نگاه را به اطراف پارک کوچک انداخت. وقت تلف کردن، کافی بود. شصت روز به پایان رسیده بود.

فصل یازدهم

جیل بیشتر تعطیلات آخر هفته را در حال مطالعه هر مقاله ای بود که راجع به رفتارهای منحرف جنسی، به دستش می رسید. تازه می فهمید که دنیا پر است از آدمهایی با تمایلات جنسی غیرطبیعی و غیرعادی! کسانی که دسته جمعی در قبرستانها یا کلیساها، به اعمال نامشروعشان می پردازند، کسانی که با حیوانات یا محارمشان نزدیکی می کنند. برای اولین بار در عمرش معنای اصطلاحات متداولی مثل همجنس بازی، سادیست و مازوخیسم را متوجه شد.

در نهایت تعجب و اشمئزاز، دریافت که امریکا پر از دیوانه هایی است که دوست دارند به اجساد مردگان تجاوز کنند و یک عده حیوان پست هم از تجاوز به بچه ها، لذت می برند!! تجاوز به بچه ها!

مقالات، حرفهای ستوان کل را تأیید می کرد. متجاوز، در اغلب موارد مذکر و جوان بود. اکثر آنها از زنان نفرت داشتند و یا می ترسیدند. آنها از خودشان هم متنفر بودند و از کشف امیال نامشروع و غیرطبیعی شان، وحشت داشتند. معمولاً در کودکی مورد تجاوز و سوءاستفاده جنسی واقع می شدند و کم کم تبدیل به هیولا می شدند. انگار مقدر شده بود که خودشان تبدیل به شخصی شوند که روزی ازش وحشت داشتند. با گذشت زمان، آزار و اذیت های کوچکیشان، بزرگ می شد.

از دست مردم برای این افراد، کاری برنمی آمد و برای حفظ خودشان از دست این افراد، اصلاً کاری برنمی آمد! مردانی که قربانیهایشان را از بین دختران کوچک، انتخاب می کردند، مشخصاً ساکت و ترسو بودند. اغلب هم به خاطر همین ترسشان، قربانیهایشان را می کشتند. گرچه دیوانه هایی هم وجود داشتند که فقط به علت هیجان، آدم می کشتند.

در طی سالها، واکنشهای اجتماعی در برابر این انحرافات جنسی داشت عوض می شد. و از محکومیتهای طولانی اشد مجازات به پذیرش نسبی و قبول این معضل، تغییر می کرد. در حال حاضر، هر آدم بالغی مجاز بود که در خانه شخصی اش، هر کاری دلش خواست، انجام دهد. حتی تشکیل اماکن خاص این اعمال قبیح، کم کم در اذهان عمومی، مورد قبول واقع می شد.

حتی بیمار جنسی - روانی که به هر دلیلی، بی توجه به سن قربانیهایش به آنها تجاوز می کرد و زندگی شان را تباه می کرد، مورد بازخواست واقع نمی شد. امروزه همدردی با این افراد مزخرف بیشتر شده بود و دیگر آنها را در حبسهای طویل المدت نگه نمی داشتند. تمام روزنامه ها و مجلات هفتگی، به این بی عدالتی آشکار، اعتراف می کردند.

جیل روی صندلی دسته داری در اتاق نشیمن نشسته بود و کوهی از روزنامه، پایین پایش ریخته بود. یک فنجان قهوه و تعدادی مجله و روزنامه روی پایش به چشم می خورد. داشت در ذهنش مطالبی را که در روزنامه تایم و نیوزویک خوانده بود، مرور می کرد. گزارش راجع به دختری دوازده ساله، ساکن کانادا نوشته شده بود پدر بزرگ این دختر مهمتم به تجاوز و سوءاستفاده جنسی از او، بود اما قاضی پرونده، پس از یک سری سؤال و جواب از دخترک، متهم را آزاد کرده بود. فقط به دلیل اینکه دختر بچه نتوانسته بود تاریخ آخرین باری را که به کلیسا رفته بود، به یاد آورد! قاضی ادعا کرده بود چون این بچه در محیط مذهبی رشد نکرده است پس اهمیت قسم خوردن را نمی فهمد و از آنجا که

دخترک تنها شاکی شاهد پرونده بود، متهم را آزاد کرده بودند.

جیل سه بار این مطلب را خواند تا مطمئن شود که درست فهمیده است. اصلاً نمی توانست باور کند. وقتی بالاخره مطمئن شد که آنچه را خوانده، حقیقت داشته است، مجله را از روی پایش پایین گذاشت و به جک که روی کاناپه نشسته و در حال مطالعه یک رمان جاسوسی بود، نگاه کرد. گزارش به سادگی به این نتیجه می رسید که بچه ها از دیگر افراد کم اهمیت تر هستند و منحرفین جنسی خاطی، در نهایت آزاد می شدند!

داستان دیگر راجع به زنی بود که قبلاً دو بچه اش را کشته بود، بچه هفت ماهه اش را در وان حمام خفه کرده و به دیگری به زور سم خورانده بود و حالا به دلیل قتل دختر سه ماه اش بر اثر سهل انگاری، گناهکار شناخته و به کمتر از دو سال زندان، محکوم شده بود! زنک قسم خورده بود که اگر آزاد شود، بچه های بیشتری به دنیا می آورد و می کشد و هیچکس هم غیر از خدا، نمی توانست او را از داشتن بچه های بیشتر منع کند!

جیل دوباره، مجله را پایین گذاشت و درباره چیزی که خوانده بود به فکر فرو رفت. با خودش فکر کرد کشتن بچه ها بخصوص اگر بچه های خودت باشند، انگار کار اشتباهی قلمداد نمی شود!! باز هم حق بچه ها کمتر از بقیه مردم بود. قاتل سه بچه بی گناه و بی دفاع، فقط به دو سال زندان محکوم شده بود!!

در سان دی نیویورک تایمز هم ماجرای مشابهی نوشته شده بود. مردی که به زنش شلیک کرده و او را کشته بود به همان مدتی که مادر قاتل سه بچه بی گناه باید می گذراند، محکوم شده بود. چون مردک واقعاً از کارش پشیمان شده بعید بود دیگر از این کارها بکند!!

اما در یکی از روزنامه ها دو مطلب بود که با بقیه داستانها فرق داشت. مردی در فلوریدا، دو پسر جوان را که قصد دزدی از مغازه اش را داشتند، با شلیک گلوله کشته بود. البته، در واقع او یکی از جوانانی که اسلحه را به طرفش نشانه

رفته بود تا صندوق را برایشان باز کند، کشته بود و بعد اسلحه به دست، سراغ پسر دومی رفته بود که از وحشت می لرزید و جوانک از ترس، خودش به مغزش شلیک کرده بود. مغازه دار، حالا تبدیل به قهرمان محلی شده بود و در مصاحبه هایش از مردم می خواست ایستادگی کنند.

در ماجرای دیگر، گروهی از مردم خشمگین نیویورک، بعد از اینکه شاهد قتل یک مغازه دار پیر و دوست داشتنی بودند خودشان قاتل را گرفته و بعد از کشتن قاتل، تازه به پلیس زنگ زده بودند.

جیل هر دو داستان را با مخلوطی از کنجکاوی و تحسین، بار دیگر خواند.
صدای جک ناگهان بلند شد:

- حالت خوب است؟

جیل سرش را بالا گرفت و جک را دید که به او خیره شده، کتاب روی پایش باز بود. جیل جواب داد:

- آره، چطور مگر؟

- داشتی می لرزیدی.

- من؟

شانه هایش را بالا انداخت و روزنامه ها را جمع کرد. جک به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- تقریباً نصفه شب است، فکر کنم دیگه باید شب به خیر بگویم، تو هم می آیی بخوای؟

- نه، من منتظر جنیفر می مانم.

- چرا؟ مگر او با ادی نیست؟

- باشه، منتظرش می مانم. شاید وقتی آمد دلش بخواهد با کسی حرف بزند،

در ضمن می دانی که تا وقتی مطمئن نشوم او برگشته، خوابم نمی برد.

جک با ملایمت گفت:

- شاید خودت آن کسی هستی که دلش می خواهد حرف بزند. از اینکه کارلو فردا برمی گردد ناراحتی؟

- نه، دیگر وقتش بود.

- وقت خیلی چیزهاست!

جک به طرف جیل رفت و دستش را گرفت.

- وقت این است که دوباره دوستانمان را ببینیم.

- می دانم...

- لورا و مایک دوباره ما را برای شام هفته بعد، دعوت کرده اند.

- در مورد این هفته، متأسفم. اصلاً حوصله جشن ندارم.

- می فهمم، آنها هم می دانند. من هم دوست ندارم به جشن بروم اما یک شام خودمانی با دوستانمان به نظر نمی آید ضرری داشته باشد.

- شاید!

جک کنار جیل نشست، آهسته گفت:

- جیل، دوست دارم!

- من هم دوست دارم.

جک کنجکاوانه پرسید:

- حالت چطور است؟ واقعاً چطوری؟... به من نگاه کن، سعی نکن چیزی را از من مخفی کنی.

- من هرگز چیزی را از تو مخفی نمی کنم.

روزنامه ها را محکم تر در دامانش فشار داد.

- من چطورم؟ چی می توانم بگویم؟... خیلی تنها هستم... بیش از هر زمان دیگری تنها هستم. دلم برایش خیلی تنگ شده...

جیل به چشمان جک که از اشک پر شده بود، نگاه کرد. جک سرش را به طرف دیوار برگرداند. حالا جیل، حرفهایش را به خودش تحویل می داد:

- به من نگاه کن. سعی نکن چیزی را از من محفی کنی!
 جک با صدای خسته و گرفته ای گفت:
 - من هم دلم برایش تنگ شده است.
 - تو کارت را داری، این ذهنت را مشغول می کند.
 - بله نجات زندگی حیوانات کار قابل احترامی است. اما روزهایی هست که
 پدری با دخترش، گربه کوچکی را که زیر ماشین رفته با خود می آورند، برایم
 خیلی سخت است که به گربه توجه کنم. دایم آرزو می کنم کاش وقت بیشتری
 را با دختر کوچکم می گذراندم، از این نظر تو خیلی خوش شانس بودی، تو
 بیشتر وقتت را با او می گذراندی. البته می دانم که همین موضوع، حالا زندگی را
 برایت تلخ کرده است.
 جک سرش را تکان داد، پس از مدتی گفت:
 - کارم را دوست داشتم!
 - منظورت چیه؟
 - یعنی بیشتر از این نمی توانم به این کار ادامه دهم.
 - اما جک، تو که همیشه به کارت عشق می ورزیدی!
 - می دانم. اما بعد از اتفاقی که افتاد، خیلی سخته که تمام تلاشت را بکنی
 که مثلاً گربه ای زنده بماند. خدایا! آنها فقط حیوان هستند.
 بعد از چند لحظه سکوت، دوباره جک به صدا درآمد.
 - گرچه چند روزی است، سگ کوچک و جذابی حسابی سرم را گرم کرده
 است... و به جهنم که سرم شلوغه! احتمالاً به خاطر این همه تبلیغ، همه فکر می
 کنند تنها دامپزشک منطقه اسکس، من هستم.
 - درباره آن سگ کوچولو، تعریف کن.
 - او دورگه است. نیمی پودل و نیمی پکین گس، با تلفیقی از صدای هر دو
 نژاد، یک موجود کوچولو و خوشگل به رنگ زردآلو است و مثل اغلب دورگه ها

خیلی باهوش است. تو حتماً پودل دیده ای، این یکی محشر است، البته نه شبیه پودل است و نه شبیه پکین گس! بیشتر شبیه یک خروس جنگی پشمالو است.

جک ساکت شد و به جیل لبخند غمگینی زد:

- انگار آن کسی که دلش می خواست حرف بزند، من بودم!

- عالیه، من گوش دادن را دوست دارم.

- یکی از مشتری‌انم این سگ را که تازه به دنیا آمده، به من هدیه داد.

- یعنی تو واقعاً این سگ را می خواهی؟ تو که همیشه می گفتی در محل

کارت به اندازه کافی حیوان می بینی!

- این یکی، چیز دیگری است... نمی دانم. چیزهایی هست که باید درباره اش

فکر کنم.

- توله سگ! کارش از یک بچه هم بیشتر است.

- با همدیگر از پشش برمی آییم.

چند لحظه ای هیچکدام چیزی نگفتند. عاقبت جیل محتاطانه گفت:

- تو نمی توانی بچه ات را با چیز دیگری جایگزین کنی!

- می دانم.

- بهتره بحث در این مورد را بگذاریم برای بعد.

جک شانه های همسرش را نوازش کرد، دستان جیل را گرفت و گفت:

- من می روم بخوابم، با من بیا.

در صدایش، سؤال و تمنا موج می زد. جیل به چشمان شوهرش خیره شد:

- من هنوز آمادگی ندارم. لطفاً عصبانی نشو.

- چرا عصبانی شوم، من مرد صبوری هستم.

- دوستت دارم.

جیل با خودش فکر کرد: جک سزاوار بهترینهاست.

- می دانم که دوستم داری، تا دیر وقت بیدار نمان.

جیل به او که اتاق را ترک می کرد، نگریست. در فکر بود که شوهر سابقش مارک اگر جای جک بود چطور با این فاجعه کنار می آمد. احتمالاً فوراً سراغ مشروب خواری می رفت و در آغوش زنان دیگر گم می شد. ازدواج آنها همیشه با رنج توأم بود. مارک اغلب اوقات می پرید در ماشین متالیکش جیل و خطراتش را در مشروب و زن مدفون می کرد. به احتمال قوی، احساس غمخواری اش را اصلاً مثل جک بروز نمی داد.

جیل، می توانست جک را مجسم کند که الان لباسهایش را در آورده و بدن نیرومندش برهنه است. آنها از موقعی که سینه‌ی مرده بود، عشق بازی نکرده بودند. روابط زناشویی با جک همیشه خیلی راحت و بی دغدغه بود. اما احتمالاً بهترین امتیاز مارک مهارتش در عشق بازی بود. مارک واقعاً ارزش زنان را می دانست و متأسفانه جیل پی برده بود که او قدر هر زنی را می داند و از وقتی این موضوع را فهمید، احساساتش حسایی لطمه خورد.

اما جک، بیشتر ثابت قدم و وفادار بود تا شیفته و پرهیجان! او خیلی حساس و خجالتی بود گاهی هم شوخ و سرزنده می نمود اما بعد از گذشت نه سال از ازدواجشان، هنوز روابط گرم و مشتاقانه ای داشتند.

اما همه این حرفها مربوط به قبل از سی آوریل بود. قبل از آنکه غریبه ای پشت بوته ها کمین کرده باشد، با امیال منحرف و کثیفش، عشق و علاقه آنها را بدزد. جیل آنقدر نشست تا صدای ماشین ادی که جلوی در متوقف شد، را شنید و مطمئن شد که جنیفر سلامت به خانه رسیده است. بعد روزنامه هایش را جمع کرد و رفت طبقه بالا به اتاق خوابشان، وقتی کنار جک خوابید، او خواب خواب بود. جیل در تاریکی آنقدر به صورت شوهرش خیره شد تا پیچ و خمهای صورت او را که با لبهای باز خوابیده بود، تشخیص دهد. با خودش فکر کرد، جک مرد مسئول و زحمتکشی است، با اینکه اعتراف نمی کرد، اما تمام دلگرمی اش به وجود جک بود.

جیل سرش را روی بالش گذاشت و به سقف خیره شد. با خودش فکر کرد.
شوهرش بدون وجود او راحت تر است.

فصل دوازدهم

وقتی صدا را شنید، در خواب بود.

جیل مطمئن بود یکی پشت در است، اما نه زنگی به صدا درآمد و نه کسی در زد! بعد یک صدای بلند آمد، چند لحظه طول کشید تا جیل فهمید که صدای شکستن شیشه بود. در رختخواب نشست، جک کنارش نبود. صبح شده بود و به نظر می رسید که در خانه تنهاست. نگاه سریعی به ساعت بالای تخت انداخت، ساعت ده بود. افکارش مختلفی به ذهنش هجوم آورد. ساعت حرکت اتوبوس کارلو، هشت و چهل و پنج دقیقه بود، پس جک حتماً رفته بود تا کارلو را به ایستگاه برساند. ساعت نه هم جنیفر با پدرش سرکار می رفت. پس همه رفته بودند.

واقعاً با این همه سر و صدا خواب مانده بود؟ شاید آنها سعی کرده بودند که بیدارش کنند اما موفق نشده اند؟ ذهنش با این همه فکر و دغدغه خسته شد.

جنیفر تا ساعت دو بعد از ظهر برنمی گشت، باید در این مورد با او صحبت می کرد، در تعطیلات تابستان، برای خانه آمدن خیلی دیر بود. از رختخواب بیرون آمد و به سمت پنجره رفت. پرده هایی آبی را کنار زد و بیرون را نگاه کرد. حرکاتش کند بود، ذهنش به سختی می توانست تمرکز کند.

خواهرش بدون خداحافظی با او رفته بود. دوباره صدای شکستن شیشه، شنید. یخ زد. یک می خواست وارد خانه شود. برای مدتی طولانی سر جایش خشک شد. مطمئن نبود باید چه کار کند؟ یکی در خانه بود. اگر او را پیدا می کردند، چه می کردند؟ در مقاله ای که اخیراً خوانده بود، پیرزن صاحبخانه وقتی با دزدی که به خانه اش آمده بود، مواجه شد، به وسیله دزد کشته شد. دزد قاتل تنها به پنج سال زندان محکوم شده بود.

جیل به دستگاه تلفن خیره شد. در فکر بود که وقت تلفن زدن به پلیس را دارد یا نه؟ چشمش به دکمه نقره ای بالای تلفن افتاد. زنگ خطر! این دکمه به زنگی که مستقیماً در مقر پلیس به صدا در می آمد، وصل بود. در صورت به صدا در آمدن زنگ، آنها فوراً به آنجا می آمدند وقتی جک بعد از سرقت خانه شان، این زنگ را نصب کرده بود جیل معترض شد که: آنها دیگر بر نمی گردند، اما مثل اینکه برگشته بودند.

جیل شنید که یک نفر با قفل در ورودی ور می رود، می دانست فقط چند لحظه طول می کشد تا هر کس هست داخل شود و چند دقیقه بعد روی پله ها خواهد بود. او وقت داشت که دکمه خطر را فشار بدهد. ولی احتمالاً صدای زنگ گوشخراش آن، دزد را می ترساند. رفت به طرف زنگ، ولی وقتی فهمید که اصلاً دلش نمی خواهد دزد را فراری دهد. نفس در سینه اش حبس شد. با خودش فکر کرد: شاید این همان مردی باشد که سبندی را کشته است!

شاید ستوان کل وقتی گفت که بعید است قاتل سبندی همان شخصی باشد که از خانه شان سرقت کرده، اشتباه کرده بود. یکی از مشخصاتی که پلیس از قاتل انتظار داشت، این بود که آن مرد قبلاً هم به دلایل دیگری در زندان افتاده باشد. پس امکان داشت! خدایا! هر چیزی امکان دارد!

جیل نفسش را در سینه حبس کرد، بهتر بود بی سر و صدا منتظرش می ماند.

ناگهان صدای کسی که در طول راهرو می دوید، شنید جنیفر داد زد:

- مامان، این صدای چیه؟

جیل به دخترش که روی پله ها، ایستاده بود، زل زد.

- تو خانه چه می کنی؟

- خواب ماندم، برای سر کار رفتن دیر شده بود. به بابا زنگ زدم، او گفت می

توانم به جایش بعد از ظهر بروم.

در صورت جنیفر ترس نمایان بود، دوباره پرسید:

- مامان، این صدای چیه؟

پس او در خانه تنها نبود، جنیفر آنجا بود. حالا دیگر نمی توانست منتظر دزد

بماند، باید از بچه اش حمایت می کرد. لحظه ای بعد، صدای در ورودی را شنید.

زیر لب غرغر کرد:

- خدای من!

بعد دست جنیفر را محکم گرفت، سرش داد کشید:

- زود باش!

دست دخترش را می کشید و در راهرو می دوید. مطمئن نبود باید کدام

طرف برود به سمت چپ نگاه کرد، بعد فوراً به سمت راست پیچید جنیفر دور

خوش می چرخید و روی پاهایش کشیده می شد، به نفس نفس افتاده بود. جیل

همچنان می دوید و او را هم با خود می کشید. جنیفر در طول راهرو کشیده می

شد. بعد از ترس و وحشت به گریه افتاد. مادرش فوراً بهش توپید:

- ساکت باش!!

وحشت اش از دو مردی که فوراً متوجه شده بود یکی از آنها جوان با موهای

قهوه ای روشن است، و از پله ها بالا می آمدند، شدت می یافت. جیل دخترش را

هل داد در اتاق خواب و در را محکم بست. سر جنیفر داد زد:

- بیا کمک! دو زن صندلی، بعد میز کوچکی را پشت در کشاندند. جیل فوراً

دستور داد:

- زنگ خطر را فشار بده!

جنیفر سمت دکمه دوید، جیل هم میز توالت سنگین را از مقابل تخت می کشید تا راه اتاق خواب را سد کند. جنیفر درست در لحظه ای که مردان شروع به کوفتن در کردند، دکمه را فشار داد. جیل دخترش را دوباره کشید و به حمام برد، در کابینت زیر دستشویی را باز کرد و او را هل داد آنجا، دستور داد:

- همین جا بمان!

از اینکه چقدر راحت دخترش آنجا جا شده بود، تعجب کرد.

- تکان نخور، صدا هم نده، الان است که یکی بیاید کمکمان.

سعی کرد به جنیفر قوت قلب بدهد، این خیلی مهم بود که جنیفر تا وقتی کسی به کمکشان نیامده، در امان باشد. بعد جیل کسوها را توده کرد روی هم و قبل از اینکه کسی داخل اتاق شود، دوباره دکمه خطر را فشار داد. بعد شروع کرد به جیغ کشیدن و کمک خواستن، مطمئناً مردم صدای فریادشان را می شنیدند و یکی برای نجاتشان می آمد. به دکمه خطر خیره شد. پلیس کجا بود؟ جیل به اسباب و اثاثیه ای که جلوی در اتاق خواب جمع کرده بود، نگاه کرد، می دانست فقط چند دقیقه طول می کشد تا دزدها در را بشکنند. دوباره شروع کرد به جیغ زدن و وقتی دید در اتاق خواب دارد باز می شود، از این کار دست کشید. صدای ضربات دیوانه وار را می شنید، سریع دوید داخل حمام و در را قفل کرد. قفل حمام تا آمدن پلیس می توانست آنها را حفظ کند، اما می دانست مدت زیادی نمی تواند دوام بیاورد. یک ضربه محکم و در اتاق باز شد. او به پنجره حمام نگاه کرد، شاید می توانستند بپرند، اما حتماً صدمه شدیدی می خوردند. بالاخره تصمیم گرفت ریسک کند و منتظر بماند تا آن دو دیوانه که حالا موفق شده بودند در اتاق خوابش را بشکنند، برسند. به اطرافش نگاه کرد تا چیزی پیدا کند و با آن شیشه پنجره را بشکند. اما چیزی نبود.

مردها پشت در حمام داشتند می خندیدند و با صدای بلند حرف می زدند و با هم شوخی می کردند که کدامشان افتخار شکستن در را داشته باشد! جیل با عجله رفت سمت جعبه داروها و تیغ اصلاح جک را بیرون کشید. پشت در منتظر ماند تا اگر در باز شود، با تیغ حمله کند. یکی از مردها با تقلید مسخره ای از صدای بچه ها گفت:

- یوهو!! بیا بیرون! هر جا هستی بیا بیرون!

وقتی رفیقش شروع به عقب زدن اسباب و وسایل جلوی در کرد. مرد اول همان که جوان بود و موهای قهوه ای روشن داشت جلوی کابینت دستشویی و دستش را دراز کرد تا در کوچک را باز کند جیل ناگهان به او حمله کرد.

دستانش دنبال سر مرد می گشت، ناگهان سر مرد را عقب کشید، تیغ برهنه، خطی مثل رد جوهر قرمز روی گردن مرد کشید. خون جوشید، چشمان مرد از درد گشاد شده بود و مردم دوم که حالا جیل فهمید او هم جوان است و همان رنگ موی اولی را دارد دوید تا به دوستش کمک کند. ناگهان دستان قوی او کمر جیل را گرفت و او را در هوا بلند کرد و وحشیانه به زمین کوفت. جیل یکی از پاهایش را بلند کرد و محکم به عقب پرتاب کرد. یک لگد محکم، میان پاهای مردی که او را گرفته بود، زد. مرد از درد شدید و ناگهانی نعره زد. دستانش جیل را رها کرد. جیل دور خودش چرخید و با تیغ ضربه ای به مرد زد. خون از گلوئی مردک به دیوار مقابل پاشید بعد جیل، اسلحه ای را که در حین کشمش روی زمین افتاده بود برداشت و به سمت سر مردان نشانه گرفت. ماشه را سه بار پشت سر هم کشید و وقتی هیچ نشانه ای از زندگی در صورت مرد ندید، به آهستگی بالای سر مرد دوم رفت و به او هم شلیک کرد. بعد تفنگ را کف اتاق پرت کرد.

- مامان!

جیل صدای گریانی را از زیر دستشویی شنید، دوید جلو و در را باز کرد و

دخترش را در آغوش کشید. دستانش را دور بدن بچه اش حلقه کرد و از سر آسودگی چشمانش را بست. دخترش را روی دامنش عقب و جلو تکان می داد، لباس خوابش غرق در خون بود. هر دو آنها به آرامی با هم عقب و جلو می رفتند جیل پشت سر هم با آهنگ یکنواختی تکرار می کرد:

- من نجات دادم.

بعد به بچه اش نگاه کرد، در آغوشش سیندی بود نه جنیفر! سیندی را محکم بر سینه اش فشرد.

- من بچه زیبایم را نجات دادم.

جیل ناگهان از خواب پرید و به ساعت بالای سرش نگاه کرد. چند دقیقه به هفت مانده بود. جک کنارش خواب بود. دستش را به آرامی دراز کرد و زنگ خطری را که اصلاً به صدا در نیامده بود را خاموش کرد.



همه اش رویا بود. اما رویاهایش با همیشه فرق داشت. تا حالا رویاهایش بی نتیجه و مملو از ناامیدی بود و از اینکه نمی توانست کاری کند، تبدیل به کابوس می شد. پریشب خواب دیده بود که با قاتل دخترش رو به رو شده، اما قادر به هیچ حرکتی نیست. نمی توانست برای گرفتن انتقام، یک قدم به جلو بردارد. بدنش غرق غرق سرد می شد و سر و قلبش می تپید. اما حالا عجیب احساس آرامش می کرد. همان احساسی که شب قبل وقتی درباره مغازه داری در فلوریدا که دزدها را در مغازه اش کشته بود، خواند، حس می کرد.

جک کنارش تکان خورد. جیل به او که بین خواب و بیداری بود، زل زد. آیا او هم چنین رویاهایی داشت؟

جیل به جلوی لباس خوابش نگاه کرد، هیچ لکه خونی به چشم نمی خورد. بلند شد و به حمام رفت. درون وان دراز کشید به کاغذ دیواریهای شاد نگاه کرد.

دستش را درون وان تکان داد. چند دقیقه بعد وقتی داشت خودش را خشک می کرد، خونی را که به دیوار پاشیده بود، به یاد آورد و در رویش که در آن دختر کوچکش را نجات داده بود، غرق شد.

فصل سیزدهم

در چند هفته بعدی، خانواده والتون کارهای عادی شان را از سر گرفتند. جیل هنوز صبحهای زود، قبل از همه، بیدار می شد و برای شوهر و دخترش صبحانه درست می کرد و وقتی آنها می رفتند، نظافت می کرد. جک و جنیفر که دستیار پدرش شده بود سر کار می رفتند. جیل اول میز آشپزخانه را تمیز می کرد، بعد به طبقه بالا می رفت و رختخوابها را مرتب می کرد و کمی گوشت برای پختن غذا از فریزر در می آورد. بعد می رفت سراغ روزنامه صبح و نقشه نیوجرسی را هم مقابلش پهن می کرد. توصیه ستوان کل را که گفته بود برای پیروزی در هدفشان، باید فرض می کردند قاتل سیندی همان اطراف است را به خاطر داشت. اگر قاتل جایش را عوض می کرد، امیدی نبود که پیدایش کنند.

جیل در ذهنش می دید که مرد جوان با موهای بلوند تیره که به دختر شش ساله اش تجاوز کرده و او را کشته بود، همانجا زندگی می کند و آنها او را راحت به چنگ می آورند. او احتمالاً در نیوجرسی زندگی می کرد. شاید هنوز در منطقه لیوینگستون باشد. تصمیم گرفت روی همان ناحیه ای که پلیس گفته بود، تمرکز کند: ایست ارنج، شاید هم نیوآرک، خیابانهایی که قاتل می توانست راحت گمنام باقی بماند. محله هایی که عبارت «بدون آدرس ثابت» را یدک می کشید. البته چنین عباراتی بیشتر مناسب روزنامه ها بود تا پلیس، اما جیل نباید

ناامید می شد.

با اینکه تصمیم خودش را گرفته بود، اما می ترسید. او یک غیر حرفه ای بود. پلیس که حرفه اش این بود نتوانسته بود، چیزی پیدا کند. ستوان کل اطلاعات جدیدی نداشت و صبر جیل هم سر آمده بود.

آن روز صبح هجدهم جولای تصمیم گرفت که نقشه اش را کنار بگذارد و خودش به خیابانها برود. مگر پدر شارون تیت نبود که با ریشه های بلند و لباس هیپیها، برای یافتن قاتل دخترش در کلبه ای مخروبه در سان استریپ زندگی می کرد؟ جیل هم همانکار را می توانست بکند.

جک سر صبحانه چانه اش گرم شده بود، انگار احساس رضایت از شغلش را دوباره باز یافته بود. داشت تعریف می کرد:

- دیروز یک سگ ژرمن شپارد به کلینیک آورده بودند، خیلی بامزه بود. سگه برای نگهداری تربیت شده بود، اما آرام ترین سگی بود که من تا حالا دیده بودم. تصورش هم سخت بود که بتواند کسی را گاز بگیرد.

جنیفر با خنده پرسید:

- کجاش بامزه بود؟

جیل از آن سوی میز، به شوهرش نگاه کرد. تلاش می کرد حواسش را جمع کند اما حواسش بیشتر پشت رل ماشینش بود.

- خوب، ظاهراً خانه شان دزد آمده بود، همه در خواب بودند. سگه هم طبقه پایین جلوی در خوابیده بوده، سراسر شب همه جا در سکوت بوده است. صبح روز بعد وقتی آقا و خانم سیمسون به طبقه پایین می روند، متوجه می شوند که نصف خانه شان نیست و سگ لعنتی هم آنجا نشسته و دم تکان می دهد. دیشب حتی یک پارس کوچک نکرده، در این بین دزدها خانه را خالی کرده بودند. آنها به پلیس زنگ زدند و وقتی پلیس یک مأمور فرستاده آنجا، می دانی چی شد؟... سگه پلیس را گاز گرفته بوده!

جنیفر از شادی، جیغ کشید. اما جیل همان طور به جک زل زده بود، هیچ عکس العملی نشان نداد. جنیفر با لحن سردی پرسید:

- مامان؟ به نظرت بامزه نبود؟

- چی؟... متأسفم! ذهنم خیلی مشغول است. درست نفهمیدم چی شد.

جک سرش را تکان داد:

- مهم نیست!

جنیفر لب ورچید، زیر لب غرغر کرد:

- خیلی وقت است که فکرت مشغول است.

- متأسفم. فکر می کردم دارم گوش می دهم. جک... دوباره برایم تعریف کن.

واقعاً دوست دارم بشنوم.

جک وظیفه شناسانه، به طور خلاصه داستان را تعریف کرد، جیل سخت برای گوش دادن تمرکز کرده بود، اما ناخودآگاه فکرش منحرف می شد، وقتی داستان تمام شد، هیچکس نخندید. جک آهسته نتیجه گرفت:

- فکر کنم باز هم اینجا نبود!

دلخوری و رنجش از صدایش آشکار بود. جیل با بی حالی گفت:

- چرا، داستان جالبی بود، سگه، پلیس را گاز گرفته. خیلی بامزه است.

جنیفر به عنوان پایان بحث گفت:

- من دیگر باید بروم.

بعد بلند شد و پیشانی مادرش را بوسید. جیل آهسته گفت:

- خدا حافظ کوچولو، مواظب خودت باش.

جنیفر در نیمه راه آشپزخانه ایستاد، با متانت و وقار گفت:

- من کوچولو نیستم مامان!

- نه، البته که نیستی.

جیل وقتی صدای بسته شدن در ورودی را شنید، از جک پرسید:

- این همه سر و صدا برای چی بود؟
- جنیفر می گوید تو با او مثل بچه ها رفتار می کنی.
- مثل بچه ها؟ چرا؟... فقط به این دلیل که کوچولو صدایش زدم؟ این یکی اصطلاح برای رساندن محبت من است. همه اش همین است. تو که می دانی، خودش هم می داند، من اغلب او را کوچولو یا عروسک صدا می زنم...
- این مال قبلاً بوده، زمانی که برایش مهم نبوده کوچولو صدایش کنی. چند وقتی است که مثل بزرگترها رفتار می کند و طبیعتاً انتظار دارد مثل بزرگترها باهاش رفتار بشود.
- او بزرگ نیست، شانزده سالش است.
- جک شانه اش را بالا انداخت:
- من که نمی خواهم با تو بحث کنم، تو پرسیدی چه اتفاقی برای جنیفر افتاده، من هم گفتم.
- دیگه چی؟ به نظرم او بیشتر از اینها با تو حرف زده.
- همه اش همین است.
- جک...
- او از اینکه تو به کاری که با پدرش انجام می دهد، توجه زیادی نشان نمی دهی، ناراحت است. می گوید هر وقت سعی می کند راجع به کارش با مارک، با تو صحبت کند، ناگهان حرفی می زنی که او را ساکت کنی. فکر می کند تو از دستش عصبانی هستی.
- چرا من باید از دستش عصبانی باشم؟
- فکر می کنه شاید تو دوست نداری که او با مارک کار کند.
- چه احمقانه! او می داند که من در این مورد مشکلی ندارم.
- می ترسد تو از دستش عصبانی باشی چون با تو در مورد سیندی حرف زده و فکر می کند تو از حرفهایی که زده...

جیل بی صبرانه پرید وسط حرف جک:

- اینها همه مسخره است. او می داند که من چه احساسی دارم. ما با هم صحبت کردیم. من به او گفتم که...

- خوب باز هم بگو، او احتیاج دارد که تو باهاش حرف بزنی جیل او به عشق و تأیید و احتیاج دارد.

- او عشق و تأیید مرا دارد.

- او به توجه تو نیاز دارد

جک کمروانه لبخند زد:

- من هم به توجه تو نیاز دارم.

جیل سرش را پایین انداخت: متأسفم، اخیراً خیلی پریشان حواس شده ام، می دانم... بد اخلاق هم شده ام. سعی می کنم بیشتر توجه کنم.

جک با خنده گفت:

- جنیفر واقعاً در مورد کارش با مارک هیجان زده است. تو باید به حرفهایش راجع به سه پایه و زاویه دوربین گوش بدی. او واقعاً مجذوب همه چیز شده است... جیل؟

- چیه؟

- شنیدی چی گفتم؟

جیل رنجشی که چشمان جک را پر کرد، دید. آهسته گفت:

- معذرت می خواهم. نفهمیدم چی گفتی...

جک بلند شد:

- بهتر است من هم بروم.

دولا شد و پیشانی جیل را همان طور که لحظه ای پیش جنیفر بوسیده بود، بوسید.

- بعداً بهت زنگ می زنم.

جیل فوری گفت:

- شاید من هم بروم بیرون.

- جدی؟ کجا؟

- شاید کمی رانندگی کنم.

- بد نیست ماشین را برای تنظیم موتور به تعمیرگاه نشان دهی، خیلی وقته که موتور تنظیم نشده است.

بعد از اینکه او رفت، جیل دومین فنجان قهوه اش را پر کرد. احساس بی قراری می کرد، نمی دانست چرا اخیراً گیج شده بود. حتی جنیفر هم این موضوع را فهمیده و ناراحت بود. جک هم که جای خودش را داشت. فنجان قهوه را پایین گذاشت. باید یک کار استثنایی می کرد. باید یک بحث مناسب و جالب، شامل تمام فعالیت‌های اخیر آنها، ترتیب می داد.

روزنامه صبح را آورد. یک داستان جالب در صفحه دوم، نوشته شده بود. یک پسر هجده ساله که مواد مخدر زیادی مصرف کرده بود با یک چکش مادر بهترین دوستش را کشته بود. قاضی دلسوز شهر اعلام کرده بود چون پسرک تمایل به خودکشی داشته و به سه سال زندان هم محکوم شده، فعلاً محکومیتش به تعویق می افتد!

جیل با صدای بلند تکرار کرد:

- به تعویق می افتد!

فکر کرد که این کلمه را قبلاً هزار بار شنیده است. این کلمه انگار مد شده بود و مفهوم واقعی اش هیچی به هیچی بود. یک زن مرده بود و قاتلش در خیابانها جولان می داد. تعویق! جامعه منتظر محکومیت او می ماند.

بعد یک ماجرای کوتاه در صفحه پنج، توجهش را جلب کرد. وقتی خواندن آن را تمام کرد از روی صندلی پرید و رفت میز تلفن را برای یافتن مداد قرمز، زیر و رو کرد. وقتی یکی پیدا کرد، دوباره برگشت پشت میز، مقاله را دوباره

خواند و زیر جاهای مهم را خط کشید.

آخر هفته، سه دزد در یکی از خیابانهای نیوآرک دزدی کرده بودند. جیل زیر خیابان واشینگتون را خط کشید. فروشنده یک سمساری برای دزد دام گذاشته و سعی کرده بود دزدان مسلح را بگیرد. دزدی که در موقع فرار به یکی از مشتریانی که می خواسته مانعش شود، تیراندازی کرده بود، این طور توصیف شده بود: سفید پوست، حدوداً بیست و پنج ساله با موهای بلوند تیره. قد حدود پنج فوت و نه اینچ و لاغر اندام.

مشخصات مثل همانی بود که آن پسرها وقتی سیندی کشته شده بود، از قاتلش داده بودند. جیل روزنامه را روی میز گذاشت. مشخصات می توانست با صدها مرد جوان که در لیوینگستون زندگی می کردند، مطابقت کند.

همان لحظه تلفن زنگ زد. تا جیل گفت: الو، صدای بشاش و سر حال لورا به گوشش رسید:

- اصلاً برام مهم نیست که تو چی می گی! من امروز باید با تو ناهار بخورم. فوری جایش را انتخاب کن!

جیل سعی کرد بهانه بیاورد:

- لورا... من نمی توانم...

اگر وقت دندانپزشکی داری، وقتت را لغو کن. اگر با پزشک زنان قرار ملاقات داری، فراموشش کن. اگر با کسی قرار ناهار داری، بگذارش برای بعد، من تو را برای ناهار می برم و اصلاً هم سعی نکن حرف دیگه ای بزنی. حالا دوست داری برای ناهار کجا برویم؟

جیل عصبانی بی قرار به روزنامه نگاه کرد:

- این روزها برای ناهار اصلاً گرسنه نیستم.

ناگهان حرفش را قطع کرد و به آگهی چاپ شده در روزنامه نگاه کرد:

«میسترو، بهترین غذاهای ایتالیایی! رستوران در خیابان واشینگتن»

سؤال لورا را شنید که پرسید:

- جیل، می خواهی کجا غذا بخوری؟

خیلی شمرده گفت:

- میسترو.

- چی؟

- تو گفתי اسم رستوران را من بگم، من دوست دارم به میسترو بروم.

- تا حالا این اسم را نشنیده ام.

- آنجا غذاهای ایتالیایی خوبی دارد.

- خوب من، غذاهای ایتالیایی دوست دارم، حالا کجا هست؟ جدید است؟

- در خیابان واشینگتن.

چند لحظه ای سکوت برقرار شد، لورا آهسته پرسید:

- خیابان واشنگتن؟ منظورت خیابان واشنگتن در نیوآرک است؟

- بله، شنیدم جای جالبی است.

- یا حضرت مسیح! جای بهتری سراغ نداری؟ فکر کنم میفرارم بهتر است.

جیل دوباره تکرار کرد:

- میسترو!

لورا پس از چند لحظه سکوت، سرانجام موافقت کرد:

- خیلی خوب. میسترو. من ظهر میام دنبالت.

قبل از اینکه لورا فرصت سؤال کردن بیشتری پیدا کند، جیل خداحافظی

کرد و گوشی را گذاشت.



لورا پرسید:

- جیل، ما اینجا چه غلطی می کنیم؟

سر میز داشتند پیچ پیچ می کردند. جیل آهسته جواب داد:

- خوب داریم ناهار می خوریم.

- شاید تو بتوانی ناهار بخوری، اما من عصبی تر از آن هستم که چیزی بخورم.

جیل خندید:

- سالادش که خیلی خوشمزه است.

- جیل به اطلاعات نگاه کرده ای؟ محض رضای خدا! اینجا پاتوق اراذل و اوباش است.

- لورا، تو دیگه داری مبالغه می کنی...

- نه خیر! به اطرافت نگاهی بنداز، دیگه از این واضح تر؟

جیل چنگالش را روی میز گذاشت و آهسته چشمانش را به اطراف گرداند. سالن تاریک و روشن می شد. با خودش فکر کرد واقعاً نیازی به نور هم نبود. تمام چیزهای مربوط به خیابان واشنگتن پست و سطح پایین بود. از جلوی هر سوراخ و دخمه ای که می گذشتند الکلیها درهم می لولیدند. صدای خنده مستانه زنان مسنی که سطلهای آشغال را می گشتند، بلند بود. چشمان جیل، در رستوران منتظر بود تا رستوران روشن شود. مشتریان این رستوران بهتر لباس پوشیده و اغلب کارمند بودند. جیل ته دلش می دانست که قاتل سیندی آنجا نیست، ولی باید بالاخره از جایی شروع می کرد.

دو زن سفارش پاستا و سالاد دادند و جیل از اینکه دید گرسنه اش شده است، خیلی تعجب کرد با آنکه لورا عصبی جلوییش نشسته بود، شروع به بلعیدن سالادش کرد. به دوستش در آن سوی میز نگاه کرد و آهسته گفت:

- نترس، کسی روی ما اسلحه نمی کشه.

- چی؟ یادت نیست در رستورانی در نیوآرک، چهار تا آدم مست برای

نوشیدنی مجانی، با شلیک گلوله، ماشین نوشابه را سوراخ سوراخ کردند؟ بعد

هم که یک نفر اشتباهی سرش را برگردانده بود، کشته شد؟
- هر روز هزاران نفر بی گناه کشته می شوند.
جیل به لورا که با چنگال پر از کاهو، دستش در نیمه راه دهانش یخ زد، نگاه کرد.

- ببخشید، منظورم این نبود که ما هم برای همین اینجا هستیم!
لورا دوباره پرسید:

- پس برای چی اینجا هستیم؟
جیل دوباره تکرار کرد:

- آمدیم تا ناهار بخوریم، راستی تازگیها نانسی را ندیده ای؟
- چرا هفته قبل بهم زنگ زد تا با هم ناهار بخوریم. اما آخرش نشد. چون او بین وقت آرایشگاه، ماساژ، دیدن یک نمایش لباس، فقط توانست یک وقت برای مانیکور دستهایش پیدا کند، ولی وقت ناهار نداشت. از وقتی لاری او را ترک کرده، واقعاً دیوانه شده است.

- عده ای از ما، نمی دانیم در این مواقع چه باید کرد!
- شاید.

جیل یاد جلسه لوید میچنر افتاد، با صدای بلند شعار گروه را گفت:

« تا خودتان قضاوت نکنید، قضاوتی وجود ندارد »

فکر کنم حق با تو است. به هر حال تو هم برای ماه اکتبر دعوت شده ای.
- دعوت؟

- برای نمایش لباس، امسال نانسی آن را ترتیب داده، فکر کنم گفت پانزده اکتبر.

- فکر نمی کنم بتونم بیام.

- لوس نشو، بیا و چند ساعتی را با یک مشت زن احمق و وراج بگذران، همیشه از اینکه چطور یک کله ژوک می تواند آنقدر سر و صدا راه بیندازد،

تعجب می کنم.

- لورا!...

- بله، می دانم، دوباره بد قضاوت کردم. اما این هدف واقعی زنان مثل نانسی است. آنها آنجا جمع می شوند تا چرت و پرت بگویند. اصلاً دلم برای هیچ نمایش بی نظیری تنگ نشده است! اما تو با من بیا، تنهایی اصلاً خوش نمی گذرد، لطفاً به خاطر من؟

جیل سرش را به نشانه موافقت تکان داد. پانزده اکتبر به نظرش خیلی دور بود. لورا لیوان آب گوجه فرنگی اش را به سمت لبانش برد:

- نظرت راجع به کار کردن چیست؟

این سؤال جیل را غافلگیر کرد:

- کار؟ چه کاری از دست من برمی آید؟

لورا شانه هایش را بالا انداخت.

- شاید بتوانی برگردی به دانشگاه مدرکت را بگیری.

- ممکنه.

- کلاسهای پیانوات چطور است؟ کی دوباره شروع می کنی؟

- نمی توانم.

کاسه سادلاش را تمیز کرد و وقتی چند دقیقه بعد پاستا رسید، گفت:

- برای نشستن و پیانو زدن خیلی خسته ام. تا می خواهم شروع کنم

دستهایم شروع به لرزیدن می کند، سیندی را می بینم که...

- فکر می کنم تو احتیاج داری بیشتر از خانه بیرون بیایی.

- بله، خودم هم به همین فکر افتاده ام.

پاستا را تکه تکه کرد. هر دو می دانستند که افکارشان دیگر مثل سابق

نیست.

فصل چهاردهم

جیل بقیه تابستان، وقتش را بین خانه اش در لیوینگستون و رانندگی در خیابانهای نیوآرک و ایست ارنج تقسیم کرد. روزهایش را درحالیکه از یک خیابان شلوغ به خیابان شلوغ دیگر، رانندگی می کرد، می گذراند. اکثراً احوالی مغازه هایی که اخیراً سرقت شده بود، پرسه می زد. در رویایش می دید که جنایتکاران دستگیر شده اند. به کسانی که می رفتند و می آمدند خیره می شد. چشمانش با دقت، هر کسی را که با توصیف مبهم آن بچه ها از قاتل جور در می آمد، می پایید، اما به ندرت از ماشین پیاده می شد.

سعی می کرد ساعت چهار خودش را به خانه برساند، بعد تند تند برای جک و جنیفر غذا آماده می کرد. وقتی شوهر و دخترش در پایان روز، به خانه برمی گشتند. جیل را مثل همیشه در آشپزخانه می یافتند که داشت آخرین کارهای شام را انجام می داد. آنها خبر نداشتند که او روزش را چگونه گذرانده است.

یک روز بعد از ظهر، وقتی جنیفر وارد آشپزخانه شد، ناله کرد:

– اوه! چقدر خسته ام!

و روی صندلی پشت میز آشپزخانه، ولو شد.

جیل پرسید:

– روز سختی داشتی؟

دیس محتوی رست میز را روی میز هل داد.

- مواظب باش، خیلی داغ است.

جک با هیجان گفت:

- به نظر که خوب می رسد.

بعد شروع به کمک کردن به جیل کرد. جیل با نگرانی گفت:

- امیدوارم.

ترافیک ایست ارنچ باعث شده بود که کمی دیرتر به خانه برسد، مطمئن نبود گوشت به قدر کافی پخته باشد. جنیفر ناگهان گفت:

- نمی دانم بابا چطور هر روز این کار را می کند. بعضی از این آدمها... هنوز بلد نیستند دو دقیقه بنشینند یا وقتی ازشون می خواهی لبخند بزنند، تمام دندانهایشان را نشان می دهند، یا خیلی سیخ می نشینند. بعضیها جلوی دوربین فکر می کنند فرستاده خدا هستند. اما بابا فوق العاده است. او با همه صبورانه رفتار می کند. به حرفهای آنها راجع به اینکه بهترین طرز نشستن کدام است یا چه ژستی می خواهند بگیرند، گوش می دهد. ظاهراً با آنها موافقت می کند، اما بعد می رود پشت دوربین، و همان عکسی را که خودش در تمام مدت می خواسته، می اندازد.

جیل خندید، این تعاریف درست مشخصات مارک بود.

- بعضی وقتها فکر می کنم عکس زن زیبایی که بابا ازش گرفته، چقدر قشنگ از آب درمی آید، اما بابا به من می گوید صبر کن و ببین. می گوید این زن در عکس اصلاً خوب نمی افتد، در مورد بعضیها هم درست برعکس است با اینکه خوش ظاهر نیستند اما عکسهایشان عالی می شود. بابا می گوید این آدمها ذاتاً از بقیه خودش عکس تر هستند.

جیل نشست و کمی غذا در بشقابش ریخت.

- پس به تو خیلی خوش می گذرد، نه؟

- نمی توانم باور کنم که نصف تابستان گذشته است.

جیل با تعجب پرسید:

- واقعاً گذشته است؟

- فردا اول آگوست است.

- اول آگوست؟

جیل دوباره کلمات را تکرار کرد. زمان چطور گذشته بود و او هنوز هیچ کاری

نکرده بود.

- جیل...

صدای جک نگران بود:

- حالت خوب است؟

- بله، البته.

جیل سریع به مکالمه شان برگشته:

- گوشت نپخته است؟

- خیلی عالی است. کی دوست داره با من بیاد سینما؟

جنیفر فوری گفت:

- فیلم آوای محشر!

جیل همزمان با دخترش گفت:

- من که فکر نمی کنم بیایم، تو و جک با هم بروید.

- بیا جیل، با همدیگر خوش می گذرد.

- جمعه همه با هم بیرون می رویم.

کارلو تلفن کرده بود و برای آخر هفته بلیط جدترین و بهترین نمایش برادوی

را گرفته و همه را مهمان کرده بود و اصلاً بهانه های جیل را نپذیرفته بود. جنیفر

یادآوری کرد:

- اون که جمعه است. امروز تازه سه شنبه است.

- برای یک هفته، همین یک هیجان کافی است.
لحن صدایش نشان می داد که دیگر بحث را تمام شده می داند، به دخترش گفت:

- شامت را بخور.

جک به جنیفر گفت:

- ما با هم می رویم، تا وقتی که ما می خواهیم برویم، اگر نظر مادرت عوض شد، می تواند با ما بیاید.

جیل لبخند زد. اما هم او و هم آنها می دانستند که نظرش عوض نمی شود.
گشت و گذارش در ایست ارنج، بعد از ظهر آن روز هم ادامه یافت. جیل با خودش فکر کرد که وقت این است از ماشینش پیاده شود و وارد مرحله جدیدی از نقشه اش شود. افتتاح پس انداز در شعبات مختلف، این کار این امتیاز را داشت که ممکن بود قاتل سیندی در حینی که جیل در بانک است، برای سرقت وارد بانک شود.

وقتی در صف طولانی جلوی صندوق ایستاده بود، بقیه مشتریان را زیر نظر گرفت. بیشتر آنها میانسالان سفید یا سیاه پوست بودند. تعداد زنها از مردها بیشتر بود، یک جای معمولی مثل هر بانک دیگری! جیل لحظه ای فکر کرد چرا آنجاست؟ سرش را برگرداند، همان موقع در باز شد و مرد جوان و لاغر اندامی با موهای بلند تیره وارد شد. چند دقیقه ای در سالن ایستاد و به اطرافش نگاه کرد، سرش به این طرف و آن طرف می چرخید، جیل وقتی او را دید، خشکش زد. پسرک عقب و جلو می رفت و دستانش را در جیبش فرو کرد. چشمانش سریع از روی مشتری های بانک گذشت و چند لحظه ای روی جیل ثابت ماند و قبل از اینکه دوباره برگردد سر تا پای او را به دقت نگاه کرد جیل با خودش فکر کرد، آیا پسره او را برای شلیک گلوله در نظر گرفته است؟ سعی کرد چشمانش را از او برگیرد، اما جوانک دیگر به او نگاه نمی کرد بلکه به دختر جوانی که

شلوار قرمز چسبانی به پا داشت خیره مانده بود. جیل دید که او از یک باجه به باجه دیگر می رود، اما چشمانش را از روی شلوار دختر جوان بر نمی دارد. جیل در صف رفت. حس کرد کسی پشت سرش است، وقتی برگشت با صورت جوان مواجه شد، همان حسی را داشت که انگار در سینه اش چاقو فرو کردند. جوان دستش را پس کشید و یک اسلحه سیاه را در معرض دید، قرار داد.

جیل با نفس حبس شده برای حرکت بعدی منتظر ماند. اما هیچ اتفاقی نیافتاد و وقتی دوباره نگاه کرد هیچ پسر جوانی پشت سرش نبود، فقط پیرمردی کیف به دست، به او سقلمه می زد تا جلو برود. نوبت او بود. یک حساب کوچک با ده دلار باز کرد. صندوقدار هیچ حرفی نزد، تمام کارها در یک ربع، تمام شد. جیل وانمود کرد که به طرف در ورودی می رود، اما منتظر بود تا ببیند جوان چه می کند، دوباره دریافت که چقدر مرد جوان با آن مشخصات - لاغر و موهای روشن - زیادند. نباید دلسرد می شد. مرد جوان همراه دختر شلوار قرمز، در را به جلو هل داد.

در دو روز بعد هم، جیل حسابهای مشابهی در بانکهای مختلف منطقه اسکس باز کرد. بعد شروع به سر زدن به سمساریها کرد. اولش فقط اجناس را نگاه می کرد، انگار دنبال چیزی می گردد. روز اول فقط سرش را تکان داد و زیر لب گفت: - فقط نگاه کن.

هر وقت فروشنده ای ازش می پرسید که چه می خواهد می گفت دنبال چیز مشخصی نیست و برمی گشت. روز بعد جیل چند تکه اشیاء به درد نخور همراهش آورد - مثلاً یک سنجاق سینه بدلی که سالها بود در خانه افتاده بود - و گرو گذاشت. جمعاً هجده دلار بهش دادند که پولها را در یکی از حسابهایش گذاشت.

ظهر چهارشنبه جیل ناهارش را در رستوران « قاشق چرب » خورد، مواظب بود که مشتریها او را نشناسند.

پنج شنبه ناهارش را در پاکت گذاشت و در پارکی در حال پاییدن مردی که همراهش یک بطری شراب ارزان قیمت داشت، خورد. همه، جور بدی بهش نگاه می کردند. جیل فوری متوجه شد که به خاطر لباس پوشیدنش است. لباسهایش برای چنین جاهایی، زیادی خوب بود. باید یک چیز دیگر پیدا می کرد، در ذهنش کمد لباسهایش را برای یافتن یک لباس عادی تر، زیر و رو کرد.

جمعه با بی میلی برای صرف ناهار با خواهرش، به سمت مانهاتان رانندگی می کرد. کارلو این طور تصمیم گرفته بود و جک هم موافق بود که تا آنجا رانندگی کند و دو خواهر ساعتی را با هم تنها باشند. جک و جنیفر بعداً به شهر می آمدند.

جیل خیلی با سیاست عمل می کرد، می ترسید کاری کند یا حرفی بزند که آنها رازش را بفهمند. این خیلی مهم بود که آنها فکر کنند جیل در این گردش، مثل آنها بهش خوش می گذرد. حتی نباید فکرش را می خواندند. جک کارش را داشت و جنیفر شغل تابستانی اش را و پدری که به خوبی ناپدری اش بود. آنها چیز بیشتری نمی خواستند. هر کدام که با او حرف می زدند، می دانستند که حرف، حتی اگر مهم هم باشد فوری از یاد جیل می رود. خانواده جیل و دوستانش، شخصیت ظاهری او را می دیدند و او خیلی مراقب بود که کسی احساس واقعی اش را نفهمد. ولی احساس واقعی اش چه بود؟ او در حال رانندگی به مانهاتان نتیجه گرفت که هیچ احساسی ندارد. انگار مرده بود.

نمایش جالب برادوی برای برگرداندن او به زندگی، کافی نبود. اگرچه او هم می خندید و دست می زد و مثل هر کس دیگری وانمود می کرد که لذت می برد، اما واقعیت این بود که فقط تا وقتی که به دنبال قاتل می گشت، احساس زنده بودن می کرد و این کار بی نتیجه ای بود که سعی کند به کسی بگوید. حتماً به او پیشنهاد می کردند که از یک متخصص کمک بگیرد. آنها او را در نمی کرد، او می کرد؟

کارلو برای ناهار دو جا در رستوران « چایخانه روسی » رزرو کرده بود. کارلو با خنده گفته بود:

- می دانم که یک جور جهانگردی است ولی به درک!

جیل هم همراهش خندیده بود:

- به نظر خوب می رسی، یک کم لاغر شدی.

دو خواهر در برادوی به سمت خیابان پنجاه و هفتم قدم می زدند. جیل با دقت به مغازه های قدیمی و فروشندگان دوره گرد کنار خیابان نگاه می کرد. بعد با نفرت گفت:

- یادم رفته بود اینجا چقدر کثیف است!

از کنار یک چاله استفراغ تازه که وسط خیابان ریخته بود، گذشت. کارلو با صمیمیت گفت:

- تازه الان تمیز است. چند سال پیش دیگه از این بدتر پیدا نمی کردی.

جیل به ویتربینهای ضبط و ویدیو فروشی خیره شد. به نظر می رسید که مغازه ها از نوارهای ویدیویی مبتذل پر شده است. آنها پیچیدند و جیل یک اجتماع کوچک را دور مردی که دستانش را در هوا تکان می داد و با صدای بلند و رسا حرف می زد، دید. کارلو نصیحت کرد:

- بیا برویم آن طرف خیابان.

- او دارد چه می گوید؟

جیل حرف خواهرش را نشنیده گرفت و او را به آن طرف کشاند. در دستان مرد برکه های دادخواست طرفداری از حکم اعدام برای جنایات بزرگ بود. جیل با شیفتگی به حرفهای مرد که داشت تعریف می کرد ده ماه پیش پسر کوچکش با ضربات چاقو کشته شده است، گوش می داد. مرد با نشان دادن کلکسیون از امضاهای مختلف ادامه داد که قاتل را گرفته و محاکمه کرده بودند، بعد از کلی تأخیر، سرانجام هیئت منصفه برای قتل نفس او را به بیست و یک ماه زندان

محکوم کرده بود. ضربه این محکومیت سبک وقتی شدیدتر شد که پلیس به او گفته بود قاتل احتمالاً هفت ماه دیگر آزاد می شود.

کارلو دوباره گفت:

- بیا برویم.

دست جیل را گرفت.

جیل با ملایمت بازویش را از چنگ خواهرش رها کرد. به صورت آدمهایی که دور مرد سخنران جمع شده بودند، نگاه کرد. عکس العملهای آنها را مطالعه می کرد. بیشتر مردم با دقت گوش می دادند. اغلب محترمانه در صورتهاشان نگرانی و حتی ترس و شاید تحسین دیده می شد. مرد داشت شرح می داد که کارش را رها و شروع به سفر کرده و به عنوان یک شهروند دادخواست خود را عرضه می کند:

- در داخل کشور مسافرت می کنم و برای اشد مجازات برای قاتلین امضاء جمع می کنم.

بعد برای همه گفت که تا به حال یک میلیون امضاء جمع کرده است. جیل فوراً به لیست او اضافه شد، کارلو هم همین طور، زن بغل دستی شان با صدای بلند گفت:

- این کار فایده ای ندارد، چون سیاستمداران کر هستند مگر اینکه موقع انتخابات باشد.

البته زن به هر حال امضاء کرد. به آنها گفت:

- من هر دادخواستی شبیه این را امضاء می کنم. من به مبارزه ام ادامه می دهم تا مجازات مرگ دوباره برقرار شود...

زن دیگری خودش را داخل بحث کرد:

- اعدام چه چیزی را حل می کند؟ این کار جلوی هیچکس را نمی گیرد. ما باید یاد بگیریم که یا دلهایمان را صاف کنیم یا ذهنمان را از این همه نفرت آزاد

کنیم یا هیچوقت در صلح و آرامش نخواهیم بود. ما باید خدا را پیدا کنیم و بدانیم که این تنها راه نجات است...

- من که نمی توانم قبول کنم خدا می خواهد آدمهای بی گناه بمیرند و قاتلانشان آزاد باشند.

مرد چاقی با حرارت ادامه داد:

- این دبیرستانها در مورد خدا چیزی به ما یاد نداده اند. اگر خدایی وجود داشته باشد، مسلماً مرا به این دنیا نمی آورد.

زنی که می خواست خدا را پیدا کند، حالا ساکت ایستاده بود و زیر لب از طرف جمعیت دعا می کرد، بعد از اتمام دعایش گفت:

- این کارها فایده ای ندارد. ما فرمانداری داریم که قول داده است به حکم اعدام، رأی مخالف بدهد، مجلس هم قبول می کند، مثل سالهای قبل! دیگر مجازات مرگ فقط مال کتابها است.

یک نفر دیگر گفت:

- این تازه اولش است.

مردی با صدای بلند از کنار جیل داد زد:

- من طرفدار اعدام نیستم! این کار چیزی را درست نمی کند.

زنی که هیچوقت با کسی موافق نبود، برای اولین بار گفت:

- باهات موافقم! این کار ما را هم مثل قاتل، وحشی می کند!

مرد چاقو داد زد:

- مزخرف است!

کارلو دوباره دست جیل را کشید:

- جیل، بیا برویم.

- اگر ما بتوانیم کاری کنیم که آنها حبس ابد...

مردی که دادخواستها را در دست داشت به تلخی گفت:

- امکان ندارد. آنها قبل از تو در خیابان، ول می گردند. همه برای آنها احساس تأسف می کنند، می گویند آنها دست خودشان نیست، دوران بچگی بدی را گذرانده اند! خوب، این تأسف آور است، اما من یکی از کسانی هستم که می گویم باید این احساس تأسف لعنتی را در مورد جنایتکاران بس کنیم و کمی هم به قربانیها و خانواده های بیچاره شان توجه کنیم. ما یکی از کسانی هستیم که زنده ایم و باید با قاتلانی که آزاده شده اند، زندگی کنیم!

- این یک بحث قدیمی و کسل کننده است!

- هیچ چیز خسته کننده ای در آن نیست.

صداها درهم قاطی شد، هر لحظه یکی بر بقیه برتری می یافت، مثل مهره های دومینو! جیل نمی فهمید چه کسی صحبت می کند، چشمانش را بست و به صداهای عصبانی که مدام قاطی می شد، گوش داد. قیافه ها برایش اهمیت نداشت. دلش نمی خواست آنها را نگاه کند، هر روز امثال آنها را در اطرافش می دید.

- جیل، بسه بیا برویم.

- می خواهم گوش بدهم.

کارلو با قاطعیت گفت:

- من نمی خواهم. نصف بیشتر این آدمها که کارهای احمقانه می کنند دزد و جیب بر هستند.

- پس در رستوران می بینمت!

- جیل!

جیل برگشت و دوباره داخل جمیعت شد. جای کارلو به سرعت توسط شخص دیگری اشغال شد.

- مجازات مرگ مثلاً می خواهد از ارتکاب مجدد قتل جلوگیری کند؟ چطور می توانید بگویید این درست است؟

- جامعه حق دارد در مقابل بی عدالتی بایستاد.
- اما هیچکس حق ندارد، زندگی کسی را بگیرد.
- هیچ چیز بچه های کشته شده ما را به ما برنمی گرداند.
- اصل مطلب این نیست.
- پس اصل مطلب وجود آنها است؟
- بله.

جیل شنید یک نفر آهسته می گوید عکس او را که جسد دخترش در گل و خاک کشف شده بود، در روزنامه دیده است.

- بعضی از آدمها مستحق مرگ هستند!

مرد کنار جیل محکم گفت:

- دقیقاً!

بعد از آن، مردم شروع به متفرق شدن کردند. جیل به اطراف نگاه کرد و به دنبال کارلو گشت اما او رفته بود. جیل باید کارلو را می یافت و از او عذرخواهی می کرد. جیل برگشت تا به طرف رستوران « چایخانه روسی » برود. چشمان جیل از آن طرف خیابان، پسر جوانی را با موهای روشن که او را می پایید. غافلگیر کرد. وقتی نگاهش به او افتاد، جوانک سریع سرش را برگرداند و راه افتاد. هر چند وقت یکبار برمی گشت و از پشت شانه هایش جیل را نگاه می کرد. جیل به دقت هر حرکتش را زیر نظر داشت. ولی ناگهان گمش کرد. با تمرکز زیاد به مردم خیره شد، اما جوانک غیب شده بود، متعجب بود که پسرک از جلوی نظرش، کجا رفته بود؟ مطمئن بود که پسره داشت نگاهش می کرد، شاید از روی عکسش در روزنامه او را شناخته بود؟ آیا می دانست او کیست؟ ممکن بود قاتل سیندی به نیویورک فرار کرده باشد. شاید به طور اتفاقی و معجزه آسا به او برخورد کرده بود؟ با خودش فکر کرد: نه! همه اینها دیوانگی است!

یاد خواهرش افتاد. باید برمی گشت به خیابان پنجاه و هفتم! و بعد در یک

لحظه او را در آن طرف خیابان دید. این را به فال نیک گرفت. دید که پسر داخل یک کتاب فروشی شد. جیل نفس عمیقی کشید و رفت آن سمت خیابان و داخل کتاب فروشی شد. حس کرد چند جفت چشم مستقیماً به او خیره شده اند. قدم زنان وارد ردیفی شد که پسر، رفته بود. اگرچه انتظار هر چیزی را داشت و ذهنش کاملاً آماده بود، اما باز هم وقتی تنوع مجلات مبتذل و هرزه را دید، شوکه شد. صفحاتشان پر بود از عکسهای نمای نزدیک زنان و مردان و بچه های لخت!

سالن بعدی هم مثل قبلی مرتب و منظم بود. آنجا هم انواع مختلفی از مجلات مبتذل و مقاله های جنسی رویهم چیده شده بود. جیل چشمانش را بست و سعی کرد که از بالا آوردن و بهم خوردن معده اش جلوگیری کند. یاد جنیفر افتاد، او هم با پدرش به هنر عکاسی می پرداخت. چه آدمهایی این جور عکسها را می انداختند؟ چطور مردان و بیشتر زنان، حاضر می شدند برای این نوع عکسها، ژست بگیرند؟

رفت به سالن آخر، این سالن هم مثل بقیه، فقط بدتر بود. مجلاتی مخصوص هم جنس بازها ردیف شده و خجالت آور بود. جیل از خودش پرسید: اینجا چه غلطی می کنی؟

ناگهان دستپاچه شده و به سمت در مغازه دوید، احتیاج به هوای تازه داشت. باستانی از هم باز شده بیرون آمد. نگاهش افتاد به پسر جوانی که در تعقیبش بود. او قد بلندتر از جیل بود، شاید بالای شش فوت داشت. با اینکه لاغر اندام بود، خیلی عضلانی به نظر می رسید. با نیشخند طعنه آمیز پرسید:

- دنبال من می گردی؟

جیل غافلگیر شد. توجهش به آگهی که پشت پسرک بود، جلب شد. تبلیغ فیلم مستهجنی در همان مایه مجلات، پسر با پرویی پرسید:

- می توانم ببرمت سینما؟

جیل سرانجام مجبور شد به او نگاه کند. چشمهای ریزش، جیل را می کاوید، پوست بدی داشت. دماغ و دهنش کوچک بود، موهایش کثیف و شانه نشده رها شده بود. نه بلوند بود و نه قهوه ای، جیل تخمین زد احتمالاً بیست سال را دارد. او جلوتر آمد و پرسید:

- چرا دنبال من می آیی؟

لبانش نزدیک صورت جیل شدند:

- چه کاری از دست من برایت برمی آید؟ می خواهی که من برات آن کاری را بکنم که اعلانش را روی دیوار پشت سرم خواندی؟ خوب، خانم! من این کار را می کنم.

جیل تلاش می کرد تا صدایش را باز یابد، اما هیچ کلمه ای پیدا نمی کرد. او صورتش را نزدیک جیل آورد، جیل دستانش را داخل سرش برد و موهایش را عقب زد. پسرک گفت:

- موهای زیبای داری!

باز هم نزدیکتر شد جیل به آرامی گفت:

- لطفاً...

- لطفاً؟ اوه... خدایا! من که خیلی دوست دارم زنم خوشگل و با ادب باشد.

ناگهان دستان جیل وحشیانه هوا را شکافت و روی صورت پسره فرود آمد، هر دوشان از این حرکت ناگهانی تعجب کردند. جیل شروع به دویدن کرد. در یک لحظه بیرون از آن کوچه لعنتی بود، نفسش را رها کرد و اطراف را نگاه کرد تا ببیند او دنبالش است یا نه؟ چه چیزی باعث شده بود، فکر کند از تعقب این پسر، چیزی دستگیرش می شود؟ این پسر کسی نبود که او دنبالش می گشت. او خیلی قد بلند و پررو بود. از طرز رفتارش معلوم بود که در رابطه با زنان بزرگسال دست پاچه نمی شود. جیل مطمئن بود که پسره اهل رابطه با بچه ها نبود. به آهستگی شانه هایش را صاف کرد و لرزان به سمت چایخانه روسی رفت.

وقتی رسید کارلو دومین لیوان نوشیدنی اش را هم تمام کرده بود. قبل از اینکه جیل فرصت حرف زدن بیابد، کارلو عذرخواهی کرد.

- متأسفم که تنها گذاشتم!

- من هم متأسفم.

کارلو به پیشخدمت اشاره کرد:

- حرف زدن بس است، دارم از گرسنگی می میرم.

وقتی جک و جنیفر بعداً در تأثر به آنها ملحق شدند، کارلو هیچ اشاره ای به موضوع نکرد. عصر دلپذیری بود و وقتی روز به پایان رسید همه به هم قول دادند که به زودی دوباره با هم باشند.

فصل پانزدهم

بعد از یک سری قتل‌های زنجیره ای که در بزرگراه ۱۸۴، در شاهراه نیوجرسی به وقوع پیوست، جیل شروع به راندگی در آن اطراف کرد. اولش در مورد محل وقوع قتل‌ها و آثار به جا مانده احتمالی کنجکاو بود. اگرچه، بعد از اولین قتل هیچ چیزی که نشانه مشخصی باشد، ندید. نه نوارهایی که پلیس با آن محل را سد کند و نه لکه های خونی که جاده را رنگین کند. جستجویش کاملاً ناامید کننده بود. اما باز هم به کنجکاوی اش ادامه داد.

اخبار روزنامه ها هم مبهم و ناامید کننده بود. آنها گزارش داده بودند:

«بزرگراه ۱۸۴، غرب شاهراه نیوجرسی»

در مورد جزئیات جنایت که واقعاً تکان دهنده بود این طور گزارش کرده بودند: اولین مورد از چهار قتل، حدوداً بعد از نیمه شب شانزدهم سپتامبر رخ داده بود. یک زن جوان، حدود سی و دو ساله که در ماشینش که از مهمانی عصرانه دوستش از نیویورک برمی گشت، کشته شده بود. او که در ماشینش تنها بوده، توسط ماشین دیگری که در کمینش بوده، به زور از جاده خارج شده بود. البته پلیس از جای چرخهای ماشین که کنار صحنه قتل پیدا کرده بود، این را حدس می زد. انگار قاتل منتظر فرصت بوده است. زن را به زور میان علفهای کنار جاده کشانده و لباسهایش را در آورده و بعد از تجاوز با شلیک اسلحه

کشته بود.

دو شب بعد، بعد از ساعت ده، یک ماشین دیگر به زور از جاده خارج شده بود. یک راننده نزدیک به جنون هم شاهد ماجرا بود. اما تازه بعد از چند روز به پلیس اطلاعات داده. یک زوج میانسال سرنشینان ماشین بودند که به زور اسلحه به میان علفهای بلند جاده کشیده شده بودند. هیچکس جز قاتل آن دور و بر نبوده تا از عمق ترس و وحشت آنها لذت ببرد. پلیس گزارش داده بود آنها با بی رحمی مورد تجاوز قرار گرفته بعد با شلیک گلوله کشته شده بودند. هر دو جسد بعد از مرگ مثله شده و در جاده رها شده بود تا توسط راننده هایی که صبح روز بعد به سر کار می رفتند، کشف شوند راننده ای که شاهد قتل آن زوج بود، ادعا کرده بود که فقط یک مرد مسلح دیده که سفید پوست، جوان و با موهای روشن بوده. اما به علت تاریکی هوا و وحشتی که داشته، زیاد مطمئن نبود.

پلیس هشدار داده بود که چهار چشمی این بزرگراه را زیر نظر دارد، با این حال چند هفته بعد قتل دیگری اتفاق افتاد. یک مرد جوان که دیروقت از نیویورک برمی گشت از جاده خارج و مثل قربانیان قبلی، کشته شده بود. پلیس از هدف قاتل که چرا قتلها در آن نقطه بخصوص اتفاق می افتد، سر در نمی آورد. اما با این حال به رانندگانی که شب مجبور به تردد بین این دو نقطه بودند توصیه شده بود که از شاهراه بیست و چهار یا جاده دیگری عبور و مرور کنند. موقتاً رفت و آمد بین نیوجرسی و نیویورک، بعد از تاریکی هوا، قدغن شده بود. البته جاده در خلال روز شلوغ بود، کسی فکر نمی کرد که قاتل یا قاتلین قبل از تاریکی هوا، کاری بکنند.

جیل اغلب قبل از ساعت دوازده ظهر در این بزرگراه پرسه می زد و ساعت چهار به خانه برمی گشت. بنابراین وقت کافی برای رفت و آمد بین این دو نقطه را داشت. گهگاه چند لحظه ای کنار جاده توقف می کرد. مجسم می کرد که

اجباراً ایستاده است و به زور به کنار جاده کشیده می شود و با تهدید اسلحه مجبور به رفتن میان علفها می شود. قدم زدن به سوی مرگ!



بعد از گذشت چند روز، گاهی از ماشینش پیاده می شد و کنار بزرگراه شلوغ قدم می زد. رانندگان با نگاه های عجیب از کنارش رد می شدند و بعد نگاهشان را سریع از او برمی گردانند. اصلاً نمی ایستادند تا بپرسند به کمک نیاز دارد یا نه؟ جیل تمام توجه اش را به علفهای بلند که مثل زبان مار پاهایش را نوازش می کردند، معطوف می کرد. تجسم می کرد که در میان علفهای انبوه کشانده می شود و ازش می خواهند لباسهایش را درآورد و دراز بکشد، بعد یک گودال مثل قبر باز می شد، سرمای فلز اسلحه را که یک اینچ با گردنش فاصله داشت و به طرفش نشانه رفته بود، حس می کرد. صدای چکاندن ماشه را می شنید، سرش را با هیجان برمی گرداند، اما چیزی نبود!

- هی! تو اینجا چه غلطی می کنی؟

جیل به سرعت سرش را به سمت صدا برگرداند. یک ماشین قدیمی نقره ای رنگ بود که راننده میان سال سرش را از شیشه شاگرد، به سویش خم کرده بود. با عصبانیت ادامه داد:

- چه اتفاقی برایت افتاده؟ دیوانه شده ای؟ نمی دانی که در این جاده چه اتفاقی افتاده است؟ کار احمقانه و خطرناکی است که ماشینت را ترک کرده ای. دلت می خواهد بمیری؟

جیل از مرد برای توجهش تشکر کرد و با ترس و لرز به ماشینش برگشت. راننده منتظر ماند تا او به سلامت در طول جاده به راه افتاد و درحالیکه هنوز از این حماقت متعجب بود و سر تکان می داد، از کنارش گذشت. جیل بی قرار بود. اصلاً متوجه نبود، پرسه هایش در نیوآرک و ایست ارنج بی

ثمر بود. به نظرش همه مظنون بودند، به همه شک داشت. هیچکس آنجا بی گناه به نظر نمی رسید. می دانست که بعد از ظهر نمی تواند چیزی در این بزرگراه پیدا کند. این کارش هم بی فایده بود. طی چند روز بعد، از رانندگی در طول بزرگراه ۱۸۴ دست کشید.

باید شب به آنجا می رفت. منتظر ماند تا عصری که جک قرار بود به خانه لوید میچنر برود، بار دیگر از همراهی با او سر باز زد. تا جک رفت، به جنیفر گفت که قراری با کسی دارد و به سینما می رود. وقتی جنیفر پیشنهاد کرد که او هم همراهش بیاید، جیل به یادش آورد که او باید تکالیفش را انجام دهد و قبل از اینکه جنیفر اعتراض بیشتری بکند، خانه را ترک کرد.

بزرگراه در شب، دنیای دیگری بود. تاریکی، امنیت و تمدن را در خودش می پوشاند و مثل ماری که پیچ و تاب می خورد، زندگی را تهدید می کرد. جیل حتی قبل از این قتلها، وقتی با جک و جنیفر شبها از نیویورک به خانه برمی گشتند، این را حس می کرد. هیچوقت شب را دوست نداشت، وقتی بچه بود، شبها در حمام را باز می گذاشت تا اتاقش روشن باشد. در روز حس می کرد در جریان همه امور قرار دارد که این شامل امنیت و آسایش هم می شد. اما در تاریکی شب احساس انزوا می کرد. حس می کرد که مثل تماشاچی در یک کره بیگانه رها شده و این حس او را می ترساند. حالا، در میان تاریکی که بزرگراه را در بر گرفته بود، فکر کرد که این حرفها مال قبل است. در ماشینش تنها بود و با میل بازگشتش مبارزه می کرد. بازگشت به امنیت آشپزخانه روشنش و صبر کردن تا صبح!

بعد یادش افتاد البته فقط چند لحظه فراموش کرده بود که سیندی در یک روز مطبوع و آفتابی به قتل رسیده و اینکه شاید هیولاها برای عوض شدنشان همیشه نیاز به نگاه کردن به ماه نداشته باشند.

چشمانش در تاریکی، طول بزرگراه را جستجو می کرد.

- مامان، هیولا واقعاً وجود داره؟... البته که نه، عزیزم!

دستانش را محکم تر دور فرمان پیچید و با تمام سرعت پیش رفت. بعد یک ماشین دیگر دید.

تقریباً نزدیک نیویورک بود که در میان درختان و تاریکی، ماشین مخفی شده را دید. در عرض چند لحظه آن ماشین پشت سرش بود. جیل از آینه جلو، پشت سرش را نگاه کرد. اما تاریکی و نور کور کننده چراغهای جلوی ماشین پشت سرش، نمی گذاشت او خوب بتواند راننده را ببیند. تمام چیزی که توانست بفهمد این بود که آنها، دو نفر هستند. جیل دید که آن ماشین ناگهان به سمت چپ تغییر جهت داد، لحظه ای بعد، کشید سمت ماشین جیل، سعی داشت او را از جاده خارج کند.

جیل پدال گاز را فشرد، اما ماشین دیگر هم به سرعتش اضافه کرد. مرد کنار راننده دستش را عصبانی در هوا تکان داد. بعد جیل صدای آژیر شنید و به جلوی ماشین نگاه کرد، علامت آشنا را دید. مرد کنار راننده دوباره علامت داد و جیل فهمید او آژیر کشیده است. اما هیچ نشانه ای روی ماشین نبود. پایش را از روی پدال گاز برداشت، سرعتش را کم کرد و کنار جاده ایستاد. ماشین درست پشت سرش ایستاد. صدای در ماشین را که با شدت بسته شد، شنید و دید که دو مرد به طرفش می دوند. سر تفنگایشان پایین بود. ناگهان جیل فکر کرد: هیچکس نمی داند چه کسی در کمین قربانیها می نشسته است!

مردها کنار در ماشین ایستادند، اسلحه هایشان به خوبی دیده می شد. پس وانمود می کردند پلیس هستند؟! هر ماشینی برای پلیس می ایستاد. هیچکس راجع به لباس فرم و نشانهای آنها، شک نمی کرد. جیل اسلحه ای را که به سرش نشانه رفته بود، دید و درون ماشین ساکت، منتظر نشست. هیچکس نمی دید که او را به زور از ماشینش درون علفهای بلند، کشیده باشد. هیچ ماشین دیگری شاهد نبود که او مجبور شده لخت برقصد، خودش را می دید که سخت روی

زمین سرد دراز کشیده و یک اسلحه به گیجگاهش نشانه رفته است. شاید آنها فقط یک شلیک می کردند و او را در درد و شکنجه معذور می داشتند. فکر کرد: خودش به اندازه کافی شکنجه شده است.

به بیرون پنجره به مردانی که کنار در ماشین ایستاده بودند با نگرانی حتی کمی ترس نگاه انداخت. جیل دکمه اتوماتیک شیشه را فشار داد، یکی از آنها گفت:

- پلیس، خانم!

و آرم پلیس را بالا گرفت. هیچ راهی نبود که بتواند پلیس واقعی را از قلابی تشخیص دهد.

- ممکنه، از ماشین پیاده شوید. خانم! -

این یک دستور بود. نه سؤال. جیل یک نفس عمیق کشید، بعد پیاده شد. زنانش می لرزیدند، سرانجام پاهایش به زمین رسید. علفها قوزک پایش را لیس می زدند. هوا سرد بود، خیلی سردتر از زمانی که او شروع به رانندگی کرده بود. سرجایش بی حرکت ماند. در فکر بود که چطور از گم شدنش مطلع می شدند.

مأمور دوم رفت طرف شاگرد راننده، صندلیهای عقب با نور چراغ قوه روشن شدند. مأمور اولی گفت:

- ما می خواهیم که این طرف را بگردیم.

جیل سرش را تکان داد. آیا این هم قسمتی از بازی بود؟ قربانیهایشان را مطمئن می کردند و قبل از اینکه آنها را بکشند، به آنها احساس امنیت می دادند؟

مأمور مؤدبانه پرسید:

- ممکنه گواهینامه شما را ببینم؟

از نزدیک جیل را که کیف زنانه اش را گشود و کیف پولش را درآورد و به او

داد، می پایید. پلیس فوری عقب رفت، گفت:

- گواهینامه را از کیف در آورید.

جیل لبخند زد. حتماً یک آزمایش بود. به پلیس درحالیکه داشت گواهینامه اش را مطالعه می کرد، خیره شد. پلیس دیگر گفت:

- همه چیز اینجا مرتب است... ممکنه صندوق عقب را باز کنید؟

جیل داخل ماشین شد و سوئیچ را بدون هیجان بیرون آورد و به دست مرد جوان کنارش داد. او چرخید و سوئیچ را از روی کاپوت به طرف مرد دیگر انداخت. پلیس به طرف صندوق عقب رفت و آن را گشود، بجز لاستیک یدکی چیزی آنجا نبود. مأمور پلیس به سمت ماشین خودشان برگشت و برای تحقیق بیشتر با تلفن، نمره گواهینامه را خواند. چند دقیقه بعد برگشت. ظاهراً قانع شده بود و اسلحه اش حالا در غلاف چرمی بود.

- ممکنه به من بگویید، در این وقت شب، در این جهنم دره چه غلطی می کردید؟

صدایش مخلوطی از کنجکاوی و عصبانیت بود. جیل به دروغ گفت:

- با شوهرم دعوایم شده است.

اولین چیزی را که به ذهنش رسید گفت. هنوز مطمئن نبود که آنها از او چه می خواهند. تصویر جک جلوی چشمانش بود، آیا الان از جلسه برگشته بود؟ پلیس به او تلفن می زد؟ به او می گفتند که جیل را کجا یافته اند؟

- نیاز داشتم بیرون بیایم تا کمی آرام شوم.

مأمور دوم ناباوارانه پرسید:

- توی این بزرگراه؟

جیل متوجه شد که او مسن تر از آن یکی است و صورتش برعکس مرد جوان که روشن و نسبتاً زیبا بود، سبزه است. آهسته گفت:

- چه اشکالی داره؟

مطمئن نبود که چی باید بگوید. پلیس جوانتر پرسید:

- شما روزنامه ها را نمی خوانید؟ نمی دانید در این بزرگراه چه اتفاقاتی افتاده است؟ ما اینجا نبودیم، تازه از فلوریدا برگشته ایم.

پلیس دومی گفت:

- ولی اصلاً برنزه نشده اید!

چراغ قوه را روی صورت جیل انداخته بود.

- من دوست ندارم، آفتاب بگیرم.

این برای شما اصلاً خوب نیست. رانندگی تنها، دیروقت شب در این بزرگراه به دلیل کشته شدن چهار نفر در دو هفته گذشته ممنوع است.

جیل با لکنت گفت:

- نمی دانستم، ما اینجا نبودیم.

پلیس مسن تر گفت:

- بله، خوب مطمئنم که دیگر از این کارهای احمقانه نمی کنید. اگر می خواهید خونسردی تان را به دست آورید یک جای دیگر رانندگی کنید نه در این بزرگراه!

- اصلاً بهتر است با شوهرتان دعوا نکنید.

جیل آهسته پرسید:

- هنوز نمی دانید قاتل کیست؟

- داریم روش کار می کنیم.

- همان جواب استاندارد همیشگی!!

جیل سر تکان داد و وانمود کرد متنبه شده است، کمروایانه گفت:

- حالا می توانم بروم؟

جیل در فکر بود که اگر ستوان کل چیزی راجع به اتفاق امشب می فهمید به

او چه می گفت! پلیس جوانتر بعد از اینکه یک بار دیگر اسم او را چک کرد،
گواهینامه اش را پس داد.

- ببین، خانم والتون...

برای لحظه ای جیل فکر کرد او را شناخته اند.

- ما نمی خواهیم از شما زهر چشم بگیریم، اما این فیلم سینمایی نیست که
کسی دوشیزها را نجات دهد. چند نفر اینجا کشته شده اند، آدمهای بی گناه که
قصابی شده اند. این نمایش کمدی نیست. شما خوش شانس بودید که تا حالا
گیر این دیوانه نیافتاده اید.

جیل در سکوت سرش را تکان داد.

- ما دنبال شما می آییم تا از بزرگراه خارج شوید.

جیل اعتراض کرد:

- احتیاجی به این کار نیست.

- چرا، لازم است.

جیل تشکر کرد. مأمور پلیس گفت:

- اول شما راه بیافتید.

جیل سوار ماشین شد و استارت زد. ماشین پلیس پشت سرش بود تا او
سلامت از بزرگراه خارج شد. جیل برای قدردانی بوق زد و دستش را تکان داد.



وقتی وارد خانه شد جک در اتاق نشیمن منتظرش بود، جک با صدایی

یکنواخت پرسید:

- سنما چه طور بود؟

- خیلی خوب نبود.

نگاهش را از جک می دزدید.

- چه فیلمی دیدی؟
جیل روی پله دوم خشکش زد:
- اسمش را یادم نیست. یکی از همان فیلمهایی که ماشینی را تعقیب می کنند، خودت می دانی از کدامها! ماشینی که در بزرگراه به سرعت می رود و دزدها و پلیسها همه دنبال هم می روند.
جیل ساکت شد، بعد پرسید:
- جلسه تو چطور بود؟
- خوب، دلم می خواهد در این مورد با تو صحبت کنم.
جیل فوری پرسید:
- می شود تا صبح صبر کنی؟ الان خیلی خسته ام.
- حتماً!
جک تلاش نمی کرد که دلشکستگی اش را پنهان کند. جیل ادامه داد:
- من واقعاً از پا در آمده ام!
جک به نرمی گفت:
- شب به خیر، جیل.
جیل لبخند زد:
- شب به خیر.
و به طبقه بالا رفت.

فصل شانزدهم

اول اکتبر، جسد زنی حدوداً بیست و نه ساله و مادر سه بچه، در حومه نیوجرسی پیدا شد، او را زیر خاک پنهان کرده بودند. به او تجاوز شده و با دو گلوله که به قلبش شلیک کرده بودند، کشته شده بود. زن، همسر یکی از افراد بانفوذ شهر بود. روزنامه ها ناگهان پر از عکسهای جذاب از زن جوان و خانواده ناراحتش شد.

جیل بعد از دو روز که بالاخره موفق شد به ستوان کل دسترسی پیدا کند،

پرسید:

- فکر می کنی ارتباطی وجود دارد؟

ستوان با قاطعیت گفت:

- نه.

- چرا نه؟

- ورونیکا مک آنیس، یک زن بالغ بوده، او با شلیک گلوله کشته شده، خفه

نشده است...

- ولی به او هم تجاوز شده...

- مردانی که به بچه ها تجاوز می کنند، به ندرت به زنان بیالغ تجاوز می

کنند.

- اما امکانش هست که...
ریچارد کل محکم گفت:
- جیل، این او نیست.
جیل گوشی تلفن را روی سینه اش گذاشت و به در آشپزخانه خیره شد،
آهسته پرسید:

- حالا چه اتفاقی می افتد؟
ناگهان گوشی را کنار دهانش برگرداند، سکوت محض بود.
- مطمئن نیستم معنای سئوال را فهمیده باشم.
- نمی دانی قاتل این زن کیست؟
- نه هنوز، ما یک سری...
- می دانم، شما چند سرنخ دارید!
- جیل...
- پس پرونده سیندی چه شد؟
- ما هنوز داریم رویش کار می کنیم.
- ورونیکا مک آنیس، زن یک آدم مهم است، احتمالاً تمام مردانت را برای
یافتن قاتلش، به صف می کنی.
- این معنی اش این نیست که ما دنبال مردی که دختر شما را کشته، نمی
گردیم.

- واقعاً این طور نیست؟
- نه.

جیل دیگر بحث نکرد، فکر کرد بهتر است چیزی نگوید. هدفش جر و بحث
بیشتر نبود. می دانست واقعیت این است که ستوان کل قادر به یافتن قاتل
نیست و واقعیت تلخ تر این بود که دخترش تبدیل به خبر کهنه ای شده بود.
پلیس توجه اش روی پرونده ای متمرکز می کرد که شانس حل کردن آن را

داشته باشد. تلاش برای یافتن قاتل سیندی بیهوده بود، اگرچه هنوز پلیس مخفیها در خیابانهای نیوجرسی پرسه می زدند، اما مسلماً آنها را به جای دیگری می فرستادند، جایی که وجودشان بیشتر مثر مثر بود.

ناگهان متوجه شد که گوشی هنوز در دستش است، صدای ستوان کل افکارش را از هم درید، پرسید:

- چی گفتی؟

ستوان کل دوباره تکرار کرد:

- پرسیدم ماه پیش کجا بودی؟

- منظورت چیه؟

- منظورم این است که من خیلی بهت زنگ زدم، ولی هیچوقت خانه نبود، فقط متعجبم که چه کار می کردی.

جیل سعی کرد صدایش را پیدا کند، سرانجام با خشم به حرف آمد:

- هیچ جای بخصوصی نبودم.

- حالت بهتر است؟

جیل اندیشناک وقتی گوشی را سر جایش گذاشت، جواب داد:

- بله.

وقت این بود که جلو برود، وقت عمل کردن به قسمت دیگری از نقشه اش بود. در چند هفته گذشته، به تعدادی از پانسیونها نگاهی انداخته و مراقب رفت و آمد ساکنان مختلف آنجا شده بود. حالا وقت این بود که خودش داخل یکی از آنها شود و از نزدیک مراقب باشد. البته این کار تا تا به آن روز به تأخیر انداخته بود، امیدوار بود که پلیس مخفیها چیزی پیدا کنند.

وقتی پشت رل بود به تلخی خندید، کنار خیابان توقف کرد. با خودش فکر کرد: یک جسد دیگر روی دست پلیس مانده!

کوچه جانسون باریک بود و جای جالب توجهی در خیابان براد محسوب نمی

شد. پر بود از خانه های کهنه آجری با زینتهای چوبی که نیاز به رنگ داشتند، پله های جلوی ساختمان ترق تروق می کرد و با برگهای زرد پاییزی پوشیده شده بود و کسی هم زحمت جمع کردن آنها را به خود نمی داد.

جیل این خیابان را بعد از دیدن چندتای دیگر انتخاب کرد، چون بیشتر از بقیه بی هویت به نظر می رسید. نه بهترین جا بود و نه بدترین جا، در ماشین را بست و صورتش را در یقه کت پاییزه اش مخفی کرد. وقتی می پیچید، نگاه سریعی به خودش در شیشه مغازه انداخت. یقه بالا، سر پایین، شانه های افتاده، پاها بی قرار به جلو، با صدای بلند به خودش خندید. بعد فوراً صدایش را آورد پایین، مراقب بود که خودش را مضحکه مردم نکند. مثل ساکنین همین خیابانها، لباسهایی کهنه و از مد افتاده پوشیده بود. بنابراین دیگر برای عابرین قابل توجه و غیرعادی نبود. البته، خیلی هم با آنها فرق نداشت. در خیلی چیزها با ساکنان اینجا اشتراک داشت: تنهایی، عصبانیت و از جان گذشتگی. روزهایی بود که در این خیابانها بیشتر احساس آرامش و نزدیکی می کرد تا خیابانهای اختصاصی تارلتون، این اواخر آنجا بیشتر احساس خطر می کرد. بازگشت به لیوینگستون، در قسمت اعیان نشین شری هیل عذاب آور بود. قاتل یک جایی در این خیابانها بود، جیل مطمئن بود او در یکی از خانه های قدیمی کهنه، خودش را از دید دنیا پنهان کرده بود. اما نه از دید او!

او خانه شماره هفده را انتخاب کرد، چون کمتر برایش غریبه بود. به رنگ آمیزی ارزان و سنگهای نمای داغانش نگاه کرد. جیل می توانست زمانی را ببیند که این خانه محکم و پابرجا و حتی گرم بوده است. جیل، جوان بلند و لاغر اندامی با موهای روشن را دید که از در جلو گذشت. چندین مرد را شرساماری کرد که می توانستند قاتل باشند. موها را می شد رنگ کرد و ریش و سبیل هم خودش در می آمد. وزن می توانست اضافه شود، موها هم امکان داشت تراشیده شوند.

یک آگهی روی پنجره جلویی اعلان می کرد که جای خالی وجود دارد، اتاق برای یک روز، یک هفته با یک ماه، اجاره داده می شد.

جیل به زنی که دزدکی از پشت در طبقه پایین، بیرون را دید می زد، گفت:
- من یک اتاق می خواستم.

زن پرسید:

- برای چه مدت؟

سگ دوبرمنی که کنار کفشهای راحتی زن دراز کشیده بود، خرناس کشید.
جیل جواب داد:

- مطمئن نیستم.

با خودش حساب کرد که اگر اینجا چیزی پیدا نکرد، به پانسیونهای دیگر نقل مکان می کند. زن به جیل گفت:

- پول را شب به شب باید بدهی، نقد ترجیح می دهیم.

جیل به سیگار لای انگشتانش زن خیره شد. زن به سگ که داشت می رفت پشت سرش، چشم غره رفت:

- بیا این طرف، ربکا!

جیل با خودش فکر کرد ربکا، چه اسم نامناسبی برای یک دوبرمن است.
پرسید:

- اجاره اش شبی چند است؟

در فکر بود زنی که اسم سگ را اینقدر بی مزه انتخاب می کند، بقیه کارهایش چطور است.

- شبی پانزده دلار.

جیل تکرار کرد:

- پانزده دلار؟ شروع به جستجو درون جیبهایش کرد.

- خیلی زیاد است.

- می تونی پایین خیابان، ارزانترش را پیدا کنی. اما اصلاً قشنگ نیستند.
شبی پانزده دلار، یا بگیر یا برو. من نمی توانم تمام وقت را با تو سر و کله بزنم،
الان سریال محبوبم شروع می شود.

- خیلی خوب.

پانزده دلار را به زن صاحبخانه داد، او هم شروع به شمردن کرد گفت:

- بگذار کلیدها را بهت بدهم.

زن، او را به سمت پله ها راهنمایی کرد. جیل در طول راه توجهش به لکه
هایی شبیه خون روی دیوار جلب شد. پرسید:

- این لکه چیست؟

چشمان زن به دنبال انگشتان جیل، خطهای خرمایی مایل به قرمز و زشت را
دنبال می کرد.

- نمی دانم.

به سؤالاتی که دلخواهش نبود، به زور جواب می داد.

- مثل خون است.

زن برای اولین بار از وقتی جیل او را دیده بود، لبخند زد.

- آره، می تواند این باشد.

جیل ترجیح داد به اینکه چطور خون آنجا پاشیده، فکر نکند و توجه اش را
به زن که جلوتر از خودش به پاگرد دوم پله ها رسیده بود، معطوف کرد. زن کمی
از جیل چاق تر بود، جیل کم اشتها شده بود. زن، لباس تنگی زیر یک دامن شل
پوشیده بود، موهایش معصومانه جمع شده بود و تمیز و فرفری بود. ناخنهایش
ماهرا نه مانیکور شده و یک لاک قرمز با طراوت خورده بود.

جیل وقتی زن پشت در قفل اتاق ایستاد، پرسید:

- تمام اتاقها پر است؟

زن کلید را آهسته در قفل پیچاند:

- یکی دیگر مانده است.

در را هل داد و کلید را به جیل داد:

- اینجاست، خوبه؟

جیل پرسید:

- خوب؟

مطمئن نبود منظور زن از این کلمه چیست.

- می خواهی بمانی یا چی؟

- می مانم، خیلی قشنگ است.

زن دوباره تکرار کرد:

- پایین خیابان، ارزانتر از هم پیدا می کنی. اما اصلاً قشنگ نیست. من سعی

می کنم اینجا را تمیز نگه دارم. چند چیز از تو می خواهم: بعد از نیمه شب سر و

صدای بلند نداشته باشی، در رختخواب سیگار نکشی، اتاقت را تمیز نگه داری و

در راهروها مواد مخدر نکشی و مست نکنی. به من ربطی نداره که تو در اتاقت

چه می کنی، فقط بگم که اینجا فاحشه خانه نیست. می توانی مردها را با خودت

بیاوری و هر کاری خواستی بکنی، اما نه علنی، کسی نباید بفهمد.

- مردی در کار نیست.

زن نگاه متعجبی به او انداخت:

- نیست؟ خوب به خودت مربوط است، فقط حوصله بگو و مگو با پلیس را

ندارم. می فهمی منظورم چیه؟

- خوب! من مست نمی کنم. سیگار نمی کشم و معتاد هم نیستم...

همان طور که جیل حرف می زد، زن نصف راه را تا پاگرد اول پله ها پایین

رفته بود، جیل پشت سرش داد زد:

= نمی خواهی اسم مرا بدانی؟

زن بی آنکه پشت سرش را نگاه کند، گفت:

- برای چی؟

جیل به رد خاکستر سیگاری که از سیگار زن، روی زمین ریخته بود، نگاه کرد. چند لحظه در راهروی خالی ایستاد و بعد به داخل اتاقش رفت. اتاق بهتر از چیزی بود که انتظارش را داشت. دیوارها سایه هایی از سبز شاید هم زرد داشت. کف اتاق چوب و خالی بود و تازه تمیز شده بود. جیل احساس آسودگی کرد. آنجا اثاثیه کمی داشت. یک تخت دو نفره در وسط اتاق که با یک روتختی ارزان قیمت و آبی گلدار پوشیده شده بود، یک صندلی رنگارنگ که انگار از عمرش خیلی می گذشت، یک چراغ ارزان قیمت روی یک میز پلاستیکی قراضه و یک کمد کشودار، اثاثیه اتاق را تشکیل می داد.

جیل وسط تخت خواب نشست، وقتی دید چقدر سفت است تعجب کرد، البته مهم نبود. او که نمی خواست آنجا بخوابد. لحظه ای از وحشت سرش تیر کشید، در نظرش اتاقهای اتاق به هم نزدیک می شدند. رفت سمت پنجره پشت صندلی، یک پنجره کوچک که با یک پرده شل و ول آبی پوشیده شده بود و پشت آن کوچه دلگیری وجود داشت. جیل حس کرد تکه تکه شده است، چطور می توانست امید داشته باشد که کسی را پشت این درها پیدا کند؟

جیل احساس تهوع داشت، رفت جلوی میز و سعی کرد حمام را پیدا کند. نیاز به توالت داشت. حمام کجا بود؟ بعد از آنکه به طبقه پایین آمد از زن مهماندار پرسید:

- حمام کجاست؟

زن از پشت در پدیدار شد.

- اوه، بهت نشان نداده ام؟ آخر راهروی طبقه ات، در هر طبقه یکی هست.

- منظورت این است که در اتاق نیست؟

- مگر در اتاق دیدی؟

- فکر کردم شاید...

- می دانی چقدر برای من هزینه دارد که در هر اتاق یک توالت بگذارم؟ من را دست انداختی؟ می دانی هزینه نگهداری اش چقدر است؟ بعدش باید نگران باشم که کسی چیزی توش نریزه، آنها که لوله ها را باز نمی کنند! به هر حال به نفع من است که این کار را نکنم. من زنان زیادی اینجا نمی پذیرم، بنابراین فراموش می کنم که این چیزها را یادآوری کنم.

- پس چه کسانی اینجا می پذیری؟

- این دیگر چه سئوالی است؟

زن دستگیره در را محکم تر فشرد، در را کمی بیشتر بست، جیل فقط می توانست نصف صورتش را ببیند.

- تو پلیس هستی؟

جیل از ته دل خندید:

- نه من،... فقط تنها هستم.

از شنیدن این کلمات که از دهانش در می آمد، تعجب کرد. زن پشت در آرام شد و در را باز کرد، پرسید:

- چیزی خوردی؟

- خیلی دلم چای می خواهد.

- فکر کنم این دور و برها یک قوری کهنه داشته باشم، بیا تو!

اتاق تقریباً دو برابر اتاق جیل بود با یک حمام کوچک، جیل به آشپزخانه کوچک و مختصری که حمام را از اتاق جدا می کرد، نگاه کرد. دیوارها مثل بقیه اتاقها، سبز زرد بود اثاثیه ساده و خشکی مثل خانه مبلغان مسیحی داشت. زن داشت داخل گنجه ظرفها، دنبال قوری می گشت. پیروزمندانه گفت:

- اینهاش! می دانستم یک جایی گذاشتمش. فکر کنم یادم بیاید چطور آب را جوش بیاورم، بنشین، راحت باش.

جیل گفت:

- من جیل هستم.

تصمیم گرفت تا حد امکان دروغ نگوید. زن متقابلاً جواب داد:

- من هم رزنا هستم.

یک ظرف را از آب ظرف شویی پر کرد روی اجاق گذاشت.

- بیا، بنشین، از سگم نترس به تو صدمه ای نمی زنه، مگر من بهش بگویم.

ربکا! از روی نیمکت بیا پایین.

سگ فوری اطاعت کرد. از روی کاناپه راحت و لکه دار مخمل فرانسوی پایین

پرید و جلوی تلویزیون روی کف اتاق نشست.

جیل ناراحت نشست، چشمانش بین تلویزیون کوچک سیاه و سفید و سگ

کوچک سیاه و قهوه ای در نوسان بود. پرسید:

- چرا اسمش را ربکا گذاشتی؟

سعی کرد به سگ لبخند بزند.

رزنا گفت:

- این اسم مادر شوهرم بود.

برگشت به اتاق و نگاه سریعی به تلویزیون انداخت.

- ربکا خیلی شبیه اوست. من باید سگ داشته باشم، می دانی که من یک

زن تنها هستم، بخصوص این دور و برها سگ لازم است. مردها می آیند و با

خودشان فکر می کنند شاید از زنی که تنها زندگی می کند، سودی عایدشان

شود، اما وقتی ربکا را می بینند، نظرشان عوض می شود.

جیل سؤال کرد:

- تنها زندگی می کنی؟

سعی کرد سن زن را تخمین بزند.

- شانزده سال است. این تنها راه بود. شوهرم یک شب برای خرید شیر

رفت...

او چند لحظه ای برای تکمیل جمله اش صبر کرد تا ببیند برنامه تلویزیون چه شد، اما برنامه برای پخش آگهی های بازگانی قطع شد.

- قبل از اینکه از هم جدا شویم، بالاخره شیر را آورد.

رژنا ساکت شد و رفت به آشپزخانه تا قوری چای را از روی گاز بردارد.

- حالا بگذار ببینم، انگار کمی چای کیسه ای دارم.

جیل به او که درون کشوها را جستجو می کرد، نگاه کرد.

- خوبه، البته کمی کهنه است. چای نباید مانده باشد، نه؟

جیل با لبخند گفت:

- نه.

- خیلی وقت است چای نخورده ام.

چای کیسه ای را داخل لیوان انداخت و رویش آب ریخت.

- شیر و شکر ندارم، بنابراین باید ساده بخوری.

- خوبه، پس خودت چی؟

- من هیچوقت بین غذا چیزی نمی خورم.

لیوان را به طرف جیل دراز کرد، درحالیکه به تلویزیون اشاره می کرد،

پرسید:

- این سریال را می بینی؟

جیل سرش را تکان داد.

- این برنامه محبوب من است.

جیل پس از نیم ساعت، بی قرار به اطراف اتاق نگاه کرد. حس کرد دیوارها

دارند خفه اش می کنند، آهسته گفت:

- باید بروم خانه.

قبل از اینکه رژنا بفهمد چی گفته، حرفش را خورد و نگران به رژنا خیره شد.

اما رژنا سرش با سریال مورد علاقه اش گرم بود و متوجه حرف عجیب جیل نشد.

جیل عرق سردی که ناگهان بالای لبش نشست را پاک کرد باید بیشتر مواظب می بود. برای رسیدن به هدفش بیاید بیشتر مواظب حرفهای احمقانه ای که به زبان می آورد، می بود.

ناگهان برخاست و سگ هم پرید روی پاهایش، دندانش را نشان داد و آماده بود گلویش را بدرد، رزنا به آرامی اخطار کرد:

- بنشین، ربکا!

سگ به آهستگی نشست و بدنش را به سمت در عقب کشید.

- یک کمی گیج شده ام، می روم کمی قدم بزنم.

- لازم نیست به من توضیح بدهی، من که مادرت نیستم.

- برای چای متشکرم.

رزنا بدون اینکه چشمش را از تلویزیون بردارد، دستش را تکان داد. جیل قبل از اینکه در را پشت سرش ببندد، آخرین نگاه را به اطراف اتاق انداخت. به ساعتش نگاه کرد، تقریباً ساعت سه بود. دیگر بهتر بود برگردد.

وقتی خواست درب ورودی را باز کند مقاومتی را پشت در حس کرد. یک نفر آن را به داخل هل می داد و جیل هم سعی می کرد در را باز کند. مرد جوانی که آن طرف ایستاده بود، هنوز نوجوان محسوب می شد و موهایش را طبق یک مدل قدیمی، خیلی کوتاه کرده بود. خیلی کوتاه، به زحمت می شد فهمید که موهایش چه رنگی است. چشمان پسر روی پاهای جیل خیره مانده بود و بعد از جیل آمد تو و رفت به طبقه بالا، اگر هم متوجه جیل شده بود، اصلاً به روی خودش نیاورد. جیل صدای پوتینهای او را که تا طبقه دوم ادامه یافت، شنید. در جلو را باز کرد، برای رسیدن به هوای تازه عجله داشت. سردتر و خفه تر از آن وقتی بود که از خانه خارج شده بود. جیل برگشت و به خانه نگاه کرد. پسر در یکی از اتاقهای جلویی ساکن بود. جیل از صدای پایش این را فهمیده بود. نگاه سریعی به طبقه دوم انداخت. پسر پشت پنجره ایستاده بود و تا جیل را دید،

فوری پشت پرده پنهان شد. جیل چند لحظه ای ایستاد، بعد شروع کرد به تند
تند رفتن، احساس می کرد چشمان پسرک تا پایین خیابان تعقیبش کردند.

فصل هفدهم

چهار روز بعد، دوباره پسر جوان را دید. داشت در اتاقش را باز می کرد، بنابراین می توانست سر و صدای اتاقهای دیگر را بشنود و شنید که در ورودی باز و بسته شد. خانه اغلب به طور ترسناکی، ساکت بود. بجز صدای قدمها و بستن درها صدایی شنیده نمی شد. مکالمات به زبان نامشخصی بود. گهگاه، سیل کلمات بد شنیده می شد، گاهی هم فریادهایی از روی عصبانیت از پله ها شنیده می شد، ولی اغلب هیچ چیز مهمی به جز سکوت نبود. جیل هم در افکار خودش بود. در این چهار روزی که آمده بود، تقریباً ساعت ده، هر روز از پله ها بالا آمده و به اتاقش می رفت و بعد بین تختخواب و صندلی در رفت و آمد بود تا وقت نهار بشود. نیم ساعت بعد برمی گشت به اتاق و ساعت سه هم به خانه برمی گشت. تا آن زمان به جز چند کلمه با کسی رد و بدل نکرده بود.

او رد کسانی که آنجا مقیم بودند را دنبال می کرد، با اینکه نامشان را نمی دانست اما می دانست چه کسی کدام اتاق را اشغال کرده است. در طبقه دوم و سوم هر کدام پنج اتاق بود. در طبقه اول جایی که آپارتمان رزنا بیشترین جا را اشغال کرده بود، فقط دو اتاق بود. بجز آپارتمان رزنا، روی هم دوازده اتاق وجود داشت.

دو نفر الکلی سالخورده در دو اتاق طبقه همکف زندگی می کردند. موهای

بلندشان نشسته و ریشهایشان نامرتب و قیافه عبوسشان، اغلب اخمو بود. جیل وقتی صبح می رسید آن دو را می دید که با هم روی پله های جلویی نشسته اند. متعجب بود که آنها مثل جنتلمنهای قدیمی با دیدن او به علامت سلام دست به کلاهشان می بردند، اما وقتی او سعی می کرد چند کلمه ای با آنها صحبت کند و بپرسد چه مدت آنجا اقامت دارند و در مورد دیگر ساکنان آنجا چه می دانند، آنها طوری به او نگاه می کردند انگار به زبان خارجی حرف می زند و به رفتار دمدمی شان، ادامه می دادند.

مستأجران بیشتر اتاقهای طبقه دوم از وقتی جیل آنجا بود، عوض می شدند و اتاقها با آدمهای بی هدف، پر و خالی می گشت. مردان جوان تا میانسال، و از دیروز یک زوج غریبه با سنی نامعلوم آنجا ساکن شده بودند. مرد جوانی که جیل روز اول دیده بود هنوز در اتاق جلویی طبقه دوم مقیم بود. جیل او را در موقعیتهای دیگر دیده بود. پسرک وقتی جیل برای ناهار می رفت او را از شیشه پنجره می پایید. در طبقه سوم یک زن مو قرمز تقریباً هم سن خودش و هم قد او و یک مرد که به نظر شرور و چند سالی از او کوچکتر و کمی کوتاهتر بود و یک مرد سبزه رو زندگی می کردند و هنوز اتاق خالی وجود داشت.

اولی که جیل آمده بود، زن به تنهایی در آن طبقه ساکن بود. جیل منتظر فرصت بود تا با او صحبت کند، اما هر بار که او را می دید، زن همراه مردان مختلفی بود و بنابراین جیل چیزی نمی گفت.

بعد از ظهر روز چهارم، جیل صدای پای زن را از راهرو شنید و از روی تختخواب پرید بیرون و وارد راهرو شد. زن پرسید:

– کاری هست که بتوانم برایت بکنم؟

به جیل که ناگهان ظاهر شده بود، خیره شد اما نترسیده بود. جیل تأمل کرد:

– فکر می کنم ما باید با هم حرف...

جیل لحظه ای ساکت شد، می دانست که حرفش عجیب به نظر می رسد.

زن با سوءظن از دم اتاقش پرسید:

- درباره چی؟

- هیچی! فقط یک کمی به من اطلاعات بده.

- من با زنها سر و کار ندارم.

- نفهمیدم، چی گفتی؟

- من با زنها کاری ندارم. ببخشید عزیزم، من ممکنه فاحشه باشم اما روراست هستم.

او کلید را داخل قفل چرخاند. جیل فوری به زن که آن طرف ناپدید شد گفت:

- من فقط می خواهم باهات حرف بزنم. همه اش همین است.

سر زن دوباره پیدا شد:

- برای چی؟

جیل شانه هایش را بالا انداخت و جوابی نداد.

- می خواهی با من حرف بزنی؟ خیلی خوب، می توانی بیایی داخل و تا من دارم وسایلم را جمع می کنم، با من حرف بزنی.

جیل پرسید:

- وسایلت؟

به دنبال زن داخل شد. اتاقها ظاهراً شبیه هم بود. اما جیل هیچوقت روی تخت اتاقش نخواستیده بود. روتختی اش هرگز به هم نخورده بود. حالا جیل شک داشت که تخت این اتاق هرگز مرتب شده باشد. صندلی از لباسهای چرک و کلاه گیسهای پریشان پوشیده شده بود. یک نفر میز را دمر کرده بود و چراغ بی دقت به سمت دیوار برگردانده شده بود تا مایه مزاحمت نباشد. شیشه های لوازم آرایش تمام روی میز را پوشانده بود.

زن با یک طعنه نهفته در صدایش گفت:

- معذرت می خواهم که نمی توانم پیشت بنشینم. از من انتظار همکاری نداشته باش.

جیل پرسید:

- تو داری از اینجا می روی؟

زن گفت:

- آوارگی ام شروع شد!

یک چمدان مقوایی نازک را از زیر تخت کشید بیرون و پرت کرده وسط ملافه های مچاله، جیل بوی عرق را از آنها استشمام می کرد، بدنش کرخت و بی حس شده بود. دست و پاهایش سوزن سوزن می شد. جیل از زن که داشت کشورها را خالی می کرد، پرسید:

- می توانیم در را باز بگذاریم؟ کیفم روی تخت است و من در را باز گذاشتم می خواهم اگر کسی بیاید تو ببینمش.

جیل ناامید و نیازمند به هوای تازه ادامه داد:

- یک ترسی از در بسته دارم.

زن شانه هایش را بالا انداخت و دوباره شروع به جمع آوری کرد.

- آره، اما من بهت اخطار می کنم همیشه در را بببندی! من خودم تنهایی را دوست دارم. این برای حرفه من بهتر است. می دانی که منظورم چیست؟

- از کی برای پول، این کار را می کنی؟

سعی کرد صدایش تا حد امکان بی تفاوت باشد. زن با تمسخر گفت:

- از وقتی در امتحان پزشکی رد شدم.

شروع کرد به جمع کردن چند لباس و چپاندن آنها در چمدان.

- اسمت چیه؟ تو شبیه کارلو هستی.

جیل خندید:

- این اسم خواهر من است، اما من جیل هستم.

- من هم براندا هستم و آنقدر پول در نمی آورم که اسمم را فاحشه بگذارم.
تو چه کاره ای؟

جیل مانده بود که چه جواب بدهد، با لکنت زبان گفت:

- من در حال حاضر هیچ کاری نمی کنم. دارم سعی می کنم کار پیدا کنم. اما
در حال حاضر هیچ کاری در دسترس نیست.

- حرف زدنت مثل تحصیل کرده هاست.

جیل فوری گفت:

- نه! من نه کالج را تمام کرده ام و نه مدرکی دارم!

- دبیرستان را تمام کرده ای؟

- آره، من یک دوره منشی گری گذرانده ام، اما هرگز نتوانستم بیشتر از سی
کلمه را تایپ کنم که نصفش غلط نباشد.

- اگر تایپ بلند نیستی، نمی توانی کار پیدا کنی. دیپلمت را فراموش کن.

پول مول داری؟

- یک کم! برای چند هفته بس است.

- تا حالا به خود فروشی فکر کرده ای؟

چشمان جیل گشاد شد.

- نه اینکه همیشه این کار را بکنی، منظورم این است که یک کمی به خودت

برسی اما تو به اندازه کافی قشنگ هستی. راحت می توانی چند دلاری به جیب
بزنی. من می توانم کمک کنم. می توانم به چند نفر معرفی ات کنم...

جیل فوری گفت:

- اصلاً فکرم را هم نکن.

براندا شانه بالا انداخت و به جمع کردن وسایلش ادامه داد. جیل پرسید:

- رزنا عذرت را خواسته؟

- اول صبح، به من گفت که خیلی تو چشم هستم. ولی به جهنم! انگار از اول

نمی دانستند که من چکاره هستم! احتمالاً به خاطر این دیوانه شده که بهش چیزی نمی رسه! شاید هم از این می سوزه که دوره خودش دیگر تمام شده! براندا خندید.

- اگر از من می پرسی این است! به هر حال عذرم را خواست. خودش و سگش خیلی مرموز هستند.

جیل شانه اش را بالا انداخت و یاد مجله های مبتذل چیده شده در کتاب فروشی افتاد، پرسید:

- چه مدت است که اینجا هستی؟

- چند ماهی می شود!

براندا بقیه اسبابها را ریخت تو کیف و آن را قفل کرد:

- وقتشه که جامو عوض کنم. مهم نیست، یک اتاق تو جای دیگه!

- اینجا با کسی دوست نشدی؟

و خندید:

- منو دست می اندازی؟ تو بهترین دوستی هستی که من داشتم.

- اصلاً تا حالا با کسی در این خانه حرف زده ای؟

- فقط با یک نفر که با خودم کار داشت.

- آدمها، این اطراف می آیند و می روند.

- جدی، من اصلاً توجه نکرده ام!

- یک پسری تو اتاق جنوبی طبقه دوم هست. می دانی راجع به کی حرف می

زنم؟

براندا جواب سئوالش را پرت کرد:

- نه!

- او جوان است، شاید نوزده - بیست ساله، با موهای خیلی کوتاه، قیافه

عبوس و گرفته ای دارد.

- اوه آره، فهمیدم منظورت کیه! واقعاً ترسو است، نه؟ آره. می دانم منظورت کیست. من یک بار بهش پیشنهاد دادم که اگر می خواهد تفریح کنه...، اما اون چنان در را روی من بست، انگار جذام دارم. تو چه کار با او داری؟ از اون تیپها نیست.

- می دانی چند وقته که اینجاست؟

با حواس پرتی دور و بر را نگاه کرد تا چیزی را جا نگذاشته باشد.

- پرسیدم می دانی چند وقته اینجاست؟ -

- چه می دانم! وقتی من آمدم، او اینجا بود. تمام مدت هم قایم شده، این

تمام چیزی است که من می دانم، چرا می پرسی؟

انگار شک کرده بود. جیل خندید:

- او شبیه دوست پسر قدیمی من است.

دوباره دروغ گفت و امیدوار بود براندا از سرخی صورتش متوجه دروغش نشود.

- اِ، جدی؟ خوبهو بهت نمیداد. چقدر سلیقه ات بد است! صبر کن، چیزی

نشنیدی؟

جیل نفشش را حبس کرد، احساس می کرد آدرنالین در خونسش پخش شد.

گوش داد تا صدایی که براندا شنیده بود را بشنود.

براندا محتاطانه بهش گفت:

- یک دقیقه اینجا بمان، من می روم سر و گوشی آب بدم.

جیل تو صدای خالی غرق شد. از چی می ترسیدی؟ اینکه پسر جوان از آن

طرف در حرفهایش را بشنود؟ دستانش داشت می لرزید، آنها را بین زانوانش پنهان کرد.

براندا بعد از چند دقیقه برگشت:

- هیچی نبود! فکر کنم شنیدن این صداها مال سن بالا باشد.

چمدانش را برداشت:

- خوب من رفتم!

جیل ایستاد.

- حرف زدن با تو خوشحالم کرد، جیل، شاید یک موقعی باز هم به هم

خوردیم.

جیل پشت سرش گفت:

- موفق باشی.

در فکر بود که مستأجر بعدی که در این تخت می خوابد، کیست.



شنید که در ورودی باز و بسته شد و برگشت به اتاقش.

کیفش هنوز باز و محتوایش روی تخت ریخته بود. جیل در عرض چند دقیقه

فهمید چی شده، دستش را فوری در کیفش فرو رفت. کارت شناسایی اش بود،

گواهینامه و کارت اعتباری اش هم بود، فقط پولهای نقدش نبود.

براندا! جیل فوری فهمید. هیچ صدایی در کار نبود. براندا اصلاً چیزی نشنیده

بود. این یک حقه بود که به اتاق برود و پولهایش را بردارد. جیل بهش گفته بود

که در اتاقش باز و کیفش آنجاست، خدایا! او بهش گفته بود که پول کافی برای

چند هفته دارد. چه کارهایی می توانست با آن بکند، جیل از پله ها دوید پایین،

شاید بتواند براندا را بگیرد. او اولین کسی بود که کمی اطلاعات از این ور و آنور

به او داده بود. و حالا با صد دلار پول نقدش در رفته بود. جیل خودش را دید که

به پایین خیابان دوید. آسمان ابری بود، هواشناسی زمستان سردی را پیش بینی

کرده بود. جیل با لباس نازکش احساس سرما می کرد و برگشت داخل، او داشت

جیل را از بالای پله ها نگاه می کرد. اولش، جیل آنقدر غرق فکر بود که او را

ندید. زیر لب غرغر می کرد، باید از این به بعد بیشتر مواظب باشم! باید برمی

گشت به خانه، گواهینامه اش را در جیب لباسش گذاشت. تا وقتی شروع به بالا رفتن از پله ها نکرد و به پاگرد اول نرسید، او را ندید.

ناگهان جیغ کشید:

– او!

سعی کرد بخندد. احساس ترس و ناامنی کرد:

– شما مرا ترسانید. اصلاً ندیدمتان.

او چیزی نگفت.

جیل ادامه داد:

– بیرون خیلی سرد است. پیش بینی باران کرده اند.

او هنوز چیزی نگفته بود. فقط به دقت به صورت جیل نگاه می کرد و جیل فکر کرد اگر او کسی باشد که دخترش را کشته باشد، حتماً او را از عکسهایش در روزنامه شناخته است.

جیل مستقیم در چشمهای او زل زد. بی صدا دستور داد:

– به من بگو! تو نمی توانی به من دروغ بگی.

ولی او نگاهش را از جیل برگرفت، باز هم چیزی نگفت. چند لحظه بعد پله ها را پایین آمده و از کنار او گذشت. جیل در را که پشت سرش باز شد، شنید. باد سردی به پشتش وزید و شنید که در به هم کوبیده شد و او تنها ماند. چند لحظه بعد نفشش را حبس کرد، صدای وزوز سریال بعد از ظهر را که از اتاق رزنا بیرون می آمد می شنید، به آهستگی بالا رفت.

با خودش گفت:

– یک چیزی غلط است.

سعی کرد تصویر پسرک را از ذهنش بیرون کند. براندا پولی برای ناهار خوردنش نگذاشته بود. پس چه کار باید کرد؟ خودش به خودش جواب داد:

– گرسنه ای و باید برگردی به خانه ات در لیوینگستون.

سعی کرد به خودش لبخند بزند. در اولین پاگرد ایستاد و به پایین راهرو نگاه کرد. در اتاق پسرک مثل درهایی که در کابوش می دید او را صدا می زد. چند دقیقه ساکت و وحشتزده ایستاد. جیل اولین قدم را آزمایشی به جلو گذاشت. به خودش گفت:

- این پسر اصلاً شباهتی به قاتل سیندی ندارد، با وجود این رفتار عجیبی داشت و یک چیزی در چشمان پسر به او می گفت که چیز اشتباهی در او وجود دارد. او جستجویش را در جولای آغاز کرده و حالا اکتبر بود. باید با دقت پانسیونها را انتخاب می کرد. این می توانست «او» باشد. برای خودش فکر می کرد و دستگیره را لمس کرد. البته در قفل بود. جیل مخلوطی از آسایش و نگرانی را حس کرد. هیچکس مثل احمقها در را باز نمی گذاشت تا غریبه ای را به داخل دعوت کند. جیل با صدای بلند گفت:

- اوه خدای من!

فهمید که خودش دوباره همین کار را کرده است. در را باز گذاشته و محتوای کیفش هنوز روی، روتختی ملال آور آبی، پخش و پلاست. دوید، به پاگرد دوم پله ها و رفت به اتاق خودش، اتاقش همان طوری بود. هیچ چیز دست نخورده بود. جیل فهمید که همه کارتهایش سرجایشان هستند. او قفل کیف حصیری و سفیدش را محکم بین انگشتانش فشرد و همه چیز را سرجایش گذاشت. ماتیک و پودرش، دستمال و سوئیچ اش، کیف دستی اش که حاوی گواهینامه و کارتهای اعتباری اش بود. جیل برگشت و به در باز نگاه کرد. حتی اگر قفل بود چندان اطمینانی به آن نبود. یک قفل الکی بود، احتمالاً فقط یک سنجاق سر لازم بود تا باز شود. او، وزن کیفش را در دستش حس کرد، با یک کارت اعتباری!

یخ زد، سرش به سمت راهرو برگشت، می ترسید کسی فکرش را از داخل سرش بخواند.

- این کار را نکن!

صدایی از درونش فریاد می زد:

– نرو آنجا، او منتظرت است.

اما پاهایش حالا روی پله ها بود و از کنار راهروی طبقه دوم به سمت اتاق جلویی می رفت. اگر او برمی گشت چه می شد؟ اگر ناگهان برمی گشت و او را که اثاثیه اش را زیر و رو می کرد، می دید چه می شد؟ او ایستاد، پشت در اتاق پسره بود. کارت اعتباری امریکن اکسپرس را بیرون آورد. بدون آن از خانه خارج نشوید. صدای پوچی او را می خواند: آن را داخل قفل فرو کن.

صدای دری که باز و بسته شد را شنیده بود، قبل از آنکه پسره بتواند او را پیدا کند، وقت داشت تا به اتاقش برگردد.

کارت را در شکاف بین در و دیوار فرو کرد. آن را همین طوری چرخاند. مثل فیلمها آسان بود، اما واقعیت چیز دیگری بود و قفل خیلی محکم تر از آن بود که او قبلاً فکر می کرد. ولی ناگهان در باز شد.

در آهسته و بی میل رو به دیوار باز شد. مزاحمی که داخل می شد را به مبارزه می طلبید تا رازهای مخفی را پیدا کند.

جیل یک نفس عمیقی کشید. زانوانش می لرزید و در آستانه افتادن بود. پرید طرف پنجره و پایین را نگاه کرد، مراقب بود که کسی او را نبیند، هیچکس نبود. حالا باید می جنبید. هر لحظه ممکن بود پسر برگردد و او به تنهایی از عهده اش بر نمی آمد.

باید مراقب می بود و مطمئن می شد که هر چیزی را سر جای خودش برمی گرداند، تا پسره متوجه ورود یک غریبه نشود. از کنار پنجره برگشت و با یک نگاه سریع، سراسر اتاق را کاوید. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد این بود که اتاق به طور وسواس گونه ای تمیز و بی عیب بود. رختخواب مثل بیمارستانها آنکادر شده بود، میز فورمیکای ارزان قیمت آنقدر ساییده شده بود که واقعاً می درخشید. هیچ لکه ای روی آباژور به چشم نمی خورد و هیچ جوراب کثیفی

جایی نیفتاده بود و بوی نافذی می آمد. جیل تشخیص داد که بوی داروی ضد عفونی کننده است. خیلی تند و واضح بود. چطور اولش متوجه نشده بود؟ پسره چطور با این بوی زننده که مثل چتری دورش را گرفته بود، می توانست بخوابد؟ میز توالت کوچک، درست مثل میز فورمیکا، از تمیزی مثل برلیان می درخشید. هیچی روی آنها نبود، نه عکسی، نه شیشه ای، نه مسواک و نه شانه ای هیچی، اما آنقدر سطحشان ساییده شده بود که جیل می توانست عکس خودش را در آنها ببیند.

جیل صدایی شنید و دوید به طرف پنجره، دستش به چراغ روی میز خورد و آن را انداخت و درمانده متوجه شد که چراغ دیوار را خط انداخته است. جیل با خودش گفت: اوه خدا! بیرون را نگاه کرد و دو الکلی را روی پله های پایین دید که با هم بحث می کردند که کدام یک از آنها باید جرعه اول را از بطری بنوشد! جیل فوری چراغ را سرجایش گذاشت. صدای نفسهای کوتاه و تندش را می شنید. و از ترس و عصبی بودن می لرزید.

یک فرورفتگی کوچک روی آباژور به وجود آمده بود. یک شخص عادی ممکن بود متوجه نشود، اما جای سؤال نبود که با یک فرد عادی سر و کار نداشت و این پسر فوری از جای فرورفتگی و به هم خوردن جای چراغ می فهمید که کسی دزدکی وارد اتاقش شده است. انگشتانش عصبی سعی می کرد فرورفتگی را صاف کند، به خودش گفت که آرام باشد. حتی اگر او شک می کرد کسی دزدکی داخل شده، بیشتر فکر می کرد زن صاحبخانه باشد.

جیل نباید بیشتر از این وقت تلف می کرد. سعی کرد تا کمال استفاده را از وقت ببرد می دانست که اینقدر کافی نیست و برگشت به سمت میز، طرفی که فرو رفته بود را سمت دیوار گذاشت، شاید این طوری متوجه نمی شد.

جیل کمد پسرک را باز کرد. دو شاور تمیز و اتو کشیده کنار هم آویزان بود. قدیمی و نخ نما بودند، اما چنان با احتیاط و دقت آویزان شده بودند، انگار خیلی

گران قیمت هستند. کف اتاق، یک گوشه، یک بطری بزرگ مشروب و چند قوطی کوچک مثل قوطی اسپری گذاشته شده بود. جیل با خودش گفت: جای سؤال نیست که این پسره یک مسئله ای دارد. برگشت به سمت کشوها: اما مسئله اش آنقدر حاد هست که به یک دختر شش ساله تجاوز کند و او را بکشد؟

جیل کشو اول را کشید. پر بود از جورابهای مشکی، جیل دسته جورابها را شمرد. بیشتر از پانزده جفت، همه مثل هم، همه تمیز و کنار هم چیده شده بود و بوی نرم کننده می داد.

کشوی دوم پر از لباس زیر بود. یک جفت شلوار اسب سواری که با دقت تا شده بود. لباس زیرها پنج دسته کوچک و تمیز بودند.

کشوی سوم مثل زیر پیراهنی بود. یک بار دیگر متوجه شد که آنها همه تمیز، سفید و همه یقه هفت هستند و در پنج گروه چیده شده اند.

کشوی آخر، شامل دو بلوز بود. یکی سیاه و یکی آبی و خاکستری. آنها کنار هم بودند. یقه بسته، با جیبهای خالی و آستینهای بالا زده، جیل مواظب بود که هر چیزی را سر جایش بگذارد. جیل کشو را بست و صدای پای را روی راه پله ها شنید.

داشت کشوهای میز توالت را می دید و اصلاً متوجه نشده بود. حالا هر که، که بود داشت مستقیم می آمد به آن طرف و خیلی دیر بود که در برود. در تله افتاده بود. صدای پا پشت در ایستاد حتماً منتظر بود تا جیل سعی کند بیرون برود. جیل مثل فلجها سر جایش در وسط اتاق چسبیده بود. بعد شنید که کلیدی در قفل چرخید و فهمید که صدا از آخر راهرو می آید. او منتظر ماند تا صدای بسته شدن در را شنید. از سرخوشی جیغ زد. به خودش گفت: صبر کن، صبر کن. اشکها تو پاک کن و یک نگاه به اطراف بباندا. دنبال چی می گردی؟

واقعاً انتظار داشت چی پدا کند؟!

یک سری مدرک که ثابت کند این مرد با دخترش ارتباطی داشته است؟

چیزهایی که ثابت کند او مردی است که جیل به او شک کرده؟
سراسر اتاق بهش می گفت که پسر مرده وسواس دارد و این یکی از
چیزهایی بود که جیل درباره اش خوانده بود. جیل فکر کرد: تعجب نمی کنم اگر
او پشت در هم پنجره ای داشته باشد!
صدای از درونش فرمان داد:

- حالا برو بیرون.

چشمانش به سمت تخت خواب در وسط اتاق چرخید. او زیر تخت را نگشته
بود. صدای کوچکی در درونش خواهش کرد: از اینجا برو بیرون!
جیل رفت سمت تخت و کنار تخت زانو زد، دستش را زیر تخت فرو کرد.
احساس کرد چیز سختی به دستش خورد، یک توده دیگر! این بار مجله قبل از
اینکه آنها را ببیند فهمید. آنها از همان مجله هایی بودند که در آن مغازه
وحشتناک دیده بود. پر از عکس زنهای برهنه که جلوی چشمانش رژه می
رفتند!

- او خدای من!

زیر تخت پر از این مجله ها بود.

پسر برگشته بود، قبل از اینکه به پنجره برسد، فهمید. داشت با آن الکلیها
جر و بحث می کرد، سعی می کرد آنها را به داخل خانه هل بدهد، معلوم نبود به
چه دلیلی آنها راه را به روی او بسته بودند. پسر با عصبانیت بالا را نگاه کرد و
جیل فوری بدنش را چسباند به دیوار. آیا او را دیده بود؟ آیا با سرعت کافی
سرش را دزدیده بود؟

الان وقت صبر کردن و فکر کردن نبود. جیل از اتاق پرید بیرون و در را پشت
سرش بست و همان لحظه صدای در جلویی را شنید که بسته شد. آنها باید در
راهرو و از کنار هم می گذشتند، مطمئن نبود که کدام طرف برود. تصمیم گرفت
برود پایین، این آخرین شانس او بود. او درست لحظه ای که به پایین رسید که

پسره هم رسید. اما مثل بار اولی که چهار روز قبل او را دیده بود، سرش پایین بود. جیل را نادیده گرفت. اگر او را دیده بود هم مدرکی نداشت. جیل سرش پایین بود و شانه هایش افتاده بود. چشمانش مستقیم به چرم قهوه ای براق کفشهای پسره دوخته شده بود. او از کنار جیل گذشت. جیل به نرده های پله چنگ زد. شنید که در اتاق پسره بسته شد.

فصل هجدهم

وقتی جیل روز بعد به پانسیون آمد، پسره رفته بود. جیل از رزنا که مشغول پهن کردن ملافه های تازه روی تخت پسرک بود، پرسید:

- منظورت چیه که او رفته؟

- صبح زود کلیدها را داد و رفت.

- نگفت کجا می ره؟

رزنا لحظه ای جیل را با بیزاری نگاه کرد، ولی چیزی نگفت. جیل به اتاق پسر، که حالا خالی بود، با دقت نگاه کرد. بزرگتر و عریان تر به نظر می رسید. کشوها خالی شده بود. جیل، رزنا را دید که با تنبلی ملافه ها را پهن کرد و بالشها را بالای تختخواب انداخت، بعد سرسری تخت را با روتختی گلدار آبی پوشاند.

- من اینو به خودش هم گفتم، واقعاً تر و تمیز بود. همه چیز بوی تمیزی می دهد. حیف شد از دست دادمش، از آن کسانی بود که همه جا را تمیز نگه می دارند.

جیل در اعماق معده اش احساس درد کرد. او رفته بود، جیل او را از دست داده بود.

- نگفت برای چی از اینجا می رود؟

زن صاحبخانه شانه ای بالا انداخت. اما وقتش را با جواب دادن به جیل، تلف

نکرد.

- اسمش چی بود؟ تو اسمش را می دانی؟

رزنا به ترکهای سقف خیره شد.

- فکر نکنم اصلاً به من گفته باشد و من هم هرگز نپرسیدم، تازه اگر هم می

پرسیدم اسم واقعی اش را که نمی گفت!

- تا حالا باهاش حرف زده بودی؟

رزنا چشمانش را به جیل دوخت:

- برای چی؟

جیل شانه بالا انداخت.

- این یارو چرا آنقدر برات مهمه؟

جیل سعی کرد جوابش قانع کننده باشد.

- اصولاً آدمها برایم جالبند. سعی می کنم دلیل هر حرکتشان را بفهمم، که

چرا بعضی کارها را انجام می دهند؟ سکوت یک نفر جالب توجه است. افراد

ساکت منزوی بیشتر مرموز هستند. تو هرگز نمی توانی بفهمی که آنها به چی

فکر می کنند.

- من اصلاً نمی خواهم بدانم آنها به چه فکر می کنند!

جیل ادامه داد:

- اما برای من جالب است. اغلب در روزنامه ها راجع به قاتلهای دیوانه ای

خوانده ای که پلیس بعد از بازجویی از دوستان و همسایه هایشان، گفته آنها

وقتی می فهمند همسایه یا دوستانشان مشغول کشتن آدمها بوده، غافلگیر شده

اند.

رزنا با تعجب گفت:

- حالا تو هم یکی از آن منزویها را از دست داده ای؟

جیل معذب لبخند زد. رزنا همانطور که به طرف در می رفت، گفت:

- خیلی خودت را عذاب نده، اتاق را می خواهی؟

- چی؟

- این اتاق کمی از اتاق کمی از اتاق خودت بهتر است، چون پنجره اش رو به خیابان باز می شود، البته سر و صدایش بیشتر است.
جیل فوری گفت:

- نه این اتاق را نمی خواهم. احتمالاً همین روزها اتاق خودم را هم پس می دهم.

رزنا پشت سر او وارد راهرو شد:

- خودت می دانی، من مجبورتم نمی کنم.

جیل دوباره پرسید:

- اصلاً حدس نمی زنی که او کجا رفته است؟

رزنا ایستاد:

- او گفت باید بروم به یک سری جنازه که روی دستش مانده، سر و سامان بدهد.

بعد شروع کرد به خندیدن، صدای خنده اش نزدیک آپارتمانش کم شد.

- تو احتمالاً خیلی تلویزیون نگاه می کنی.

بعد جیل صدای بسته شدن در اتاقش را شنید. جیل چند دقیقه بعد وارد خیابان شد. او کجا می توانست رفته باشد؟ در کدام خیابان خانه گرفته؟ حتماً فهمیده که یکی دزدکی به وسایلش دست زده! چه رازی را مخفی می کرد؟ کجا رفته بود؟ جیل در مقابل خانه های کهنه و قدیمی، بالا و پایین می رفت. کدام خانه را دنبالش بگردد؟ روزش اصلاً خوب شروع نشده بود. خواب سبک و پر از کابوسی داشت و هنوز خسته بود. جنیفر هم از دنده چپ بلند شده بود و بد اخلاقی می کرد کلی صبحانه خوردنش را طول داد و وقتی فهمید دیرش شده، با عجله رفت. جک هم بی حوصله بود و وقتی جیل بهش اطلاع داد که در جلسه

بعدی گروه درمانی هم همراهش نمی رود، دلخورتر شد. جک بی مقدمه موضوع را عوض کرده بود و یک چیزهایی راجع به مادرش که از سفر اخیرش به شرق برگشته، گفته بود و وقتی جیل ازش پرسیده بود که مادرش کجا بوده، فقط شانه بالا انداخته بود. این اواخر زحمت تکرار حرفهایش را به خودش نمی داد. به نظر می رسید جیل را از دنیای کوچکش کنار گذاشته است. آنها هر روز بیشتر از هم دور می شدند.

جیل خیلی دلش می خواست راجع به کاری که می کند به جک بگوید. اینکه دنبال چیست، اما می ترسید جک بهش بگوید که این کار خیلی خطرناک است و مانعش شود. جک احتمالاً همین را می گفت و برای همین جیل چیزی به او نمی گفت.

وقتی از در خانه خارج شد، دوباره یادش افتاد که باید قبل از اینکه هوا خیلی سرد شود، ماشین را برای تنظیم موتور به تعمیرگاه ببرد. ساعتی بعد وقتی استارت زد فکر کرد شاید ماشینش گوش دارد و شنیده که او چه گفته است. سوئیچ را چرخاند و صدای پت پت ضعیفی شنید. سعی می کرد ماشین را روشن کند، اما اصلاً امیدی نبود. عصبانی داد زد:

یالا، روشن شو!

پایش را روی پدال گاز فشار داد، چند دقیقه صبر کرد، در غیر این صورت ماشین خفه می شد. اما همان طوری هم موتور خفه کرده بود. چرا به حرف جک گوش نداده بود؟ چندین ماه بود که جک مدام می گفت ماشین را به تعمیرگاه ببرد. می خواست پیاده شود که موتور ناگهان روشن شد و ماشین استارت خورد. - خدایا، متشکرم!

جیل با خودش قرار گذاشت که حتماً آخر هفته، ماشین را به تعمیرگاه ببرد. با سرعت به طرف نیوآرک راند، از انتظار داشت دیوانه می شد. می خواست بداند پسره کجا غیب شده است، ساکش را برداشته و ناپدید شده بود.

جیل یکهو فکر کرد: ساکش؟! جیل ساک او را ندیده بود. اما حتماً یکی داشت چرا آن را ندیده بود؟

جیل بقیه روز را در جستجوی بقیه پانسیونها گذراند و سرانجام در یکی از آنها در خیابان هووارد ساکن شد. یک بلوک و نیم پایین تر از اولی بود. کوچکتر از آن خانه و یک دلار هم ارزان تر بود. همان طوری که رزنا بهش گفته بود، کثیف تر هم بود. جیل برای سه شب پول پرداخت. مرد صاحب پانسیون قوی هیکل و میانسال بود و لکنت زبان داشت. مثل رزنا اظهار کرد که مهمانیهای پر سر و صدا ممنوع است. البته شرطهایش از رزنا کمتر بود. جیل قسمتی از بعد از ظهر را روی تخت خوابش سرگرم شنیدن جر و بحث اتاق بغلی از خلال دیوارهای نازک اتاقش شد، پسره اینجا بود؟

پانسیون داران مختلف در بالا و پایین خیابان اظهار بی اطلاعی کرده بودند و وقتی جیل اصرار کرده بود، آنها جواب داده بودند: ممکنه، شاید هم پسره هنوز نیامده جایی بگیرد.

جیل فشار آورده بود، مطمئناً آنها باید او را به یاد می آوردند: لاغر، جوان، با موهای خیلی خیلی کوتاه! اما آنها تکرار می کردند: ممکنه. و سرشان را تکان می دادند. یا قادر نبودند یا نمی خواستند به حافظه شان فشار بیاورند. ساعت سه جیل برگشت به سوی ماشینش، ناامیدی، مثل سایه ای به او چسبیده بود. ماشینش باز هم استارت نمی خورد. جیل التماس کرد:

- این بار!

لبخند زد تا جلوی اشکهایش را بگیرد:

- فقط این بار!

آهسته چند بار پدال گاز را فشار داد. مواظب بود ماشین را خفه نکند. دوباره سوئیچ را چرخاند و منتظر ماند تا صدای غرش موتور را بشنود. اما هیچ اتفاقی نیافتاد. موتور سرد بود، خفه هم کرده بود.

جیل به مرد کوتاه قد و کچلی که در پارکینگ بود، گفت:

- ماشینم روشن نمی شود.

- باید به تعمیرگاه زنگ بزنی.

- من نمی توانم صبر کنم، باید برگردم خانه.

مرد داشت به نخل سر به فلک کشیده اش ور می رفت، جیل چه انتظاری از او داشت؟ این ماشین مردک نبود و مشکل او هم نبود.

- می توانم ماشین را امشب همین جا بگذارم؟

- پنج دلار می شود.

- باشه. من فردا به تعمیرگاه زنگ می زنم.

جیل حرف می زد، اما معلوم بود که مردک اصلاً گوش نمی دهد جیل با خودش فکر کرد: حالا چه طوری به خانه برگردد؟ باد سردی گونه هایش را سوزاند. با صدای بلند به خودش نهیب زد:

- گریه نکن!

می دانست انتظار برای تاکسی بی فایده است. شروع کرد پیاده رفتن، شاید اتوبوس باشد..

جیل تا وقتی که تقریباً روی پسرک افتاد، آنها را ندید و آن موقع هم دیگر برای اینکه جلوی برخورد را بگیرد، دیر شده بود.

پسر اولی با لحنی نیشدار و عصبانی گفت:

- یا حضرت مسیح! خانم، جلوی پاتو نگاه کن، پیاده رو را خریده ای؟

جیل زیر لب به دو پسر جوان گفت:

- متأسفم.

یکی از پسرها تیره بود و آن یکی که جیل باهاش برخورد کرده بود روشن بود. جیل متوجه شد که لاغر هم هست. خیلی از این قیافه ها زیاد بود. آهسته گریه کرد. اجازه داد ناامیدی اش تخلیه شود.

پسر مو مشکى فورى گفت:

- هى، خانم! مهم نيست. اون منظورش اين نبود. اينجا مال همه است، چى شده؟

جیل به گريه کردن ادامه داد. مى دانست که پسرها به او زل زده اند اما قادر نبود جلوى خودش را بگيرد. وقتى هر دو راه افتادند. پسر اولى گفت:

- مشکوک بود.

اون دعواش کرد:

- تو نبايد اون طورى باهاش حرف مى زدى.

وقتى بالاخره جیل توانست چشمانش را پاک کند و به اطراف نگاه کند، دید که جلوى مغازه بازىهای کامپيوتري ايستاده است. مغازه پر بود از جوانهايى که آن ساعت بايد در مدرسه مى بودند. چند دقيقه بين در ايستاد. در را نگه داشته بود تا بسته نشود. او به پسرهایی که به خاطر بازىهای مختلف جر و بحث مى کردند، نگاه کرد. هيچ دختری آنجا نبود. به حرفهائی که رد و بدل مى شد گوش داد و متعجب شد که چرا صحبتى راجع به تکاليف مدرسه شان، نيست آنها مى خنديدند، دعوا مى کردند و به انداختن سکه در سوارخ دستگاه ها ادامه مى دادند. کم کم، چون در باز بود هواى دخل سرد شد و پسرها متوجه شدند که جیل آنجا ايستاده و آنها را نگاه مى کند. ناگهان همه جا ساکت شد هيچ کس حرکتى نکرد. يك نفر گفت:

- هى، تو! آره بابا، در را ببند هوا سرد است.

مردى از پشت ميز پرسيد:

- مى توانم کارى برايتان بکنم؟

جیل از مغازه خارج شد، صدای خنده پشت سرش بلند شد، جیل شنيد که

يك نفر وقتى او در را مى بست، گفت:

- فکر کنم دنبال پسرش مى گشت!

پسری که در پانسیون دیده بود، آنجا نبود از پیچ خیابان پیچید و بعد ایستاد. دو دختر هم سن و سال جنیفر کنار خیابان ایستاده بودند، دستهایشان را دراز کرده و شصتهایشان را در هوا تکان می دادند. جیل سرسری آنها را نگاه کرد. نمی دانستند چه خطراتی در سوار شدن به ماشین عبوری وجود دارد؟

چند دقیقه بعد، یک ماشین که سه پسر جوان در آن بودند، جلوی آنها ایستاد و دو دختر سوار شدند. چند لحظه بعد، جیل همانجایی که دخترها ایستاده بودند، ایستاد، دستش را دراز کرد و شصتش را در هوا تکان داد. چرا که نه؟ او هرگز نمی دانست چه کسی را ممکن است ببیند! شش ماشین بدون اینکه توقف کنند، از جلویش رد شدند.

صدایی از پشت سرش پرسید:

– کجا می خواهی بروی؟

جیل فوری برگشت. یکی از پسرهایی که در مغازه بازیهای کامپیوتری بود، شناخت. حدوداً هفده، هجده ساله با موهای تیره و لباس جینی که او را لاغرتر هم نشان می داد. به جیل جوری نگاه می کرد انگار او را شناخته است. جیل می لرزید، اما نه از سرما، پسرک با مشخصات قاتل سیندی، نمی خواند. جیل با اینکه او را شناخت، اما از ظهور ناگهانی اش ترسید. آهسته گفت:

– اتوبوسها چقدر دیر می آیند...

به سمت ماشین پسرک راه افتاد. او خیلی جدی به جیل گفت:

– اگر تو ایستگاه اتوبوس می ایستادی، برایت مفیدتر بود، حالا کجا می

روی؟

– لیوینگستون.

جیل صورت او را برای دیدن علامتی از شناختن محل، بررسی کرد.

– لیوینگستون؟ خیلی دوره، من تا آنجا نمی روم.

جیل فوری گفت:

- تا هر جا بروی خوب است.

آنها به ماشین پسر که زیر تابلوی پارک ممنوع، پارک شده بود، رسیدند. پسر جوان تند تند راه می رفت، هنوز سرما به جانش نفوذ نکرده بود. جیل می دوید تا به او برسد. ماشین دو رنگ بود، قرمز خاکستری، مدل پنج سال پیش و خیلی تر و تمیز نگهداری شده بود. روکش صندلیها از مخمل فرانسوی زیبایی بود. هیچی کف ماشین ریخته نشده و هیچ آدامس جویده شده ای که جیل اغلب در ماشین خودش پیدا می کرد، به روکش نچسبیده بود. جیل روی صندلی جلو نشست. فکر کرد: یک پسر و ماشینش! پسرک استارت زد و ماشین بی دردرسر روشن شد.

پسر با افتخار گفت:

- خیلی نرم است.

جیل زیر لب به ماشین خودش فحش می داد، گفت:

- معلومه خیلی براش وقت می گذاری.

- بله، مثل بچه من می مونه!

- خیلی خوش شانسی که جریمه ات نکردن.

- من هرگز جریمه نشده ام. همیشه هم اینجا پارک می کنم.

- تو خیلی اینجا می آیی؟

پسرک سرش را تکان داد.

- مدرسه نمی روی؟

پسر خندید:

- گاهی اوقات، تو بازرر مدرسه ای؟

- نه، چرا از مدرسه جیم شده ای؟

- تو مامان کسی هستی؟

- چرا خواستی مرا برسانی؟ می خوام سر از کار من در آری؟

- ن! من مواظب تو نیستم. فقط خواستم کونت از سرما یخ نزنه!

جیل خندید:

- تو نگران من هستی؟

متعجب شد که صحبتشان به کجا می رسد.

- خوب تو شبیه کسانی نیستی که سوار ماشینهای عبوری می شوند. می

فهمی؟ منظورم این است که... خوب تو می فهمی چی می گویم.

- یعنی من پیر هستم؟

کم کم داشت از این مکالمه لذت می برد.

- خوب، نه پیر، بلکه واقعاً پیر! تو شبیه مادرها هستی.

جیل بدون رنجش به او گفت:

- خوب هستم، من یک دختر دارم.

- اوه، آره! دخترها خیلی بهترند. مادرم همیشه این را به من می گوید.

- او اصلاً خوشحال نمی شود اگر بفهمد به تو بعد از ظهر مدرسه نرفتی.

- شاید نه!

پسرک به رانندگی ادامه داد. یک جایی پیچید و جیل دوباره فکر کرد کجا

دارند می روند؟ اصلاً خیابانها را نمی شناخت و نمی دانست کجا هستند. پسر

گفت:

- تو چرا کنار خیابان ایستاده بودی؟

- ماشینم روشن نشد.

- فکر نمی کنم تو این کاره باشی، موهات از سرما سیخ شده بود.

صدایش پر از همدردی پدرا نه بود.

- باید خیلی مواظب باشی، آدمهای دیوانه زیادی تو خیابانها، پشت ماشین

نشسته اند. دوستم یک بار این کار را کرد و یک یارویی جلوش ایستاد، وقتی که

یارو بهش اشاره می کند و می گوید باید از طرف من سوار شوی، چون بقیه درها

کار نمی کنند. خوب، پسر، معلومه چه اتفاقی افتاد، دختره راه شو گرفت و رفت. اگر سوار می شد معلوم نبود چه بلایی سرش می آمد، چون درها اصلاً باز نمی شد و او توی تله می افتاد.

پسره نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- تازه این دختری است که همیشه جلوی ماشینها را می گرفته، و زود فهمیده چی شده، دوزاری اش زود افتاده، یک دختر هفت خط است.

بعد سر تا پای جیل را نگاه دقیقی انداخت:

- تو اصلاً هفت خط و زرنک به نظر نمی رسی.

آنها بقیه راه را ساکت بودند.

وقتی او ایستاد تا جیل پیاده شود، جیل آهسته گفت:

- مرسی که مرا رساندی.

- هیچوقت عبوری سوار ماشین نشو!

- تو هم به مدرسه ات برگرد.

جیل گوشه ای ایستاد تا پسرک در پایین خیابان، ناپدید شد. کجا بود؟ و حالا کجا باید می رفت؟ ساعتش را نگاه کرد، خیلی دیر شده بود. جنیفر حتماً از مدرسه برگشته بود. برای لباسهایش چه توضیحی باید می داد؟ او حتماً شلوار بگی و پیراهن کهنه اش را می دید، چون کتش تا نصفه بسته می شد. کت نازک خاکستری که از خیریه به نفع کلیسا خریده بود از دید جنیفر پنهان نمی ماند. با خودش فکر کرد: خوبه، فعلاً باید به خونه می رسید تا یک بهانه خوب می تراشید.

منتظر ماند تا ماشین پسره کاملاً دور شود، بعد آمد و کنار خیابان ایستاد و دوباره دستش را دراز کرد، دو دل بود که شصتش را هم بلند کند یا نه؟ ده دقیقه بعد یک ماشین، جلوی پایش ایستاد و راننده خیلی خوب لباس پوشیده بود و به نظر مرد محترمی در اواسط چهل سالگی می رسید، خم شد و در سمت شاگرد را

گشود. مرد با لبخند پرسید:

- کجا می روید؟

جیل فوری آسوده شد، خیلی سردش شده بود و حوصله سر و کله زدن با یک جوان لاغر و مو روشن دیگر را نداشت.

- لیوینگستون!

راننده مشکوک نگاهش کرد. اما بالاخره موافقت کرد. جیل پرید بالا و کنار او نشست. مردک بعد از چند دقیقه پرسید:

- خیلی سردت شده؟

- بله، تقریباً یخ زده ام.

بعد از چند دقیقه دیگر، مرد با لبخند زشت پرسید:

- نظرت راجع به یک فنجان قهوه چیست؟ یا یک لیوان نوشیدنی؟ یک نوشیدنی، سریع گرم می کند.

- نه، ممنون، من باید بروم خانه.

- شوهرت؟

- بله، او دوست داره در خانه را که باز می کند شام روی میز آماده باشد.

جیل کم کم داشت معذب می شد.

- اگر بفهمد تو کنار خیابان ایستاده بودی، چی؟

- مطمئنم که اصلاً خوشش نمی آید.

جیل متوجه شد که نگاه مرد روی بدنش خیره مانده است.

- شوهرت دیگه از چه کارهایی خوشش نمی آید؟

دزدکی به جیل نگاهی انداخت و جیل کت نازکش را محکم تر دور بدنش پیچید. جیل معنای ضمنی سؤال مرد را نادیده گرفت و از پنجره به بیرون نگاه کرد. مرد هم تلاش بیشتری برای ادامه مکالمه نکرد. کم کم خیابانها به نظرش آشنا می آمدند، خیابانهای لیوینگستون را شناخت. به مرد گفت:

- همین جا خوب است.

احساس ترسش ناپدید شد.

- همین جا.

مرد ماشین را نگه داشت. جیل دستش را دراز کرد تا دستگیره در را بگیرد، اما ناگهان مرد دستانش را روی زانوان جیل گذاشت و او را نگه داشت.

جیل محکم گفت:

- لطفاً، دستتان را بردارید.

اما مرد بی توجه به کار خود ادامه داد.

جیل ناگهان در را باز کرد و به سرعت از ماشین بیرون پرید و شروع به دویدن کرد. جیل صدای کشیده شدن لاستیکها را که با تمام سرعت به راه افتاد، شنید. معلوم بود که می خواهد زودتر از آن اطراف برود و بیشتر از آن آنجا نماند تا جیل بتواند کمک بخواهد. جیل از دویدن دست کشید، اشکهایش گونه هایش را می سوزاند. خودش را مثل آشغالی که کنار خیابان افتاده باشد، حس می کرد.

وقتی به خانه رسید، هنوز دستهایش می لرزید. جنیفر در اتاق نشیمن بود و داشت پیانو می زد. تا مادرش را دید از جایش پرید.

- سلام، انگار یخ زدی! کجا رفته بودی؟ خدای من! این کت را از کجا آورده ای؟

جیل یواش یواش نزدیک شد.

- سالهاست دارمش.

- اون قرمز قشنگه کجاست؟

جیل به دروغ گفت:

- دادمش به خشکشویی.

جنیفر بریده بریده گفت:

- اینها را از کجا آورده ای؟ یعنی روی زمین چیز بهتری پیدا نمی شد، که بپوشی؟

جیل گفت:

- من داشتم به لورا کمک می کردم تا چند اسباب را در دفترش جا به جا کند. نمی خواستم چیز بهتری بپوشم.

- لورا؟

این سؤال بیشتر مثل علامت تعجب بود.

- چطور مگر؟

- هیچی... آخه لورا چند دقیقه پیش زنگ زد، می خواست بداند تو کجا هستی. می گفت خیلی وقت است که سعی می کند تو را پیدا کند...

- من گفتم لورا؟ ببخشید! منظورم نانسی بود.

- از کی تا حالا نانسی دفتر داره؟

جیل با بداخلاقی گفت:

- از وقتی تصمیم گرفته داشته باشد!

پشت سر دخترش، رفت در آشپزخانه و در یخچال را باز کرد. مقداری از غذای شب قبل را که مانده بود بیرون آورد و جلویش روی پیشخوان گذاشت.

جنیفر روی آرنجش تکیه کرد و پرسید:

- ماشین کجاست؟

جیل حسابی غافلگیر شد، دوباره به دروغ گفت:

- همانجا گذاشتمش.

- پس چطور برگشتی خانه؟

- پیاده.

- تو پیاده از پارکینگ هارولد تا خانه آمده ای؟

صورت جنیفر لحظه به لحظه بیشتر متعجب می شد.

- خیلی دور نیست.

- دور نیست؟

- جنیفر تکالیفات را انجام داده ای؟

- بله.

- همه اش را؟

- بله.

جنیفر یک هویج از توی بشقاب قاپ زد و نشست پشت میز آشپزخانه، جیل

گفت:

- این کار را نکن!

- چه کاری؟ نشستن؟

- دست درازی به بشقاب! می دانی که راجع به چی حرف می زنم.

- ببخشید فکر نمی کردم یک هویج برایت مهم باشد.

- خوب، غذا کم است.

جیل غذای ناچیز را بررسی کرد و بعد ناگهان چرخید.

- جنیفر، تا حالا سوار ماشین عبوری شده ای؟ راستش را بگو.

جنیفر با بی میلی گفت:

- بعضی وقتها.

جیل جیغ زد:

- یا عیسی مسیح!

مشتش را محکم روی پیشخوان کوبید. جنیفر فوراً گفت:

- دیگر این کار را نکرده ام. از وقتی که...

- اگر یک بار دیگر بشنوم به هر دلیلی این کار را کرده ای، شش ماه تمام از

تفریحات محروم می شوی، شنیدی؟

- بله.

جیل دوباره فریاد زد:

- یا عیسی! چطور چنین کار احمقانه ای کردی؟

جنیفر با ناراحتی گفت:

- حالا چرا به این فکر افتاده ای؟ کسی از این کار صدمه دیده؟ برای کسی

که می شناسیم، اتفاقی افتاده است؟

- باید حتماً کسی صدمه ببیند تا تو مغزت را به کار بندازی؟

- حالا چرا سر من داد می زنی؟

- من نمی خواهم تو هرگز این کار را بکنی، فهمیدی؟

جنیفر داد زد:

- بله، من که با تو دعوا ندارم.

چند لحظه ای سکوت پیش آمد. جیل رفت طرف ظرفشویی، بعد با احتیاط

گفت:

- یک چیز دیگر هم هست که می خواهم درباره اش با تو حرف بزنم.

جنیفر پرسید:

- درباره چی؟

- ادی.

چشمان جنیفر از تعجب گشاد شد:

- درباره ادی؟ من فکر می کردم تو به او علاقه داری.

- علاقه دارم، اما تقریباً دو سال است که تو داری با او می گردی، فکر می

کنم وقتش است با آدمهای دیگر هم آشنا شوی.

جنیفر حرفش را تصحیح کرد:

- نوزده ماه است و من ادی را هنوز دوست دارم و نمی خواهم با کس دیگری

آشنا شوم.

- وقتی هیچکس دیگر را ندیده ای تا با او مقایسه کنی، چطور می توانی

بگویی که فقط او را دوست داری؟

- من نیازی ندارم که کسی را با او مقایسه کنم.

جیل ملایم تر گفت:

- عزیزم، منظورم این نیست که دیگر او را نبینی، فقط باید بقیه پسرها را هم

ببینی.

- نمی خواهم بقیه پسرها را ببینم. این حرفها از کجا آمده است؟

جیل گفت:

- خوب، فقط خواستم حرفش را زده باشم، روش فکر کن.

- نمی خواهم.

بعد از چند دقیقه جنیفر با حرص گفت:

- جولی زنگ زد و برای شام امشب از من دعوت کرد، من گفتم فکر نمی کنم

بیایم و بهتره پیش تو بمانم. اما شاید عقیده ام را عوض کنم. مثل اینکه غذای

زیادی نمونده و این فقط برای تو و جک بسه، اگر من بروم بهتر نیست؟

- فقط به این شرط که پدرت تو را ببرد و بیاورد.

جنیفر گفت:

- حتماً این کار را می کند.

بعد پرید و خودش را به تلفن رساند، جیل وانمود کرد که مشغول کار است تا

جنیفر راحت با شوهر سابقش حرف بزند.

- او گفت که نیم ساعت دیگر دنبالم می آید.

جیل سرش را تکان داد، ولی چیزی نگفت.

فصل نوزدهم

صبح جمعه، جک اصرار داشت که با جیل به تعطیلات آخر هفته بروند. احتیاج داشتند کمی با هم تنها باشند. جک کمی مضطرب بود، نیاز داشتند که چند روزی از همه چیز و همه کس دور باشند. جک کیپ کد را انتخاب کرد. اولین باری که آنها به کیپ کد رفته بودند، تقریباً نه سال پیش برای ماه عسلشان بود. آن موقع به نظرشان همه جا با چوب جادویی ساخته شده بود و روزهایشان زود می گذشت، اما حالا همان چیزهای جادویی خسته کننده و ملال آور بود. همه چیز معمولی و پیش پا افتاده به نظر می رسید. وقتی چوب جادو تکان می خورد، ویلاهای چوبی در دو طرف خیابان صف می کشیدند در مناطق دیگر چوب جادو خیلی درهم و برهم کار کرده بود. حتی در اکتبر هم تعداد توریستها بیش از بومیها بود، حالا تپه های ماسه ای به نظر کوچکتتر می رسیدند و دیگر شوری هوا، صفایی نداشت.

در مدت هشت سال جیل فکر می کرد، کیپ که بهشت روی زمین است. اما حالا می دانست که چنین جایی اصلاً وجود ندارد. آنجا هم یک شهر بود مثل بقیه شهرها، قبلاً جیل وقتی با جک قدم می زد، احساس صلح و آرامش می کرد. اما حالا فقط بوق ماشینها را می شنید و بوی دود اگزوز آنها را حس می کرد، نسیم ملایم و رویایی حالا گونه هایش را می سوزاند.

وقتی خیابان گردی اش را موقتاً ول کرده بود، از ترک لیوینگستون حتی برای چند روز، خوشحال بود. هوا آفتابی و هواشناسی چند روز آینده را معتادل پیش بینی کرده بود. حتی ترافیک هم روان بود و در طول جاده فقط دو تصادف رخ داده بود که به نظر می رسید خیلی جدی نیستند. وقتی از کنار ماشینی که از عقب محکم به ماشین دیگری زده بود، رد شدند، در فکر بود که چنین تصادفهای شدیدی چه احساسی به آدم دست می دهد؟ وقتی ماشین دیگری با سرعت بالا از عقب به ماشینت می کوبد و گوشت بدنت منفجر می شود، چه حسی به آدم دست می دهد، اصلاً چیزی حس می کند؟

جک حتی با اینکه چشم بسته هم می توانست به کیپ کد برود، مرتب نقشه جدیدش را بررسی می کرد. قبل از ترک خانه پرسیده بود، نقشه های من جاست؟ و مجبور شده بود از یک پمپ بنزین نقشه های جدید بخرد.

جیل در فکر جنیفر بود که پیش مارک و زنش مانده بود. وقتی جنیفر از مدرسه به خانه برمی گشت آیا جولی خانه بود؟ یادش می ماند که صبح دوشنبه جنیفر را زود از خواب بیدار کند یا خودش باید سریع سر کار می رفت؟ جولی به عنوان منشی یک حسابدار کار می کرد. آیا او وقت و انرژی کافی برای سر و کله زدن با یک دختر نوجوان و بد اخلاق را داشت؟ جنیفر عاشق پدرش بود، آیا مارک به جنیفر یادآوری می کرد که تکالیف مدرسه اش را انجام دهد و به موقع بخوابد؟ آیا مارک از اینکه ادی و جنیفر به موقع به خانه برگشته اند، مطمئن می شد؟ اولش جیل سعی داشت که رأی جک را بزند تا سر ماشین را برگرداند و به خانه برگردند، اما یادش آمد که عصر دوشنبه برمی گردند و جنیفر برای چند روز مسلماً خودش به تنهایی و بی وجود او می توانست از پس کارهایش برآید. احتمالاً بهتر از او هم می توانست. این اواخر دایم با هم بگو و مگو داشتند، جیل می دانست که این چند روز برای او و جک مهم است، جک حق داشت، آنها یه زمانی برای تنها ماندن با هم نیاز داشتند. باید در این چند روز کاری می کرد تا

بیشتر از این از هم دور نشوند و از بحث و دعوای بیشتر دور بمانند. عصبانیت و خشمشان را دور بریزند و از اینکه بفهمند چی تقصیر کیست، پرهیزند.

جیل می دانست که تقصیر جک نیست، او تلاش کرده بود که جیل را هم از این حال در آورد. اولش جیل خیلی خسته بود. اما جک را تحسین می کرد و به قدرت او تکیه داشت. خودش از همه چیز منزجر و بیزار بود. اگرچه جیل یکی از کسانی بود که با تمام نیرو فشار می آورد که همه به زندگی عادی شان برگردند، اما به قدرت جک در وفق دادنش با موقعیت جدید غطبه می خورد. جک به سادگی خودش را جمع و جور کرده بود و داشت به زندگی ادامه می داد.

جیل به خودش گفت: بس کن! خودش می دانست که این افکار دور از انصاف است. هیچ دلیلی وجود نداشت که برای این موضوع از دست جک عصبانی باشد، یا از دست جنیفر! آن هم به این دلیل که فقط خودشان را با این فاجعه وفق داده بودند. اگر کسی بود که دلیلی برای عصبانی بودن داشت و اگر کسی بود که حق داشت کسی را ملامت کند، این جک بود، نه او! چطور جک می توانست او را مقصر نداند؟ جیل متعجب بود، حتماً هر وقت به جیل نگاه می کرد فکر می کرد اگر جیل فقط آن بعد از ظهر آوریل، خانه می ماند، الان سیندی زنده بود. هر وقت نگاهش به صورت جیل می افتاد، جیل حس می کرد که با بی میلی به او نگاه می کند، همان یک باری هم که تلاش کرده بود به جیل نزدیک شود، او قبول نکرده بود... چرا؟

جیل نگاه سریعی به شوهرش که کنارش راه می رفت انداخت، دستانش دور کمر جیل بود اما توجه اش به مناظر اطراف، معطوف بود. واقعاً حواسش به این خانه قدیمی بود یا فقط نگاه می کرد و مثل جیل صورت سیندی را پشت هر پرده می دید؟ لبخند سیندی را در هر پنجره تماشا می کرد؟ آیا جک هم می توانست صدای خنده شاد و بی خیال دخترشان را در پس هر خنده عابران، بشنود؟

جک ناگهان گفت:

- خانه را رنگ کرده اند.

- چی؟

- آن خانه که آن بالاست. دومی از آن طرف، سفیدش کرده اند. یادته قبلاً

آبی بود.

- خیلی بد شده، من همان آبی را دوست داشتم.

- منم همین طور.

- فکر می کنم آنها دیده اند که وقتشه عوض بشود.

جک اضافه کرد:

- درختها را هم بریده اند.

به اطراف جاده اشاره کرد.

- این راه قشنگ تر شده است.

جیل یادش نبود، قبلاً چطور بوده است؟

جک متعجب به نظر می رسید، گفت:

- واقعاً؟ اما من با درختها بیشتر دوستش داشتم.

- آنها جلوی نور آفتاب را می گرفتند.

- شاید!

جک شانه هایش را بالا انداخت و یک نفس عمیق کشید:

- من بوی این شهر را خیلی دوست دارم.

جیل هم مثل جک یک نفس عمیق کشید، اما حس کرد چاقوی تیزی در

سینه اش فرو رفت. جک فوری گفت:

- حالت خوب است؟ چرا ساکت شدی؟ بیا برویم یک جا، یک فنجان قهوه

بخوریم.

- نه از پیاده روی لذت می برم.

جیل سعی کرد صدایش متقاعد کننده باشد.

- می توانیم هر وقت خواستیم برگردیم.

با این انتخاب کوچک، آسایش که آنها را ترک کرده بود، پیدا شد. جیل بیشتر دلش می خواست با حرفهای کوتاه به جک نزدیک شود. حق با جک بود، کنار آب هوا خیلی سرد بود، حتی نامطبوع بود. اگرچه مدتی وانمود کرد که این طور نیست. جیل صورت بچگانه جک را مطالعه می کرد. بینی بزرگ و برجسته در نیم رخش و گونه های سردش از باد سرد، معصوم به نظر می رسید. یک زوج دیگر از کنارشان گذشتند. به بچه هایی که سلام می کردند، سر تکان دادند، صورتهایشان را در یقه های ژاکت شان فرو برده بودند. جک خندید:

- توریستهای دیوانه! هیچ آدمی محلی را نمی بینی که تو این سرما کنار ساحل قدم بزند.

چشمان جیل به دنبال یک زوج دیگر که به سرعت از روی ماسه ها رد شدند، کشیده شد. خودش را جای زن گذاشت در فکر بود. وقتی بازو به بازوی شوهرش قدم می زد، به چی فکر می کند، درست همان طوری که خودش و جک بازو در بازو قدم می زدند. درست مثل بقیه زوجهای عادی امریکایی! احتمالاً همان کارهایی را می کردند که او و جک هم انجام می دادند. جیل شروع کرد به حدس زدن اینکه چه رازهایی در سینه این زن لب قرمز با چشمان خندان، پنهان است. می دانست که همیشه رازی وجود دارد و همین می ترساندش.

یک مایل با کفشهایش پیاده رفت: تا خودتان قضاوت نکنید، قضاوتی در موردتان وجود نخواهد داشت. با شانه بالا انداختن، افکار ناخوشایندی را پس زد، جک فوراً او را در آغوش گرفت و سعی کرد او را گرم کند. گفت:

- برگردیم، دیگر کافیه.

جیل در سکوت سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

- تو این سرما نباید ساکت و بی حرکت بمانی، مگه نه؟

جیل چیزی نگفت، هر دو می دانستند که هوا علت این احساس نبود، دیگر هیچی مثل سابق نبود. آنها به ویلا برگشتند و نیم ساعتی با خانم می هیو صحبت کردند. او به آنها گفت که وقتی تابستان مثل همیشه به آنجا نیامده بودند، نگرانسان شده بود. تابستان هوا ملایم بود و معمولاً شلوغ و پر رفت و آمد می شد. خانم می هیو با آب و تاب توضیح می داد که در سراسر کشور وضع اقتصادی از رونق افتاده، برای شما چطور؟

او از وضع کار و بار جک پرسید، آیا اقتصاد روی کسب و کار او هم اثر گذاشته بود؟ جک در جواب گفت که حیواناتی مریض کمتر شده اند، اگرچه بیشتر مردم فقط از هزینه های اضافی می زدند، مثلاً آرایش حیواناتشان!

خانم می هیو از حال خانواده شان پرسید و جک به سادگی تعریف کرد که بچه کوچکشان مرده، اما نگفت چگونه و خانم می هیو هم نپرسید. گفتگویشان به طور ناخوشایندی قطع شد و جک، جیل را از پله ها به سمت اتاقشان بالا برد. وقتی داشتند در راهروی گرم و نرم قدم می زدند جیل به این فکر می کرد که چطور امکان داشت این پانسیون با آن اتاقهایی که خودش اجاره می کرد، این همه فرق داشته باشد؟

فرش گرانقیمت و باریکی روی چوب تیره کف اتاق پهن بود. میز کوچک و عتیقه ای با آباژور خوشگل و فانتزی رویش در یگ گوشه اتاق قرار داشت. شیشه مات اتاق، نور دلپذیر و زیبایی را پخش می کرد، اتاق تلفیق زیبایی از سایه های قهوه ای هلویی داشت. تختخواب، سایز خیلی بزرگ بود و راحت به نظر می رسید. تابلوهایی از هنرهای مردم استان مارتیسیم کانادا، به دیوارها آویخته شده بود. جیل نگاه سریعی به اطراف انداخت. عاشق این اتاق شده بود. جک پرسید:

- اون سگ کوچولو را یادت هست که درباره اش بهت گفتم؟ سرانجام

آوردنش، فکر کنم چند ماهی طول بکشد، البته تا وقتی که زایمان کند، شش هفته بعد که زایید، می توانند یک توله اش را به ما بدهند، دلت می خواهد؟
- نه، واقعاً نه! اما رویش فکر م کنم.

جک به همسرش نزدیکتر شد: من نمی خواهم مجبورت کنم.
دستانش را به دور بدن جیل انداخت. جیل می دانست که این حرفها راجع به سگ بهانه است. و الان وقت این است که بهم عشق بورزند. چشمانش را به جک دوخت، او را دید که لبانش را به صورتش نزدیک می کند. بازوانش دور شوهرش پیچیده شد و جک هم او را محکم به خودش فشرد. بوسه ملایمی بود. دستان جک مراقب بود که جیل را محکم فشار ندهد. جک تمام صورت جیل را با بوسه هایش پوشاند. لحظه ای بعد، دستان جک بلوزش را می کشید.

جک زانو زد، دستانش را دور جیل حلقه کرد، سرش را روی پاهای جیل گذاشت، جیل موهای شوهرش را نوازش کرد.

جیل یادش نمی آمد جک کی لباسهایش را در آورده، کی روی تخت خواب آمده اند. اصلاً نمی توانست دردی را که در معده اش می پیچید، ندیده بگیرد. چشمانش را محکم بست تا صورت سیندی را نبیند به سختی سعی کرد خاطره آن بعد از ظهر آوریل را از ذهنش بیرون کند، اتفاقی که حالا داشت برای خودش می افتاد، قابل مقایسه با آنچه شش ماه پیش، برای دخترش افتاده بود، نبود.

جیل دریافت که هنوز احساسش ترکش نکرده است، چشمانش را گشاد کرد و به دنبال جک گشت، فهمید که از آن موقع تا حالا، هنوز رنجیده و عصبی است، ولی دست خودش نبود. از مردها بیزار شده بود، از همه چیز منزجر بود. گفته می شد این عمل از روی عشق است و کاری که باعث مرگ دختر کوچکشان شده بود از روی اجبار و زور بوده است.

ناگهان، درد و در تمام وجودش پیچید، درد خودش، نه درد دخترش! از روی دلتنگی فریاد کشید. جک پرسید:

- چی شد؟ اذیتت کردم؟
وقتی دید جیل گریه می کند، فوری بلند شد:
- چی شده جیل؟ به من بگو چی شده است.
جیل با گریه ناله کرد:
- نمی توانم، نمی توانم این کار را بکنم!
صورتش را در میان زانوانش پنهان کرد و به هق هق افتاد.
- من سعی خودم را می کنم، می خواهم. لطفاً باور کن! من واقعاً می خواهم.
دوستت دارم. دلم می خواهد که به تو عشق بورزم، اما نمی توانم.
- تو مرا ببخش، من وادارت کردم.
جک خودش را محکوم می کرد نباید به زور...
- نه، تو چیزی را به من تحمیل نکردی، تقصیر من است جک، نه تو. تو هر کاری که ممکن بود، برای من کردی. تو خیلی صبور و دوست داشتنی هستی، تقصیر تو نیست. هیچ کاری از دست تو ساخته نیست.
- من می توانم منتظر بمانم.
- نه!
جیل سرش را غمگین تکان داد.
- اصلاً فرقی نمی کنه. این چیزی است که دلم می خواهد باور کنی، من سال دیگر هم همین احساس را دارم.
جک می خواست اعتراض کند، اما حرفهای جیل او را ساکت کرد.
- من الان نمی توانم با تو عشق بازی کنم... فکر کنم بعداً هم قادر به این کار نباشم... چون هر وقت مرا لمس می کنی، فکر می کنم آن هیولا چطور این کار را با دختر کوچک و زیبایمان کرده است. می توانم دستان آن حیوان را روی بدن دخترم تجسم کنم. می توانم وزن او را که روی بدن لاغر و نحیف دخترم افتاده بوده، حس کنم. اینکه چطور خودش را به او تحمیل کرده است و خدای من! من

همه اینها را می توانم تصور کنم و بفهمم... اما نمی توانم هیچ کمکی به او بکنم
منظره بدن لخت تو...

جیل دوباره شروع به گریه کرد:

- من خسته ام. برای لحظه ای فکر می کنم می توانم این کار را بکنم. می
توانم همه چیز را فراموش کنم. اما تا شروع می کنم همه چیز برمی گردد! بی
میلی، نفرت و خجالت و می دانم که هرگز دوباره قادر به عشق ورزی نیستم،
چون تصویر آن مرد با بچه ام، هرگز مرا ترک نمی کند و مهم نیست که چقدر در
طول روز خودم را سرکوب کنم یا وقتی که تنها هستم خودم را سرزنش کنم،
تمام اینها با دیدن تو زنده می شود و برمی گردد. اوه خدایا!... جک... لطفاً مرا ول
کن.

جیل گریه می کرد و دید که جک هم گریه می کند.

- یک نفر دیگر را پیدا کن و یک زندگی جدید را شروع کن. یکی را پیدا کن
که بتواند به تو عشق بورزد. تو عالی هستی، تو خوبی... تو مرد ایده آلی هستی!
جک خواست حرف بزند، اما با اشاره انگشت جیل روی لبانش دوباره ساکت
شد.

- لطفاً به من گوش بده، جک. این تقصیر تو نیست، می دانم مرا دوست
داری، گناه نیست اگر من خیالت را راحت کنم که هیچ شانس و وجود نداره تا
احساسم روزی فرق کند...
- تو نباید...

- نه... نمی توانم. دوستم داشته باش جک ولی یکی دیگر را پیدا کن. من
دیگر آن آدم قبلی نیستم و هرگز هم دوباره آن آدم سابق نمی شوم. یک نفر
دیگر را پیدا کن، من درکت می کنم.
- درک می کنی؟

جک بلند شد و ملافه ها را دور خودش پیچید، صدایش در اتاق پیچید:

- پس این را بفهمم، خانم! من دوستت دارم و لازم نیست تو چیزی بگویی یا کاری بکنی یا نکنی، تو برای این موضوع می خواهی مرا وادار کنی تا تو را ترک کنم؟ چه بخواهی چه نخواستی باید مرا تحمل کنی. چون من دوستت دارم بهت احتیاج دارم... و نه فقط این... لعنتی! من واقعاً بهت علاقه دارم، حتی اگر این آدم دیوانه دخترم را از دستم ربوده باشد و شاید حتی زنم را!... نمی تواند مجبورم کند بهترین دوستم در این دنیا را ول کنم، چون من بهش اجازه نمی دهم. هر چی از ما گرفته بس است. جیل! لطفاً بهش اجازه نده از این بیشتر بگیرد.

جیل رفت در آغوش جک و سر جک را در دامنش گرفت، به عقب و جلو تکان می خوردند. آنقدر به همان حال نشستند تا هوا تاریک شد و هر دو زیر پتو خزیدند، جیل چشمانش را بست تا بخوابد، می دانست که جک استحقاق بیشتر از این را دارد و بدون وجودش، جک راحت تر خواهد بود.

فصل بیستم

درست وقتی که جیل داشت کتش را می پوشید تا از خانه بیرون برود، تلفن زنگ زد.

– الو؟

عجله در صدایش مشهود بود، آرزو می کرد کسی که آن طرف خط است خودش بفهمد که او وقت حرف زدن ندارد. عجله داشت تا به نیوآرک برود و به روال عادی زندگی برسد. صدای لورا فوراً جوابش را داد:

– خوب! چه عجب... باورم نمی شود که بالاخره گیرت آورده باشم، معلوم هست تو کجایی؟

– من و جک به کیپ کد که رفته بودیم، همین دیشب برگشتیم.

– عالیه، چطور بود؟

– سرد!

مفهوم واقعی سؤال را با این جواب، نادیده گرفت.

– دیگه کجایی؟

– منظورت چیه؟

– خیلی وقت است که هر روز زنگ می زنم، اما هیچوقت کسی در خانه نیست.

- دنبال کار می گردم.

جیل راحت تر از قبل دروغ می گفت:

- تا حالا موفق نشده ام، اما...

- خوبه، این خیلی خوبه، کجاها دنبالش رفته ای؟

جیل با خنده گفت:

- همه جا، اما تا حالا به کسی چیزی نگفته ام. جک یا هر کس دیگه ای، آنها نمی دانند، می خواهم غافلگیرش کنم.

- من یک کلمه هم نمی گویم. کاری هست که بتوانم برایت بکنم؟... سفارشی برای آدم کله گنده ای لازم نداری؟

- باشه. اگر لازم شد خودم بهت می گویم. بین من داشتم می رفتم بیرون...

- من خیلی وقت را نمی گیرم، فقط می خواستم مطمئن شوم که ناهار امروز را فراموش نکرده ای...

- ناهار؟

- باشگاه نانسی... یادت نیست؟ ماه پیش قرار گذاشتیم، پانزده اکتبر...

نمایش برای نانسی؟ تو قول دادی با من بیایی.

جیل صادقانه گفت:

- فراموش کردم! تازگیها همه چیز را از یاد می برم.

- شوخی نکن. خوب، مهم نیست من گفتم قبل از اینکه برویم، ببینمت.

ساعت دوازده نیم می آیم دنبالت.

- لورا نمی توانم بیایم.

- البته که می آیی، تو قول دادی.

- من یک قرار کاری دارم!

- من هم دوتا جا گرفتم و برایشان پول دادم. مجبوری بیایی، قرارت را برای وقت دیگه ای بگذار.

- آخه هیچی ندارم بپوشم. تو که می دانی این جور جاها زنها چطور لباس می پوشند.

- ساعت دوازده و نیم می آییم دنبالت و تو هم می آیی.
تلفن در گوش جیل کلیک کرد. جیل به سر تا پای خودش نگاه کرد، یک شلوار کار کهنه و نامرتب و یک بلوز یقه بسته ژنده! با خودش فکر کرد: عالیه!
تلفن را سر جایش گذاشت، آرزو کرد کاش تلفن را جواب نداده بود.
جیل وقتی صدای زنگ را شنید، داشت با زیپ پیراهن کتانی و قرمز سر و کله می زد. فوری به ساعتش نگاه کرد. تازه ساعت دوازده بود و ممکن نبود لورا باشد، چون لورا اکثراً دیر می کرد و هنوز خیلی زود بود. در آیفون پرسید:
- لورا؟

صدای سردی او را مطلع کرد:

- شیلا!

شیلا؟ مادر شوهرش؟ اینجا چه می کرد؟ جیل فوراً گفت:
- الان می آییم پایین، یک لحظه صبر کنید!
بالاخره زبیش را بالا کشید و از پله ها پایین دوید. مادر شوهرش چه می خواست؟ در را باز کرد و با صدایی دلپذیر گفت:
- سلام.

شیلا والتون وارد شد. او یک کت مینک قهوه ای تیره پوشیده بود.
- انگار این روزها خیلی گرفتاری! من خیلی باهات تماس گرفتم...
- من و جک آخر هفته به خارج شهر رفته بودیم.
جیل آرزو داشت جوابش این زن را قانع کند، وقتی فهمید اینطور نبوده، ادامه داد:

- خیلی گرفتارم. بیرون خانه کار دارم.

- خودم هم به این نتیجه رسیدم.

شیلا والتون نگاه کوتاهی به کت کهنه ای که روی صندلی راهرو افتاده بود کرد.

- داشتی بیرون می رفتی؟

جیل فوری کت را جمع و در کمد آویزان کرد.

- بله، ولی نه با این کت!

سعی کرد بخندد، ولی حالت تدافعی اش نمی گذاشت.

- اما بالاخره داشتی بیرون می رفتی.

یک جمله خبری بود نه سئوالی.

- نیم ساعت دیگر.

- من معطلت نمی کنم.

- لطفاً بفرمایید داخل.

جیل به طرف اتاق نشیمن رفت:

- یک فنجان قهوه میل دارید، یا چیز دیگری می خورید؟

- نه، مرسی.

شیلا والتون نشست روی مبل:

- معطلت نمی کنم، نمی خواهم تو را از کاری که داری بندازم.

جیل سعی می کرد حرفهای مادرشوهرش را به دل نگیرد. می دانست که

سرانجام شیلا والتون یک جوری، زهرش را می ریزد.

- متأسفم که اول تلفن نزدم... کاری ندارم. جدی می گویم. چه کارها می

کنید؟

جیل هرگز با مادر جک احساس راحتی نمی کرد. در بهترین موقعیت او زن

سردی محسوب می شد و از وقتی تنها نوه اش هم مرده بود، دیگر خیلی خشک

و رسمی شده بودند. البته این رفتار خشک و بی محلی هیچوقت از جانب جیل

نبود جک بهش گفته بود که مادرش با همه همین طور است. از وقتی که

شوهرش در گذشته بود مادرشوهرش همیشه می گفت: در گذشته، هیچوقت نمی گفت: مرده، دایم به سفرهای دوردست می رفت دوبار دور دنیا را با کشتی گشته بود تمام اروپا و مشرق زمین را با هواپیما گشته بود و معمولاً خانه نبود.

زن جواب داد:

- من خوبم، تو چطوری؟

- خیلی خوبم، سفرتان چطور بود؟

- ژاپن همیشه زیباست. چند هفته دیگر دوباره برمی گردم. من به جک زنگ زدم. تو انگار سرت شلوغ تر از آن بود که به تلفن من جواب بدهی...

- متأسفم می دانم که وظیفه ام بود. اما این اواخر خیلی پریشان حواس شده ام.

- امروز کجا می روی؟

این سؤال بیشتر شبیه یک الهام بود.

- لورا دوستم، برای ناهار دعوتم کرده است. فکر کنم شما او را دیده اید...

- بله، همون مو روشنه که خیلی جذاب بود. نمی دانستم تو این همه فعالیت های اجتماعی داری... من اغلب در تصوراتم تو را یک کدبانوی خانه دار که در آشپزخانه آواز می خواند و منتظر آمدن بچه هایش به خانه می شود، می دیدم. می دانی یک مادر کامل...

جیل به حالت تدافعی اش برگشت:

- من هرگز کامل نبوده ام.

دلش می خواست بداند این گفتگو، آخر به کجا می رسد.

- حالا هم داری برای ناهار می روی...

خانم والتون وقفه پیش آمده را ندیده گرفت.

- و خیلی گرفتار از آنی که تا یک زنگ به من بزنی و یک سلام بدهی یا حالم را بررسی و ببینی سفرم چطور بوده!

- تو دوستانه را داری، برنامه هایت، نهارهایت...

یک لحظه ساکت شد بعد ضربه را زد:

- آن بعد از ظهر هم رفته بودی خرید، نه؟

- کدام بعد از ظهر؟

- همان بعد از ظهری که سیندی درگذشت؟

جیل می دانست که او مدتها منتظر فرصت بوده است تا این حرفها را بزند، آهسته گفت:

- سعی دارید چی را ثابت کنید؟

حس کرد زانوانش می لرزد. دستانش به رعشه افتاده بود:

- اینکه من مقصر هستم؟ که این اتفاق گناه من بوده است؟

شیلا والتون مردد گفت:

- البته که نه!

حس کرد که شاید خیلی تند رفته است:

- من فقط می گویم برخلاف تصور من، تو آدم پرمشغله ای هستی این خجالت دارد که هنوز هم برای صرف ناهار می روی بیرون و همین طور در آن بعد از ظهر بخصوص برای خرید لباس رفته بودی...

او ضربه اش را زد و بعد به در نگاه کرد:

- مطمئنم حرفهایی که می زنم، این اواخر صدها بار خودت به خودت گفته ای!

جیل با رنج و عذاب به اطراف اتاق نگاه کرد:

- چرا این حرفها را می زنی؟

با خودش فکر کرد: صد دفعه؟ بیش تر از صد هزار بار!

مادرشوهرش به سادگی گفت:

- تنها نوه من در گذشته...

جیل با طعنه یاد آوری کرد:

- بچه ای که در سال فقط دو یا سه بار می دیدین؟

شیلا والتون هم فوری تلافی کرد:

- به همان اندازه که پدر و مادر تو می دیدنش.

- والدین من در فلوریدا زندگی می کنند. ولی شما چند تا کوچه آن طرف تر

هستید...

- تو جرأت کردی به من بگویی نوه ام را دوست نداشته ام؟

- من هرگز نمی گویم که شما او را دوست نداشته اید.

- من او را خیلی دوست داشتم.

- مطمئنم که همین طور است.

- من اگر بودم هرگز اجازه نمی دادم او تنها از مدرسه به خانه برگردد. من

هرگز به پسرمان اجازه نمی دادم تنها جایی برود و وقتی او به خانه برمی گشت،

همیشه خانه بودم. اگر جای تو بودم مطمئن می شدم که کسی در خانه منتظر

سیندی هست... من هرگز دنبال ولگردی نبودم...

جیل دیگر نمی توانست بیشتر از آن تحمل کند:

- چرا این حرفها را می زنی؟

شیلا والتون به عروسی زل زد:

- چه رویی داری! چطور جرأت کردی به من بگویی که نوه ام را دوست

نداشته ام؟

جیل داد زد:

- من چنین چیزی نگفتم.

شیلا والتون انگار که کر شده باشد باز تکرار کرد:

- چطور جرأت کردی...

جیل نجوا کرد:

- لطفاً... قبل از اینکه چیزی بگویید، از اینجا بروید بیرون!
- اوه، بله. فراموش کردم که تو ناهار دعوت داری!
جیل ناگهان پرید طرفی که زن نشسته بود و او را هل داد. داد می زد:
- از اینجا برو بیرون!
قادر نبود خودش را کنترل کند:
- از اینجا برو بیرون، قبل از اینکه بکشم! می شنوی؟ برو بیرون!
- نصف راه مادرشوهرش را هل داد و بقیه راه، زن را با خودش می کشید.
صدای مادر جک می لرزید:
- من هرگز تو را نمی بخشم.
جیل او را به زور بیرون راند، جواب داد:
- من هم هرگز تو را نمی بخشم.
و آن سمت در از حال رفت. یک ربع بعد به لورا کرانستون که برای ناهار آمده بود دنبالش، لبخند زد.

فصل بیست و یکم

وقتی ماشین لورا، جلوی باشگاه ایستاد، بدن جیل هنوز می لرزید. پیشخدمت که مرد جوان، لاغر اندام و حدود بیست ساله، با موهای صاف و قهوه ای بود، دوید و در را برای جیل باز کرد. جیل قفل اتوماتیک در را فشار داد. لورا پرسید:

- چکار داری می کنی؟

خودش قبلاً درها را قفل کرده بود. جیل التماس کرد:

- نمی توانم، خواهش می کنم لورا، فکر نمی کنم آمادگی داشته باشم. لورا بدنش را کش و قوس داد:

- البته که می توانی، بیا. حواست را هم از این اتفاق پرت می کند.

- لورا او بدترین حرفها را به من زد، مرا برای مرگ دخترم محکوم کرد!

- او هم احساس پشیمانی می کند، از اینکه تو داشتی می رفتی بیرون، عصبانی شده است. احتمالاً در درون او چنین شکوه هایی نبوده است. او یک مامان بزرگ دوست داشتنی با شیر و بیسکویت نبوده و حالا گناه همه اینها را به گردن تو می اندازد.

- تو نباید چیزهایی که بهت گفتم، به کسی بگویی.

- خیلی خوب، تو بعداً بهش زنگ بزن و عذرخواهی کن. هرگز برای

عذرخواهی کردن. دیر نیست. تو خیلی از خودت توقع داری، همیشه این طوری بودی.

لورا نزدیک آمد، دستانش را دور شانه جیل انداخت. پیشخدمت کنار در بسته ایستاده بود و صحنه ای را که مدام جالبتر می شد، نگاه می کرد. لورا ادامه داد:

- گوش کن.

به نگاه خیره پیشخدمت محل نگذاشت.

- این اتفاقی که برایت افتاده خیلی مهم است. شاید حتی خیلی خیلی مهم باشد. تو همیشه مثل کوه مقاوم بودی، حالا چه اتفاقی برایت افتاده، جیل؟ تو خیلی صبور بودی و حالا مثل کوه آتشفشان شده ای، و این صحنه کوچک بین تو مادرشوهرت، دیر یا زود پیش می آمد و احتمالاً دوباره هم اتفاق می افتد. خدا نکند.

- کسی که تو را دوست داشته باشد، درک می کند.

لورا به پیشخدمت جوان که بی صبرانه کنار در ماشین منتظر ایستاده بود، نگاه کرد:

- آماده ای؟

جیل سر تکان داد و لورا دکمه قفل را دوباره فشرد. پیشخدمت دیگر داشت از حضور آن دو معذب می شد، کنار در باز ماشین که جیل هنوز در آن نشسته بود، منتظر مانده بود. محجوبانه پرسید:

- شما پیاده نمی شوید؟

جیل در صورت او دقت کرد، چشمان کوچک و کشیده قهوه ای، مثل بینی اش داشت. پوست سفید و مثل بچه ها بی مو، با دندانهای جلو آمده و بزرگ. جیل به دستهای او که روی ماشین بود دقت کرد. دستانی بزرگ و پهن با انگشتان چاق و ناخنهایی که تا گوشت جویده شده بودند. لحظه ای آن دستها را

دور گردنش تصور کرد، لورا صدایش زد:

- جیل!

آمد آن طرف ماشین و جیل را که به فضای خالی زل زده بود، نگاه کرد.

- نانسی عاشق این جور نمایشها است!

سعی کرد لبخند بزند.



آنها مجبور شدند چند دقیقه ای در صف بایستند و وقتی بالاخره به میزشان رسیدند، با ده زن دیگر سر یک میز بودند. هیچکدام جیل را نشناختند و جیل از این بابت واقعاً خدا را شکر کرد.

محتاطانه به اطراف سالن نگاه کرد، بعد چشمانش را به زیر افکند، سعی می کرد خودش را قایم کند. دویست زن آنجا بودند و همه گردن کشیده، انتظار می کشیدند. لورا به آهستگی پرسید:

- نوشیدنی می خواهی؟ الان خیلی می چسبد.

- پس نانسی کجاست؟

لورا به اطراف نگاهی انداخت:

- شاید یک جای خصوصی است. تو که او را می شناسی، دوست دارد که کنترل همه را در دست داشته باشد.

جیل تکرار کرد:

- کنترل همه!

لیوان نوشیدنی را در دست گرفت، با خودش فکر کرد چه کلمات بی معنی شنیده است. یکی از زنها از آن سمت میز از لورا پرسید:

- شما شوهرتان وکیل است، این طور نیست؟

لورا با لبخند کوچکی سر تکان داد. هرگز دوست نداشت کسی راجع به شغل

شوهرش بدانند. زن ادامه داد:

- من به یک هیئت منصفه، خوانده شده ام...

زن دیگری که فکر می کرد بقیه این حرفها را نشنیده اند، با صدای بلند تکرار کرد:

- او به یک هیئت منصفه دعوت شده است.

یک نفر دیگر فوری گفت:

- برای همین حالا به او چسبیدی؟

زن اولی گفت:

- اصلاً دلم نمی خواهد برایم کاری بکند، فقط می خواهم بدانم چطور می توانم از این کار معاف شوم؟

لورا با قاطعیت پاسخ داد:

- شما نمی توانید، مگر اینکه در این مدت سلامتی تان در خطر بیافتد یا خانواده تان در رنج باشند. این کار مهین پرستی شما را ثابت می کند.

زن زیر لب غرغر کرد:

- لعنتی! شما تا به حال در هیئت منصفه بوده اید؟

لورا جواب داد:

- من نمی توانم، خودتان که می دانید شوهر من وکیل است.

جیل پرسید:

- باعث رد صلاحیت تو می شود؟

موضوع برایش جالب شده بود. این بحث اطلاعاتی راجع به سیستم قضایی به او می داد.

- ظاهراً، استدلال آنها این است که من خیلی اطلاعات دارم و حتی یک ذره از این اطلاعات ممکن است خطرناک باشد. آنها از اینکه شوهر من وکیل است، می ترسند. چون ممکن است نظرش را به من تحمیل کند.

یک نفر گفت:

- فکر می کنم تو نباید راجع به این چیزها با کسی که قرار است در هیئت منصفه باشد، صحبت کنی.

لورا فوراً جواب داد:

- تو خیلی فکر می کنی!

و انگار با این حرف، اشاره ای ناپیدا به بقیه شد و همه شروع به حرف زدن، کردند. جیل به میز مستطیل شکل نگاه کرد که شش زن دورش نشسته بودند. جمعاً بیست میز مثل این، در اطراف راهرویی که آنها وسطش قرار داشتند، بود. اتاق را به زیبایی آراسته بودند. در وسط میز یک گلدان پر از گل‌های تازه بود و در بشقاب‌ها یک جور پیش غذای خوشمزه چینی بود. یک لیوان نوشیدنی با میوه های تازه کنار هر بشقاب بود، اما هیچکس به خوراکی‌ها دست نزده بود. جیل با خودش فکر کرد: شاید منتظر دعای قبل از غذا هستند!

لورا ناگهان گفت:

- خوب، راجع به قرار ملاقات بگو.

به طرف جیل برگشت و او را غافلگیر کرد.

- اوه، خیلی مهم نبود. فقط یک مصاحبه کاری معمولی!

جوابش خیلی مبهم بود و لورا هم باهوش تر و سمج تر از آن بود که بگذارد جیل از دستش در رود.

- چه جور شغلی؟ کسی را قرار بود ببینی؟ کجا هست؟ بجنب! جزئیات را بگو.

جیل به زور لبخند زد:

- خیلیها را دیده ام، در مورد شغل‌های مختلف...

- مثل؟

- منشی، تایپست...

- من که فکر نمی کنم تو بتوانی تایپ یا تندنویسی انجام دهی.

جیل خندید:

- نه، نمی توانم. شاید برای همین است که تا حالا هیچ شانس نداشته ام.

- در مورد تعطیلات آخر هفته تعریف کن.

جیل یاد جک افتاد، بدن برهنه اش با ملافه های مچاله شده رختخواب

پوشیده شده بود، شانه های خمیده و صورت ناراحتش را به یاد آورد، و گفت:

- بد نبود. سرد بود. خیلی سرد!

- پس اگر تابستان هند را می دیدی، چه می گفتی؟

جیل ناگهان گفت:

- این هم نانسی.

به جلوی جمعیت اشاره کرد، نانسی کارتر داشت به طرف میکروفون می

رفت. چند دقیقه همه در گرفت، بعد یک بلوز قرمز روشن و دامن مشکی، می

درخشید. جیل با خودش فکر کرد: نباید قیمتش را دست کم گرفت.

وقتی نانسی شروع کرد به حرف زدن، صدایش قوی و آماده بود. وقتی خوش

آمدگویی نانسی تمام شد، آنها را برای صرف ناهار دعوت و آرزو کرد از دیدن شو

لباس لذت ببرند، لورا گفت:

- دلش برای سخنرانی تنگ شده بود، بهتر بود ملکه می شد!

جیل گفت:

- به نظر فوق العاده می رسد.

لورا خودش را عقب کشید:

- رنگ مشکی اصلاً بهش نمی آید. باید خاکستری براق را انتخاب می کرد.

لورا شروع کرد به پوست گرفتن میوه اش، اما بقیه زنان سر میز، همان طور

نشسته بودند.



کوکتل پر از ماهیهای قزل آلالی خوشمزه بود که با مارچوبه و سیب زمینیهای سفید و کوچک درست شده بود. از یک نگاه کوچک به اطراف می شد فهمید که اکثر زنانی که برای شو لباس آمده بودند، رژیم داشتند. پیش خدمتهای زن بشقابها را بردند و بعد شربتهای صورتی رنگی آوردند که هر کس با صدای بلند اعلام می کرد آنها واقعاً شربت هستند. جیل یک قاشق خورد. بعد قاشقش را پایین گذاشت و متوجه شد که لورا هم همان کار را کرد.

ناگهان چراغها خاموش شد و همزمان از بلندگوها موسیقی تندی پخش شد. صدای موزیک فریاد می زد و جیل کم کم داشت نگران می شد. چطور آنها می توانستند برای مد بهار آینده پیش بینی کنند؟

نمایش همان طور که ناگهانی آغاز شده بود، پایان یافت البته نه اینکه پایان بدی داشته باشد دو یوزپلنگ زنده همراه با دو مدل با موهای تیره وحشت زده خرناس کشان رد شدند. مانکنها لباسهایی متهورانه درخور حیوانات همراهشان پوشیده بودند. جیل می ترسید که نکند حیوانها غذا نخورده باشند و بپرند بیرون و به آنها در ناهارشان کمک کنند، اما با اینکه خرناس می کشیدند، آرام بودند.

یکی از آنها به مسخره گفت:

- پارسال اسکار دی لانتا هم همین طوری بود.

و بقیه زنها هم تصدیق کردند که برنامه تکراری است. زنی که مجبور به خدمت در هیئت منصفه شده بود، گفت:

- من هم همین نمایش را دو سال پیش در والنترینو دیدم، آن مدلی که گربه داشت، انگار گربه او را می کشید.

بعد خودش فوری به شوخی بی مزه اش خندید.

- از طراحهای هاکن سک چه انتظاری دارید؟
- هاکن سک؟ شوخی می کنی!
- ظاهراً طراحشان در فروشگاه ها خیلی موفق است.
- اما تو هرگز مرا در آن فروشگاه ها پیدا نمی کنی.
نانسی کارتر با نگرانی سر میز آنها ظاهر شد، پرسید:
- خوب چطور بود؟
زنی که در مورد اسکار دی لانتا مزه ریخته بود، گفت:
- فوق العاده بود.
زن دیگری که در مورد والتینو صحبت کرده بود، گفت:
- لباسها واقعاً زیبا بودند.
همهمه تصدیق در گرفت. نانسی از او پرسید:
- در مورد مدل آخر چه نظری داری؟ همانی که گربه داشت.
بعد بدون مکث خودش جواب داد:
- جورجیوس بود، دخترم!
با صدایی آمیخته به غرور و فخر خندید:
- دخترم مانکن است.
جیل با صدایی بلند گفت:
- اصلاً فکر نمی کردم اسلون آنقدر بزرگ شده باشد.
نانسی به طرف او برگشت و برای اولین بار جیل را دید.
- خدای من! نمی دانستم تو هم آمدی!
معترضانه به لورا نگاه کرد.
- لورا تو اصلاً به من نگفتی که با جیل می آیی.
- می خواستم غافلگیرت کنم.
- چطوری عزیزم؟

نانسی در جواب سؤال خودش، چشمانش را جوری گشاد کرد: یعنی خوبم!
جیل جواب داد:

- خوبم!

- به نظر فوق العاده می رسی.

نانسی آشکارا دروغ می گفت:

- خیلی خوشحالم که توانستی بیایی، چرا بهم زنگ نزدی؟ من خیلی نگران
بودم.

جیل شانه بالا انداخت، چه می توانست بگوید. نانسی پرسید:

- جک چطور است؟

به زنهای آن طرف میز لبخند زد.

- خوب است. جنیفر هم همین طور.

- خوبه، من که فکر می کنم تو هنوز بهت زده ای، همه تان!

یک نفس عمیق کشید، خیلی زیاده روی کرده بود. لورا بهش گفت:

- تو هم خیلی گه هستی.

چنان با لحن شیرینی این حرف را زد که انگار بهترین حرفها را دارد می زند.

جیل به صورت نانسی نگاه کرد، هیچ عکس العملی در کار نبود. اصلاً نشنیده
بود. نشنیده بود چون اصلاً گوش نمی داد. نانسی سر حال غذرخواهی کرد و
گفت:

- من باید بروم. می دانید که میزبان بودن چطور است، من باید بروم تا
مطمئن شوم به همه خوش می گذرد.

قبل از اینکه میز آنها را ترک کند به طرف جیل برگشت، چند لحظه ای
چشمانشان بهم دوخته شد:

- اگر کاری بود که از دست من برمی آید، هر چی که احتیاج داشتی...

بعد بدون آنکه جمله اش را تکمیل کند، سر میز بعدی رفت. جیل غمگین

فکر کرد: چطور تا حالا توانسته این زن را دوست خود بداند؟
لورا گفت:

- زحمت نکش، همیشه مشغول است.

انگار فکر جیل را خوانده بود، صندلی اش را عقب کشید:

- بیا، بهتره برویم. من باید برگردم سرکارم.

جیل در حین رانندگی لورا، پرسید:

- تو هم خیلی مشغولی؟

- اغلب اوقات بله! الکلیها، زنان کتک خورده، زنای با محارم! زندگی یک مددکار اجتماعی خیلی هم شاد و جالب نیست.

- زنای با محارم؟

- بله، درست همین جا در ریورسیتی.

لورا با دهان بسته خندید.

- می بینم که تعجب کردی. فکر نمی کردی که ما در نیوجرسی از این موارد داشته باشیم؟

جیل صادقانه گفت:

- من اصلاً نمی توانم فکر کنم در هیچ جایی این اتفاقها بیافتد.

- پس تو خیلی از زمان عقب هستی، عزیزم. آمار نشان می دهد که از هر ده پسر و چهارده دختر، یکی قبل از رسیدن به سن بلوغ مورد سوءاستفاده جنسی قرار می گیرد. این مسری است.

جیل در معده اش احساس درد کرد، با رنج پرسید:

- چطور یک مرد بالغ می تواند احساس شهوانی نسبت به بچه ها داشته باشد؟

اگر هم لورا فهمید که جیل مقالات زیادی راجع به این موضوع خوانده، به روی خودش نیاورد. همه حواسش به رانندگی بود. کم کم علایم یک شخص

حرفه ای در او ظهور می کرد، خیلی رک و بی پرد گفت:

- حتماً تعجب می کنی اگر بدانی بعضی از دخترهای پنج شش ساله چقدر می توانند شهوت انگیز باشند!

جیل فریاد کشید:

- لورا...!!

لورا ناگهان فهمید که حرفش چه مفهومی برای جیل داشته و ماشین را کنار جاده نگه داشت.

- هی، یک دقیقه صبر کن، چرا داریم در این مورد حرف می زنیم؟

لورا از روی صندلی اش به طرف جیل برگشت:

- من در مورد سبندی حرف نمی زدم...

جیل اجازه نداد که جمله دوستش تمام شود:

- اصلاً مهم نیست که تو در مورد کی حرف می زدی، خودت فهمیدی چی گفتی؟ تو گفتی دخترهای پنج شش ساله هوس انگیز هستند.

لورا فوراً از خودش دفاع کرد:

- بعضی از آنها هستند، بین جیل، تو نمی دانی. تو آنچه را که من می بینم،

نمی بینی. در دفتر من هر روز خانواده هایی از هم گسیخته می آیند، زنانی را

می بینم که شاید سالی دوبار با شوهرانشان ارتباط نداشته، باشند و دختران

کوچکشان را می بینم که توسط پدرانشان مورد سوءاستفاده قرار می گیرند.

مردان زیادی هستند که نمی توانند جلوی خودشان را بگیرند...

جیل داد زد:

- لعنت به همه آنها!

اشک روی گونه هایش روان شد.

- بهتر است که این لعنتیهای خودخواه و هوسران بهانه نیاورند، اگر زن

دیگری می خواهند، دور و برشان پر از زن هست، به اطرافت نگاه کن! مردها

نباید از بچه های بی دفاعی که هیچ انتخابی در بلایی که سرشان می آید، ندارند استفاده کنند.

جیل عصبی تکان تکان خورد، فریاد کشید:

- به من گوش بده، تو خوب برای خودت بهانه می تراشی.

- اینها مسایل جامعه است!

- برای یک بار هم شده به جنایتکاران توجه نکن، بلکه به قربانیها توجه کن! تو تقصیر را گردن مقصر واقعی نمی اندازی. تو تقصیر را متوجه کسی می کنی که برایت راحت تر است! تقصیر زنها است!! اگر یک مرد به دختر پنج شش ساله اش تجاوز می کند، تقصیر همسر سرد مزاجش است؟! تقصیر بچه های هوس انگیز است؟ خدا ما را لعنت کند اگر تقصیر را گردن مردان مسئول این کارها بیندازیم!... نه؟

- جیل آرام باش، من منظورم این نیست که...

جیل بی توجه به حرف لورا ادامه داد. قادر نبود جلوی خودش را بگیرد.

- من از تو، یک زن باهوش که معتقد است دختران پنج شش ساله خودشان می دانند که هوس انگیز هستند، انتظار نداشتم. زنی که اعتقاد داره این عکس العمل طبیعی مردان است، بخصوص اگر این مردها، پدران این بچه ها باشند. حالم داره به هم می خوره از اینکه تو چطور به این سادگی به خودت اجازه می دهی که از گناه مردهای کثافت چشم پوشی کنی، بچه هایی که حتی مثل بزرگترها از یک دادگاه عادلانه برخوردار نیستند، بچه هایی که با این ظلم بزرگ می شوند، بچه هایی که به بزرگترها اعتماد می کنند و ما اجازه می دهیم که بزرگترها این اعتماد را خراب کنند و بعد تقصیر را گردن همان بچه ها می اندازیم! دنیای ما به کجا می رود؟ سر بچه هایمان چه بلایی داریم می آوریم؟

فصل بیست و دوم

جیل روی تشک کهنه و قلمبه تخت یکنفره در اتاقش در خیابان بارتون شماره ۱۲، نشسته بود و درباره حوادث روزهای اخیر فکر می کرد.

همه چیز از هم پاشیده بود. باید برای درست کردن چیزهایی که اطرافش ریخته بود کاری می کرد. انگار با همه سر جنگ داشت. اول با مادرشوهرش، بعد هم لورا! امروز صبح هم جر و بحثی با جنیفر داشت که منجر به یک جر و بحث با جک شد.

از خودش پرسید: بعدش چه می شود؟ سعی کرد وقایع را به یاد بیاورد. جنیفر گفته بود: لورا دوبار دیشب زنگ زد، و وقتی جیل هیچی نگفته بود، ادامه داد:

- مامان، چرا باهاش حرف نمی زنی؟
- جیل به خوردن قهوه اش ادامه داده و چیزی نگفته بود. متوجه شد که جک از بحث روزنامه صبح به او نگاه می کند.
- لورا و من یک کمی اختلاف پیدا کردیم.
- سر چی؟
- چیز مهمی نیست.
- پس چرا تمام هفته با او حرف نزدی؟ چرا هر وقت زنگ می زند جواب نمی

دهی؟

جنیفر دوباره پرسید:

- لورا چه کار کرده؟

جیل تکرار کرد:

- هیچی.

- چی شده مامان؟

جیل با صدای بلند گفت:

- جنیفر واقعاً به تو مربوط نیست. اگر بخواهم بهت بگم، می گم. حالا بس

کن، لطفاً.

صدایش را پایین آورد.

- مدرسه ام دیر شده.

جنیفر چنگالش را عصبی پرت کرد تو بشقابش که پر از املت تخم مرغ بود و

پرید پایین. جک گفت:

- جنیفر، تو خیلی وقت داری، بشین. من می رسونمت.

- نه، مرسی.

و با عجله رفت بیرون، چند دقیقه بعد آنها صدای در را شنیدند که محکم

بسته شد.

- تو فکر نمی کنی بهتر است که از خر شیطان پیاده شوی؟

جیل دستانش را در هوا تکان داد:

- متأسفم، منظورم تو نبودی، بعداً بهت می گم.

- مثل همون هیچی که بین تو و مادرم اتفاق افتاد؟

- کی با مادرت صحبت کردی؟

- او خیلی دلخور بود.

این جوابی به سؤال جیل نبود.

جیل یک نفس عمیق کشید، جمله ای که زن پیر وقتی جیل او را عصبانی به جلوی در هل داد، گفته بود به خاطر آورد:

- هرگز نمی بخشمت!

جیل تقریباً یک نفس جمله را گفت.

- چه اتفاقی افتاده جیل؟ چی شده؟ نمی توانی راجع بهش با من حرف بزنی؟

جیل فکر کرد، کاش می توانستم. با صدای بلند گفت:

- چیزی برای گفتن وجود ندارد، خودم در درستش می کنم.

- من خیلی مطمئن نیستم.

جیل شانه بالا انداخت، حوصله جر و بحث نداشت.

- در مورد لورا هم همین طور؟ می خواهی خودت درستش کنی؟

جیل پاسخی نداد و سرانجام، جک که از انتظار خسته شده بود، میز را ترک

کرد.

در مورد لورا چی؟ جیل در فکر فرو رفت، دوستی طولانی مدتشان در عرض چند دقیقه نابود شده بود. چطور لورا توانسته بود آن حرفها را به او بزند؟ لورا، کسی که هر وقت بهش احتیاج داشت، حاضر بود! کسی که با او اشک ریخته و با او خندیده بود، خیلی سخت تلاش کرده بود تا به او کمک کند. جیل فکر کرد: یک دوست واقعی.

همزمان به یاد نانسی افتاد که هرگز دوست او نبود. جیل با خودش فکر کرد: حالا هر دو رفته بودند، هم دوست واقعی و هم غیر واقعی اش! دیگر چه فرقی داشت؟ دوستان دیگرش هم دیگر به او تلفن نمی کردند و احوال او و جک را نمی پرسیدند. آنها را هم اغلب ول کرده بود، او صدای زنی را از گروه جلسه میچنر که به آرامی تکرار کرد: مردم صبور نیستند، شنید!

فکر کرد: مهم نیست! به یاد آورد که چقدر ارتباط اجتماعی برایش مهم بود. بدون، دوست نمی توانست زندگی کند. ولی اگر مجبور بود یاد بگیرد چطور

بدون بچه اش زندگی کند، پس می تواند یاد بگیرد چطور بدون دوستانش هم زندگی کند.

جیل به اطراف اتاق سفید نگاه کرد. در اتاقهای زیادی مسکن گزیده و این اواخر سه بار نقل مکان کرده بود. این یکی بیشتر شبیه زندان بود، آنقدر تنگ و کوچک بود که به زور می توانست در آن بایستد. دیوارهای خراشیده اش سفید بود، تخت باریک یک نفره ای که با یک پتوی نازک که دیگر به زحمت می شد فهمید چه رنگی است، پوشانده شده بود. هیچ صندلی وجود نداشت و فقط یک لامپ ساده بالای سرش روشن بود. کمد لباس فقط سه قفسه بود که بالای دیوار کوبیده بودند.

مرد صاحبخانه، یک مرد میان سال چاق، با شکم خیلی بزرگ بود و هیچ محدودیتی برایش نگذاشته بود. تا جایی که به او مربوط بود جیل می توانست در رختخواب سیگار بکشد و در راهروها مست کند و از روی نرده ها بپرد. اجاره اش شبی دوازده دلار بود.

ساکنان این پانسیون با پانسیونهای قبلی فرق نداشتند. جیل هنوز به اندازه کافی اینجا نمانده بود تا کسی را ببیند. فقط می دانست که یک جوان خل وضع در طبقه همکف زندگی می کرد و ظاهراً هرگز پانسیون را ترک نمی کرد، عادت مسخره ای داشت که هر وقت کسی جلوی در راه می رفت، فریاد می زد:

- برید به سنگرهایتان!

از بقیه اتاقها، فقط او یک اتاق را اشغال کرده بود. جیل در را باز می گذاشت، به صدای پاها گوش می داد. سعی می کرد کلمات را بشنود، ولی تنها چیزی که اغلب می شنید ناسزا و داد و بیداد بود. هنوز چیزی که به نوعی به مرگ دخترش مربوط باشد، نشنیده بود. ولی دلسرد نمی شد و هیچ حرفی را نشنیده نمی گذاشت.

جیل شنید که در ورودی طبقه پایین باز و بسته شد. صدای فریاد بلند شد:

- برید به سنگرهایتان!

جیل خنده اش گرفت. بعد صدای پاهایی را روی پله ها شنید و خودش را از روی تخت به جلوی در کشاند.

- اجاره شبی دوازده دلار است.

جیل شنید که مرد صاحبخانه، دارد توضیح می دهد، خودش را جلوی در رساند. مردی که پشتش به او بود گفت:

- خوب! توی جیب شلوارش که پر از صورت حسابهای مچاله بود، شروع کرد به گشتن و رفت. وقتی مرد صاحبخانه در یک اتاق را باز کرد و کلید را به او داد، دستش را بیرون کشید. جیل منتظر تعارفات بیشتری بود، اما چیزی نشنید.

نه « روز خوبی داشته باشید. » نه « از اتاقتان لذت ببرید: حتی از عبارت خیلی ممنون خبری نبود. صاحبخانه، به سادگی پاکت پول را برداشت و برگشت به سمت پله ها، وقتی جیل را دید، چند لحظه ای ایستاد. ابرویش را بالا برد تا ببیند جیل چه می خواهد.

مرد دیگر از آن طرف راهرو پرسید:

- می توانم برایتان کاری انجام بدهم؟

صدایش بین کنجکاوی و دلسوزی مردد بود. جیل سرش را تکان داد، حس کرد بدنش می لرزید و به آهستگی برگشت به اتاقش. چیز آشنایی در وجود این مرد بود. در هیکل تنومند، چانه مربع و موهای انبوه تیره و مجعد و نشسته اش، جیل او را قبلاً یک جایی دیده بود، شاید هم چند بار دیده بود. جیل شنید که در اتاق مرد بسته شد. دوباره روی تختش زانو زد. این مرد را کجا دیده بود؟ ذهنش به سرعت برگشت به چند روز پیش که در نیوآرک بود، چیز مهمی نبود. با هیچکس حرف نزده و تنها برای ناهار رفته بود. ناهار را در هاری دنیو صرف کرده بود. دیروز، دو مرد سیاه پوست با هم بحث می کردند. یک مرد دیگر، سفید پوست کچل درست رو به روی او نشسته و زیر لب با خودش غرغر می کرد. از

مستی اش لذت می برد و زن چاق و گنده ای درست مثل اردک غذایش را تمام می کرد. یک زوج بدون حرف به قهوه شان زل زده و در آخرین میز آن ردیف نشسته بودند. سه نفر پشت پیشخوان نشسته بودند. یک زن که شصت سالی داشت و کنار هاری نشسته بود و مثل دخترهای جوان احمق، دلبری می کرد. یک مرد سیاه پوست که کلاه بره سبز به سر داشت و مرد دیگر، سفید پوست شاید سی ساله که پشت پیشخوان قوز کرده و فقط یک فنجان قهوه جلوش بود، مردی توپر با چانه مربع و موهای نشسته مجعد و تیره.

جیل به آهستگی به سمت دیوار پشت پیشخوان برگشت. ذهنش به خاطره آن روز برگشت که ناهارش را تمام کرد؛ صورتحساب را پرداخت و رستوران را ترک کرد.

از گوشه چشمش به مرد مو سیاه نگاه کرد. مرد قهوه اش را بلعید و ایستاد. جیل بیشتر از این به او توجه نکرد. ولی ساعتی بعد دوباره او را دید، جیل او را شناخت. بدن قوزدارش جلوی ظاهر شد، جیل انگشتانش را عصبی به هم پیچاند. او به شعبه بانک مرکزی رفته بود تا پول بگیرد و وقتی دوباره بیرون آمد، آن مرد را دید. همان لحظه او را شناخت، اما حالا می توانست او را کامل ببیند. او به تابلوی ایستگاه اتوبوس تکیه داده بود. ظاهراً سعی می کرد سیگارش را روشن کند. سرش پایین بود، بدنش به جلو خم شده و دستانش جلوی صورتش بود. انگار می خواست باد، کبریتش را خاموش نکند. اما دقیقاً همان مردی بود که جیل در رستورانهای دنیو دیده بود. همان مردی که در راهرو در حال پرداخت اجاره دیده بود. آیا این مرد دنبالش بود؟

پشت در اتاق او در زیر پله ها ایستاد. جیل چند لحظه بعد از صاحبخانه پرسید:

- ببخشید، ممکنه، بگوئید این مرد کیست؟ همان مردی که از آن سمت راهرو از من سؤال کرد.

- چرا از خودش نمی‌پرسی؟

معلوم بود که حوصله اش از این حرفها سر رفته است.

- تا حد امکان نمی‌خوام.

جیل سعی کرد توضیح دهد.

- امیدوارم بود که شما بتوانید به من بگویید.

مرد گفت:

- اینجا بنگاه شادمانی نیست! اگر می‌خوای بدونی اون کیه، خودت ازش

پرس.

جیل نفهمید که کجای گفتگویشان، صاحبخانه در را بسته بود. او تنها در راهرو، بیرون اتاق صاحبخانه ایستاده و در فکر بود که حالا باید چه بکند. امکان داشت که این برخوردها تصادفی باشند و آن مرد دنبال او نباشد. حتی وقتی او را در رستوران دید، بیرون بانک، حتی اینجا! همه و همه یک تصادف باشند! فکر کرد شاید، امکانش بود. اما خیلی بعید به نظر می‌رسید. صدای پاهایی را شنید. در ورودی باز شد دو مرد جوان کنار هم و بازو به بازوی هم وارد شدند. صدای فریاد از جلوی راهرو بلند شد.

- برید به سنگرهایتان.

جیل کتش را دور بدنش پیچید و بیرون آمد. هوا هنوز خیلی سرد بود. جیل به آهستگی به سمت پایین خیابان حرکت کرد. احساس می‌کرد باران خواهد آمد. ذهنش به اتاق سلول ماندش برگشت. مرد را در آن طرف راهرو دید. تشخیص داد که همان مردی است که قبلاً دیده، می‌دانست که او دنبالش است. ولی چرا؟

در خیالش می‌دید که مرد ازش پرسید: چه کاری می‌توانم برای شما انجام

دهم؟

بله، حالا می‌توانست جواب بدهد: تو می‌توانی به من بگی که کی هستی؟ به

من بگویی چرا دنبال من هستی، به من بگویی چی می خواهی؟

- شاید من همان مردی هستم که تو دنبالش می گردی.

جیل فوری جواب داد:

- نه.

سرش را تکان داد.

- تو نمی توانی آن مرد باشی. مردی که من دنبالش هستم لاغرتر، کوتاهتر،

روشن تر و جوان تر است. پس چرا دنبال من هستی! تو نمی توانی باشی.

جیل پیچید، تقریباً بلند گفت:

- قاتل سیندی موهای روشن و لاغر است، او جوان تر و قدبلندتر است، تو

نمی تونی باشی. تو خیلی چاق و چهارشانه هستی خیلی تیره و خیلی پیر!

- پس چرا من دنبالت هستم!

و بعد جیل او را دید. قدبلند، لاغر، روشن و جوان بود. حدود یک بلوک

جلوتر از او راه می رفت. با هر قدم کمی از او دورتر می شد. جیل او را از پشت

سر می دید. اما همین کافی بود. پسر متوسط و قد بلندی بود با موهای روشن،

خیلی هم سر حال به نظر می رسید. یک شلوار جین آبی و یک بادگیر زرد

پوشیده بود. جیل نفسش را در سینه حبس کرد، باران شروع به باریدن کرد.

جیل او را پیدا کرده بود، او قاتل سیندی را پیدا کرده بود.

جیل قبل از اینکه دنبال او بیافتد چند لحظه ای صبر کرد، پسر ناگهان

پیچید و در آخرین خانه غیب شد جیل با احتیاط رفت پشت در خانه، در فکر

بود که وقتی در پانسیون را بزند، چه باید بگوید.

زن پرسید:

- بله؟

موهای خاکستری اش بیگودی پیچ شده بود.

جیل پرسید:

- اتاق خالی دارید؟

- متأسفم، همه پر است.

زن می خواست در را ببندد، جیل فوری گفت:

- صبر کنید، من دنبال کسی هستم.

زن کنجکاوانه پرسید:

- کی؟

صدای فریاد مردی از داخل به گوش رسید:

- کیه، اون؟

جیل فوراً گفت:

- اسمش را نمی دانم.

می دانست که زن می خواهد هر چه زودتر از دست او خلاص شود:

- او لاغر و جوان است و قد بلندی دارد. با موهای قهوه ای روشن، یک

بادگیر زرد و روشن هم پوشیده بود.

زن صاحبخانه سرش را تکان داد.

- همین الان دیدم که آمد اینجا!

- ایرن، محض رضای خدا کیه؟

- اوه، خفه شو! یک دختری است که دنبال یک یارویی با موهای قهوه ای

روشن و بادگیر زرد می گردد.

- بهش بگو از توی دفتر تلفن پیداش کنه!

مرد خندید، از شوخی لوسش خیلی خوشش آمده بود. جیل شنید که او به

طرف در می آید و برای لحظه ای ترسید که نکند همان پسری باشد که دنبالش

بود؟

- یک لحظه صبر کن.

زن این را گفت و در را بست، صدایش از پشت در می آمد:

- شاید منظورش نیک راجرز است، همانی که در طبقه سوم است.
مرد گفت:

- من هرگز اسم هیچ نیک راجرزی را نشنیده ام.
و جیل ناگهان صدای قهقهه خنده را از داخل شنید. او بیرون، پشت در بسته
ایستاده و به طبقه سوم زل زده بود. برای خودش تکرار می کرد: نیک راجرز،
نیک راجرز.



نیک راجرز!

بعداً، بعد از ظهر همان روز، جیل در گوشی تلفن نجوا کرد: نیک راجرز!
ستوان کل، حتی اگر خسته بود، مؤدبانه پرسید:
- ببخشید، من صدایتان را نمی شنوم، ممکن است یک کم بلندتر صحبت
کنید؟

جیل صدایش را کمی بالاتر برد، اما همچنان تو دماغی حرف می زد. دعا می
کرد صدایش را نشناسد. تکرار کرد:
- نیک راجرز، او در نیوآرک خیابان آملیسا، شماره ۲۲ زندگی می کند. او
دختر کوچک والتونها را کشته است، آوریل گذشته.
ستوان کل پرسید:

- شما کی هستید؟

کنجکاوی اش تحریک شده بود با این حال سعی می کرد صدایش خیلی
مشتاق نباشد. جیل این سؤال را نشنیده گرفت. صدای خودش را شنید که
لرزان ادامه داد:

- مهم نیست من کی هستم. نیک راجرز. خیابان آملیسا، شماره ۲۲. دختر
کوچک والتونها، از او بازجویی کن.

جیل گوشی را سرجایش گذاشت و سرش را روی دستانش گذاشت، تمام بدنش می لرزید آیا ستوان کل صدایش را شناخته بود؟ فهمیده بود که جیل است؟ جیل آهسته دستانش را از روی صورتش برداشت و به تلفن زل زد.

وقتی ستوان کل خودش گوشی را برداشت، خیلی غافلگیر شده بود. جیل حدس می زد کس دیگری گوشی را برمی دارد و فکر می کرد ستوان کل خیلی وقته که رفته است. این مرد اصلاً خانه نمی رفت؟ جیل در فکر بود، حالا دارد روی چه پرونده ای کار می کند؟ اصلاً به تلفن او توجهی می کند! چون جیل هویتش را فاش نکرده بود؛ به اطلاعاتش هم توجه نمی کند؟ از پسرک تحقیق می کند؟ آیا صدایش را شناخته بود؟

جک از جلوی در پرسید:

- چیزی شده؟

جیل از جایش پرید.

- ببخشید، نمی خواستم بترسانمت!

آمد پشت سر جیل و به نرمی شانه هایش را نوازش کرد:

- حالت خوب است!

جیل جواب داد:

- خوبم.

صدایش هنوز خشک بود.

- صدات شبیه کسانی است که سرما خورده اند.

- فکرش را هم نکن.

- خوبه.

جک رفت طرف یخچال و یک بطری شیر در آورد:

- یک لیوان می خوری؟

جیل سرش را تکان داد.

- با کی حرف می زنی؟

- چی؟

- فکر کردم، صدایی ترا شنیدم که با تلفن حرف می زدی.

- نه.

- دوباره با خودت حرف می زدی؟

جک سعی کرد او را بخنداند. جیل چیزی نگفت. حواسش پیش ستوان کل

بود. آیا او صدایش را شناخته بود؟ آیا از نیک راجرز بازجویی می کرد؟

- جیل حالت خوبه؟

جیل جواب داد:

- بله خوبم.

امیدوار بود سؤال را درست شنیده باشد. جک تقریباً عصبی شروع کرد به

حرف زدن:

- فکر کردم شاید بتوانیم چند هفته ای بریم به فلوریدا...

جیل با صدایی بی تفاوت گفت:

- حالا نه.

- من هم منظورم همین دقیقه نبود. اما به زودی، چند روز بعد...

جیل تکرار کرد:

- حالا نه.

وقتی جیل چند لحظه بعد به بالا نگاه کرد، او رفته بود.

جیل یک روز صبر کرد و وقتی خبری از پلیس نشد، خودش به ستوان کل

زنگ زد.

- فقط می خواستم ببینم خبر تازه ای هست یا نه؟

امیدوار بود صدایش خیلی کنجکاو نباشد.

- دلم می خواست چیزی برای گفتن داشتم.

- چی؟

جیل سعی کرد که حیرتش را پنهان کند، اما موفق نشد.

- اما من مطمئنم که بالاخره خبرهایی شده است.

جیل ساکت شد، می ترسید که زیادی حرف بزند و خودش را لو بدهد.

ستوان کل به او اطمینان داد:

- خبرهایی می شود.

- کی؟

- این را نمی توانم بهت بگویم.

- پس چی می توانی بگی؟

- چیزی دستان نیست، هنوز داریم روش کار می کنیم.

- اوه چی؟ می شه بیشتر توضیح بدی، سرنخ جدیدی پیدا کردی؟

- چیز مهمی نیست؟ -

- منظورت از مهم چیه؟ تا به حال از کسی بازجویی کرده ای؟ مهم نیست که

چقدر کوچک باشه! هر مدرک ممکنه، مهم نیست که چقدر بی اهمیت باشد... تا

حالا از کسی بازجویی کرده ای؟

- چطور مگر؟

جیل فوراً گفت:

- هیچی، فقط امیدوار بودم چیزی وجود داشته باشد.

- حتماً وجود دارد، تسلیم نشو.

جیل قبل از اینکه گوشی را بگذارد گفت:

- چنین قصدی ندارم!

فصل بیست و سوم

شب هالوین سرد بود و باد سردی می وزید. جیل با خودش فکر کرد: شبی مناسب برای سحر و جادو! از پنجره آشپزخانه به بیرونه نگاه کرد. شبی برای جن و پریها!

جنیفر از جایی پشت سرش، گفت:

- راجع به مهمانی امشب که هفته پیش بهت گفتم...

- متأسفم، عزیزم! یادم نمی آید.

جیل برای دیدن ستاره ها به آسمان خیره شد، اما ستاره ای در کار نبود. اصلاً موافق نیستیم. الان وسط هفته است و می دانی که من وسط هفته اصلاً بهت اجازه نمی دهم.

- من که بهت گفته بودم. ولی تو توجه نکردی، چون اصلاً گوش نمی دهی.

جیل صبورانه گفت:

- چرا من گوش می دهم.

سعی می کرد صدایش حالت تدافعی نداشته باشد.

- من بهت گفتم که ماریان شب هالوین مهمانی داده و او گفتی خیلی جالبه...

جیل برگشت تا صورت دخترش را ببیند:

- ببخشید، خوشگلم! من واقعاً یادم نمی آید. مطمئنم که اگر وسط هفته

بوده، چنین حرفی نزده ام.

- تقصیر من چیه که هالوین امسال به وسط هفته افتاده؟

- مشکلی پیش آمده؟

جک درحالیکه ماسک ترسناک پیرزنی را به صورتش زده بود، وارد

آشپزخانه شد. جنیفر قهقهه زد. لحظه ای بحث با مادرش را از یاد برد.

- این را از کجا گیر آوردی؟

- این را در یک مهمانی چند سال پیش زده بودم.

به سمت جیل برگشت.

- یادت می آید؟ مهمانی تامپسونها!

جنیفر حیران پرسید:

- با اینکه نمی خواهی بری جلوی در، مگر نه؟

جک لبخند زد:

- شاید هم بروم. مهمانی ات ساعت چند است؟

جنتیفر آهسته گفت:

- ساعت هشت. اما مامان می گوید که من نمی توانم بروم.

- چرا؟

از خودش پرس.

- جیل؟

- من یادم نمی آید که چیزی راجع به این مهمانی بهم گفته باشه.

- چرا گفت. من یادم هست. هفته پیش سر صبحانه، ماری یا یک همچنین

چیزی...

جنیفر سریع حرف جک را تصحیح کرد:

- ماریان!

- من فقط می گویم امشب بهتره بیرون نرود.

صدایش به سرعت بالا می رفت.

- هالوین فرصت خوبی برای دیوانه بازی است. دیوانه های جورواجور، الان توی خیابانها ریخته اند و از هالوین برای کارهای خطرناکشان سوءاستفاده می کنند. اصلاً به رادیو گوش کرده اید؟ به والدین هشدار داده اند که مراقب بچه هایشان باشند و مطمئن شوند در کیسه هایشان فقط آب نبات دارند. حتی توصیه کردند اگر بچه کوچک دارید هالوین امسال را فراموش کنید، خیلی خطرناک است...

جنیفر حرف مادرش را قطع کرد:

- مامان! من که نمی خوام برم قاشق زنی! فقط می خوام با یک عده از دوستانم بروم مهمانی!

- نباید بروی.

- آخه چرا؟

چشمان جنیفر بین جک و جیل در نوسان بود:

- جک...

جک به جای جنیفر پرسید:

- جیل؟...

جیل بی مقدمه گفت:

- تو دخالت نکن، جک.

بعد فوری از حرفی که زده بود، پشیمان شد:

- ببخشید، منظورم این نبود که...

- نه، تو حق داری. این مسئله ای بین تو و مادرت است، جنیفر! من حق دخالت ندارم.

جنیفر داد زد:

- چرا به تو مربوط نیست؟ کار مامان عادلانه نیست، تو می دانی که نیست!

جک شانه هایش را طوری بالا انداخت یعنی: چه کاری از دستم ساخته است؟
و رفت بیرون. جنیفر با عصبانیت پرسید:

- چرا این کار را می کنی؟

- من فقط می خواهم از تو محافظت کنم.

- نه خیر، تو نمی خواهی از من محافظت کنی، می خواهی مرا خفه کنی! من
اصلاً نمی توانم نفس بکشم. تو با من مثل یک بچه کوچولو، رفتار می کنی. من
یک دختر بزرگم، مامان! تقریباً هفده سالم است! من یک دانش آموز خوب
هستم که نمرات خوب هم می گیرم. لعنت به همه چیز! مامان من یک دختر
خوبم!

- می دانم!

- پس چرا آنقدر به من سخت می گیری؟ اصلاً به من اعتماد نداری؟

- من به تو اعتماد دارم، فقط نمی خواهم آسیبی به تو برسد.

- من کاری نمی کنم که بهم آسیب برسد، قول می دهم.

مامان وقت مرگ می شود با هم بمیریم؟ می شود دستهای هم را بگیریم؟
قول می دهی؟ جیل سرش را تکان داد:

- خیلی خوب.

حوصله بحث بیشتر نداشت:

- برو به مهمانی، اما فقط همین یک بار، دیگر وسط هفته حق مهمانی رفتن
نداری.

- متشکرم.

سکوتی طولانی به وجود آمد. جیل پرسید:

- چی شده؟

به چشمان جنیفر که عصبی به اطراف می چرخید، نگاه کرد.

- مامان...

جنیفر شروع کرد اما دوباره ساکت شد. آب دهانش را قبل از اینکه کلمه ای دیگر به زبانش بیاید، فرو داد:

- تو عشق جدیدی پیدا کرده ای؟

جیل با حیرت پرسید:

- چی؟

خنده اش گرفته بود:

- از کجا چنین فکر مضحکی به کله ات رسید؟

جنیفر با آسودگی خندید:

- مضحک است؟

- این احمقانه ترین چیزی است که تا حالا شنیده ام. از کجا چنین تصویری پیدا کردی که شاید من عشق جدیدی پیدا کرده ام؟

جنیفر شانه بالا انداخت:

- نمی دانم. فقط چند هفته که به نظر گیج حواس پرت می رسی. در طول روز اصلاً خانه نیستی. من چند بار برای ناهار آمدم خانه، ولی تو هیچوقت نبودی.

- چرا ناهار آمدی خانه؟

جنیفر شانه بالا انداخت.

- پس چرا تا حالا چیزی به من نگفتی؟

- ترسیدم مثل قضیه لورا بهم بگی به من ربطی نداره، فکر کردم شاید لورا چیزی در این مورد فهمیده که تو دیگر نمی خواهی با او حرف بزنی.

جیل آهسته گفت:

- جنیفر، من هیچ مرد دیگری پیدا نکرده ام. باور کن! این تنها چیزی است که اصلاً بهش فکر نمی کنم.

- پس تمام روز کجا می روی؟

- فقط بیرون، پیاده روی، رانندگی، هیچ جای خاصی نمی روم.

جنیفر به طرف مادر رفت و او را بغل کرد. جیل با حیرت دریافت که تقریباً همقد هم شده اند. با خودش فکر کرد: بچه ها چقدر زود بزرگ می شوند! جنیفر آهسته گفت:

- دوست دارم.

- من هم دوست دارم.

- کسانی که می گویند زمان همه چیز را حل می کند، واقعاً نمی دانند در مورد چی حرف می زنند، نه؟

جیل محکم دخترش را در آغوش کشید:

- اگر می خواهی بروی مهمانی، باید آماده بشوی.



ساعت ده، چند بچه در خانه شان را کوبیدند. یکی از آنها مثل زن باشکوهی، لباس پوشیده بود و دو نفر دیگر مثل ای تی لباس پوشیده بودند. جیل چند بسته آب نبات در کیفهای آنها انداخت. بعد لبخند زد. یاد پیش بینی جنیفر افتاد که گفته بود قاشق زنها امسال با ماسکهای از مدافتاده، می آیند. آنها فقط در تعداد قاشق زنها اشتباه کرده بودند. جک برای پنجاه نفر آب نبات خریده بود. حالا می فهمید که باید آب نباتها را برای پنجاه قاشق زن در هالوبنهای بعدی نگه دارند. برای صد سالشان آب نبات بس بود. هر سال هشدارهای جدیدی می دادند.

گزارشهایی در مورد بچه هایی که شکلاتهایی که در آن سوزن مخفی شده بود، قورت داده بودند. یا بچه هایی که چون کلوچه های آغشته به سیانور خورده بودند و از درد شکم به خود می پیچیدند، به بیمارستان می آوردند. رادیو به والدین توصیه می کرد که هر چه توسط بچه ها از بیرون به خانه آورده شده دور بریزند.

شاید به همین دلیل بود که فقط سه بچه در خانه شان را کوبیده بود. جیل در فکر بود آنها همین اطراف زندگی می کنند یا تنها در خیابانها راه افتادند؟ پدر و مادریشان اصلاً نگران نبودند که بچه هایشان کجا هستند؟ چهارمین ضربه کمی قبل از ساعت ده به در خورد، جیل می خواست چراغها را خاموش کند و به رختخواب برود، خسته بود و می خواست بخوابد. جک ساعتی قبل برای خواب رفته بود. جیل می دانست که او عمیقاً او را رنجانده است. با اینکه از ته دل عذرخواهی کرده و جک هم گفته بود که احتیاجی به این کار نیست و دخالت او اشتباه بوده؛ اما جیل می دانست که او آزرده است، جو خانه سنگین شده بود، بعد جک معذرت خواسته بود که زود به طبقه بالا می رود و رفته بود. جیل با خودش فکر کرد چه اتفاقی برایش افتاده؟ چرا حرف ذهنش را نمی فهمید؟ داشت مایلها و مایلها از آنها دور می شد.

در زدن ادامه داشت، و هنوز صدا می آمد. در این فکر بود برای بعضی پدر و مادرها چه اتفاقی افتاده است؟ ساعت ده یک کمی برای ول گشتن بچه ها دیر نبود؟

البته آنها خیلی هم بچه نبودند، هیچ بزرگتری همراهشان نبود. به هر حال جیل در را باز کرد و صورت به صورت پسر نوجوانی با چشمان دریده و دو دختر مو فرفری شد. آنها هم سن و سال جنیفر بودند. اما چیزی در آنها بود که او را می ترساند. لبخندهایشان شیطنت بار بود و در چشمانشان دیوانگی به چشم می خورد. جیل قبل از آنکه آنها بخواهند او را بترسانند، فلج شده بود، در فکر جر و بحثش با جک بود و متعجب بود که آنها به چی فکر می کنند.

پسره کیفش را باز کرد و با لحن مسخره ای گفت:

- قاشق زنی.

جیل بدون هیچ حرفی چند بسته آب نبات در کیف هر کدام چپاند. یکی از دخترها پرخاش کرد:

- همه اش همین؟

جیل مقدار بیشتری آب نبات در کیسه آنها ریخت، سرانجام بقیه آب نباتها را در کیف باز آنها ریخت. پسر گفت:

- حالا بهتر شد. تو چت شده؟ لال هستی یا چی؟ خیلی هم برای خوش گذراندن پیر نیستی!

پسر وقتی سکوت جیل را دید، نگاهی دزدکی به او انداخت و گفت:
- می خواهی دوستانم را بفرستم پی کارشان؟ می توانیم با هم خوش بگذرانیم...

جیل با صدایی بی حالت گفت:

- من سرطان خون دارم.

با رضایت دید که پسرک وارفت و چند قدمی به عقب رفت:

- چی؟ خوب خیلی بد شد!

بعد رو به دو نفر همراهش کرد بهتره برویم. الان چارلی گنده تمام خانه ها را غارت می کنه.

جیل پرسید:

- چارلی؟

احساس کرد دلش بهم می خورد.

پسر با افتخار گفت:

- ما عضو دسته چارلی مانسون هستیم، تا حالا اسمش را نشنیده ای؟ ما قسم خورده اش هستیم.

جیل در روی لبخند کریه پسرک بست. لرزان در راهرو ایستاد، هیچ حرکتی نمی کرد. جیل به یاد جنیفر در مهمانی ماریان افتاد، جنیفر قول داده بود که نیمه شب برگردد. بعد به یاد جک که طبقه بالا خوابیده بود افتاد، او گفته بود: نمی دانم امشب چی به سرم آمده، نمی توانم چشمانم را باز نگه دارم.

جیل ناگهان رفت جلوی کمد هال و کت کهنه اش را پوشید، در ورودی را باز کرد و وارد شب سرد شد.



وقتی جیل به ساعتش نگاه کرد، دید ساعت تقریباً یازده است، فقط چند نفر در خیابانها قدم می زدند. کیفش با صدای چلپ چلپ به پهلوش می خورد و جیل تازه یاد کیفش افتاد، تابش حصیر سفید در تاریکی، چشم را خیره می کرد. اگر نانسی این کیف را می دید، معلوم بود چه می گفت، جیل خنده اش گرفت:

- کیف حصیری در آخر اکتبر!

بعد یادش افتاد هیچکدام از دوستانش، هیچوقت به نیوآرک نمی آمدند تا کیف تابستانی او را در اواخر پاییز ببینند. البته، آنها خیلی مبادی آداب تر از آن بودند که به رویش بیاورند. در هر حال قبل از اینکه توجه کسی را جلب کند باید عوضش می کرد. سال قبل یک کیف چرم قهوه ای خریده بود که حالا یک جایی در کمد بود، باید درش می آورد و نانسی را خوشحال می کرد. جیل با صدای بلند خندید. ناگهان خودش را در مموریال پارک یافت که حالا از آدم خالی بود. چند لحظه ای در مدخل پارک ایستاد و چشم انداز تاریک درختان و مسیرها را بررسی کرد. رفتن به آنجا را سبک و سنگین می کرد. شبها پارک، جای الکلیها و جیب برها بود، مثل بقیه پارکها در دیگر شهرها، به مردم توصیه می شد که بعد از تاریکی به پارکها نیایند. جیل دستانش را در جیب کتش فرو برد و به داخل پارک قدم گذاشت.

جیل با سرعت راه می رفت و وقتی فهمید که چقدر تند می دود، کمی آهسته تر کرد. هیچ عجله ای در کار نبود، حالا که اینجا بود باید خیلی خوب اطراف را بررسی می کرد. به بوته ها نگاه کرد. سعی کرد صورتی را که در تاریکی

به او نگاه می کرد عقب بزند.

قاتل تنها بود و مدام در پارکها تردد می کرد، شاید امشب برای خوابیدن، این پارک را انتخاب کرده باشد. شاید، درحالیکه جیل در نیوآرک و ایست ارنج، اتاق اجاره می کرد، قاتل برای خودش گوشه دنجی در این پارک داشت.

جیل آب دهانش را قورت داد. بدون اینکه برگردد به زمین تنیس رسید. وسط زمین ایستاد و توپ خیالی را که وحشیانه از آن سمت زمین به این طرف می آمد، نگاه کرد. نیروی بین بد و خوب! جیل با صدای بلند خندید، دید که نیروی بد پیروز شد. جیل برگشت و از زمین تنیس بیرون آمد، متوجه درختان شد. دو نیمکت جلوی آنها بود و هر دو توسط مستهای خواب، اشغال شده بود. بطری مشروب ارزان قیمت خالی کنارشان افتاده بود. چشمانش، برای نشانه ای از زندگی صورت آنها را کاوید، اما فقط اثر سالها اعتیاد و بدبختی را دید. سرش را برگرداند تا چیز بیشتری نبیند. صدای مشاجره ای از پشت بوته ها شنید و ساکت ایستاد. ناگهان احساس خستگی کرد و از وزش باد احساس سرما کرد. تصمیم گرفت که به خانه برگردد، اینجا چیزی دستگیرش نمی شد.

تقریباً داشت از پارک خارج می شد که یک نفر از پشت هلهش داد. نفس نفس زنان برگشت، اما مهاجم خیلی قوی بود و دوباره او را روی زمین هل داد و شروع به لگد زدن به دنده هایش کرد و شانه هایش را چنگ زد. جیل روی پشتش به زمین خورد. چند لحظه ای در همان حال ماند، از درد گیج شده بود. حس می کرد دنده هایش در سینه اش فرو می رود و فهمید که مهاجم دنبال خودش نیست، بلکه کیفش را می خواهد. غلت زد اما ضربه دوم دوباره انداختش زمین. بالا آورد، وقتی جیل سعی کرد سرش را بالا بیاورد تا او را ببیند، کیف را از دستش خارج کرد. این حادثه چنان سریع اتفاق افتاد که جیل اصلاً نتوانست صورت او را ببیند و چیزی راجع به او شرح دهد، فقط می دانست که او قد بلند و لاغر است. بعد مشت محکمی توی صورتش خورد. ضربه ای که دوباره او را روی

زمین سرد انداخت.

همان طور که افتاده بود، صدای پاهایی را شنید که به سرعت در تاریکی ناپدید شدند. چشمانش را بست، صورت مرد را اصلاً ندیده بود.



جک ساعت دو صبح به بیمارستان آمد تا او را به خانه ببرد. پلیس گشت یک کیف سفید و خالی زنانه را در مدخل پارک روی زمین افتاده بود، پیدا کرده مشکوک شده بود. یک نفر را فرستاده بودند تا در پارک گشتی بزند و جیل را که بی هوش روی زمین افتاده بود، پیدا کرده و به بیمارستان رسانده بودند. جیل اصلاً یادش نمی آمد که چطور به بیمارستان آورده شده بود و چند دقیقه طول کشیده تا فهمیده حادثه پارک رویا و خیال نبوده است. برای یک لحظه ترسناک فکر کرد همان وقتی است که بعد از مرگ سیندی در بیمارستان بوده است و این کابوس شش ماه است طول کشیده، اما درد ناگهانی صورت و دنده هایش به او اطمینان داد که حمله در پارک خواب و خیال نبوده است.

یادش آمد که یک کسی چیزی که بوی خیلی نامطبوعی می داده، زیر دماغش گرفت و سرش را محکم تکان داد. او را از یک اتاق به اتاق دیگر بردند و با اشعه ایکس از او عکس برداری کردند و بعد سئوالات شروع شد. شکنجه اینجا بود که او چیز کمی از حمله به یاد می آورد، چیزی راجع به مردی که به او حمله کرده بود، به یاد نمی آورد.

پلیس بیشتر برایش مهم بود که بداند انگیزه جیل برای رفتن به پارک چه بوده است. یعنی او نمی دانست که تنها، آن وقت شب قدم زدن در پارک چقدر خطرناک است؟ رفته بود تا با کسی ملاقات کند؟ چه می خواست؟ با کی قرار داشت؟

سرانجام جیل، اسمش را به آنها گفت تا او را تنها گذاشتند. جیل چشمانش

را بست. وقتی چند دقیقه بعد آنها را باز کرد جک و ستوان کل کنار تختش ایستاده بودند. دوباره احساس بدی بهش دست داد. الان بود یا شش ماه پیش؟ شاید همه چیز را تصور کرده بود؟ او واقعاً مورد حمله قرار گرفته بود یا هنوز از آن بعد از ظهر آوریل حالتش جا نیامده بود؟

ستوان کل پرسید:

- می شود به ما بگویی نصفه شبی در پارک چه کار می کردی؟
جک دستانش را روی چشمانش گذاشته بود. جیل می توانست ببیند که او گریه می کند.

- رفتم قدم بزنم.
آرزو می کرد چیز دیگری می توانست بگوید. نمی دانست که حرفش چقدر مسخره است، حتی برای خودش!

- توی خانه داشتم خفه می شدم، احتیاج به هوای تازه داشتم.
- برای همین نصف شب هالوین رفتی تو پارک تا قدم بزنی؟
- می دانم که کار خیلی احمقانه ای کردم...
- بیشتر از احمقانه جیل! خیلی خطرناک!! تو خیلی خوش شانسی که یارو تو را نکشته است و فقط چند تا لگد زیر دنده هایت زده و زیر چشمانت را سیاه کرده...

جیل متعجب شد، واقعاً اینطوری شده بود؟ از ستوان کل پرسید:
- تو چرا آمدی؟ -
- یکی از مأمورین پلیس از تو سؤال کرده، تو را شناخته و به خانه من تلفن کرد.

- متأسفم.
- باید هم باشی، اما نه برای من.
جیل از جک پرسید:

- جنیفر برگشته خانه؟

او سر تکان داد ولی چیزی نگفت.

ستوان کل مؤدبانه گفت:

- جک، ممکنه چند لحظه ای در راهرو منتظر باشی؟

جک بدون حرف بیرون رفت. جیل همان طور که به جک خیره شده بود،

پرسید:

- اون حالش خوبه؟

- او بی اندازه نگران شده بود. پلیس او را از خواب بیدار کرده، اصلاً متوجه

نشده که تو خانه را ترک کرده ای! می خواستی چه حالی داشته باشد؟

جیل چیزی نگفت، سعی کرد تصور کند.

- جیل... چیزی است که بخواهی درباره اش به من بگویی؟

- مثلاً چی؟

- نمی دانم، هر چی! شاید دلیل واقعی رفتن به پارک را بخواهی بگویی.

- تو دلیلش را می دانی. هیچ دلیلی ندارد. می توانم بروم خانه؟

ستوان کل با صدایی غمگین گفت:

- اگر این چیزی است که تو می خواهی، بله.

- این همان چیزی است که می خواهم.

فصل بیست و چهارم

جیل تا کمی حالش بهتر شد، به خیابانهای نیوآرک برگشت. اتاقش در شماره ۲۲ خیابان بارتون، وقتی صبح روز بعد نیامده و اجاره اتاق را نداده بود، به یک نفر دیگر اجاره داده شده بود. جیل اصلاً تعجب نکرد، در واقع راحت شده بود. فقط در فکر بود مردی که موهای تیره و مجعد داشت در مورد غیبت او چه فکر کرده است. جیل مستقیم به خانه شماره ۰۱ خیابان آملیسا رفت. آیا پلیس اصلاً در مورد تلفنش به خود زحمت تحقیق کردن داده بود؟ جیل از زن صاحبخانه که موهای خاکستری اش را با بیگودی پیچیده بود، پرسید:

– اتاق خالی دارید؟

جیل با خودش فکر کرد، آیا زنک تا حالا موهایش را باز کرده است؟ زن اصلاً او را نشناخت و اگر هم متوجه سیاهی زیر چشم جیل شد، چیزی نگفت. بی ادبانه گفت:

– شبی دوازده و نیم دلار است، که باید قبلاً بدی.

– بله، می دونم.

جیل دستش را در کیفش فرو کرد و شروع به گشتن کرد، بعد دستش را بیرون کشید، از زن صاحبخانه که داشت او را به طبقه اول به اتاقش راهنمایی

می کرد، پرسید:

- نیک راجرز هنوز اینجا زندگی می کند؟

- هرگز اسم نیک راجرز به گوشم نخورده است.



جیل، او را از فاصله حدود نیم بلوک آن طرف تر دید که داشت از خیابان رد می شد. او هم جیل را دید و سریع آمد به طرفش، جیل خودش را برای سیل سئوالات آماده کرد. کت کهنه اش را محکم به دورش پیچید.

حدود سه شب پیش جک در راه خانه از بیمارستان پرسیده بود:

- محض رضای خدا! جیل فکر نمی کنی وقتش است که برای خودت یک کت

جدید بخری؟ این تمام حرفی بود که او زده بود.

او گفت:

- جیل!

و بازوی او را لمس کرد. بعد نجوا کرد:

- پناه بر خدا! من فکر کردم اشتباه دیدمت! اما تو، در این قسمت نیوآرک

چه غلطی می کنی؟

اما به سر تا پای جیل نگاه کرد، به شوخی گفت:

- به یک مهمانی بالماسکه می روی؟

اما به سرعت صدایش جدی شد:

- برای چشمت چه اتفاقی افتاده؟

جیل از سئوالش چشم پوشی کرد:

- سلام مایک، لورا چگونه؟

- خوبه، دلش برایت تنگ شده. او خیلی بهت تلفن زده، اما تو به سئوالم

جواب ندادی، چه بلایی سر صورتت آمده؟

جیل ناخوآگاه قسمت ورم کرده زیر چشمش را لمس کرد:

- کتک خورده ام! یک نفر کیفم را زد.

- خدای من! گرفتنش؟

- نه.

جیل سرش را قبل از اینکه یادش بیافتد هنوز خیلی درد می کند، تکان داد.

- اما آنها چند سرنخ دارند!!

می دانست که مایک معنی واقعی این جمله طعنه آمیز را نمی داند.

- و اینجا چه کار می کنی؟

- چند تا کار هست که باید بهش رسیدگی کنم.

- در نیوآرک؟

- مگه چه اشکالی داره؟ خودتم که اینجاایی.

- من یک وکیل جنایی هستم و با یک مشتری قرار دارم. ببین اینجا خیلی

سرد است، چطوره بریم جایی و یک فنجان قهوه بخوریم.

- دنبالم بیا.

جیل می دانست که هدف مایک اعتراض به کارش نیست. او، مایک را از

چندین خیابان گذراند و جلوی رستوران هاری دینر ایستاد:

- اینجا!

رستوران مورد علاقه جیل! وقتی داخل می شدند جیل گفت:

- اینجا قهوه های خوبی دارند!

مایک پشت سرش را نگاه کرد، انگار می ترسید کسی او را، که دارد به یک

همچنین جایی می رود بشناسد! به دنبال جیل داخل شد.

هاری از پشت پیشخوان به جیل گفت:

- سلام.

جیل به نشانه تشکر لبخند زد، مایک را به میز محبوبش در آخر کافه

راهنمایی کرد. هاری فوراً پیش آنها آمد، میز را پاک کرد و دو لیوان آب، جلوی آنها گذاشت و پرسید:

- کی این کار را کرده؟

با دست آزادش، چانه جیل را بالا آورد:

- خیلی خوشگل شدی! چی می خورید؟

جیل گفت:

- فقط قهوه.

منم همین طور.

- شیرینیهای تازه هم آوردم، از همونهایی که تو دوست داری.

هاری توطئه آمیز چشمک زد. جیل گفت:

- امروز نمی خواهم.

هاری سر تکان داد و رفت. یکی از چیزهایی که جیل در او می پسندید همین بود که سؤال می کرد اما اصرار نمی کرد. وجود هاری خیلی برای جیل مفید بود، به همه می گفت که او مشتری دائمی است و مثل همسایه با او رفتار می کرد. جیل لبخند زد و دید که مایک از آن طرف میز به او زل زده، معلوم بود که حسابی گیج شده است. مایک با خنده گفت:

- تو اغلب اینجا می آیی؟

سؤال جدی اش را در لفاف خنده، پوشانده بود. جیل شانه بالا انداخت:

- بعضی وقتها!

مایک به اطرافش نگاه کرد. رستوران خیلی کوچک و تنگ بود. ردیفهای میزهای کائوچویی و یک پیشخوان عادی با چهارپایه های فلزی دورش، رنگها همه سبز و خاکستری غیرقابل توصیف بود. کارد و چنگالها پلاستیکی بودند. وقت ناهار مدام مردم می آمدند و می رفتند. جیل صورت مایک را برانداز کرد، او تقلا می کرد که خونسرد باشد.

مایک دوباره پرسید:

- خوب، گذشته از کتک خوردن، دیگه چطوری؟

- خوبم.

- می دانم که تو و جک در کیپ کد بودید، چطور بود؟

جیل سر تکان داد:

- سرد.

- همان چیزی که به لورا گفתי.

دوباره جیل سر تکان داد.

- جنیفر چطوره؟

خوبه.

- در مدرسه شاگرد خوبی است؟

- بله، خوب است.

- خدا را شکر!

هاری دو فنجان قهوه داغ آورد و چند بسته کوچک خامه در بشقاب کوچکی

جلوی مایک گذاشت. مایک بهش گفت:

- فراموش کردید برای خانم خامه بیاورید.

هاری قبل از اینکه برود، گفت:

- او هرگز خامه نمی ریزد.

- مثل اینکه این یارو تو را از بهتر از من می شناسد!

مایک دیگر تلاش نمی کرد، حیرتش را پنهان کند!

- ما با هم به یک مدرسه می رفتیم.

چند دقیقه طول کشید تا مایک فهمید که سر کار است و جیل دستش

انداخته است، اما نخندید:

- جیل چرا می آیی اینجا؟ اینجا چکار داری؟

- دارم با دوستم یک فنجان قهوه می خورم!
و طوری به چشمان او خیره شد که یعنی بهتره چیز بیشتری نپرسی.
- خیلی خوب، به خودت مربوط است.
او یک قلب از قهوه اش خورد، زبانش سوخت و به سرعت خامه بیشتری اضافه کرد:

- ببین، چرا تلفنهای لورا را جواب نمی دهی؟ اون واقعاً از چیزی که بینتان پیش آمده، ناراحت است. خودت می دانی که او هیچوقت از قصد، حرفی نمی زنه که تو رو ناراحت کند. او تو را دوست دارد، نمی توانی بهش زنگ بزنی و بگی مهم نیست؟

- نمی توانم.

- چرا؟ پناه بر خدا!

- چون مهم بود.

- اون فقط می خواسته به تو کم کند!

مایک مثل یک وکیل شروع به دفاع از زنش کرد.

- از وقتی این فاجعه اتفاق افتاده، او همه تلاشش را کرده تا به تو کمک کند.
یک کمی برایت اوضاع را آسان تر کند. او سیندی را دوست داشت جیل، و تو را هم دوست دارد. تو نباید دستش را رد کنی، او هیچوقت عمداً تو را ناراحت نمی کند!

صدایش در گلو خفه شد. جیل گفت:

- من فکر می کنم که وکلا احساسات آدمها را در نظر نمی گیرند.

دستانش را روی میز فشار داد.

- من به عنوان یک وکیل با تو صحبت نکردم، به عنوان یک دوست با تو حرف می زنم.

- اما چند لحظه پیش مثل وکیلها حرف می زدی، من احتیاج دارم چیزهایی

را بدانم.

- فکر می کنی من چی می توانم بگویم؟

جیل سرش را تکان داد:

- می توانی به چند سئوالم جواب بدی؟

- اگر بتوانم.

- وقتی یک نفر را به جرم قتل دستگیر می کنند، چه می شود؟

مایک فوراً جواب داد:

- بستگی به آن یک نفر دارد.

- در روز دادرسی فرق می کند؟

- خوب، به خیلی عوامل بستگی دارد. برای مثال، اگر یک مافیایی را به جرم

تیراندازی و قتل دستگیر کنند، در عرض چند ساعت او را به قید ضمانت ول می کنند.

- حتی برای قتل؟

- اگر قاضی، چند میلیون دلار قرار صادر کند و تو بتوانی چند میلیون دلار

بدهی، ولت می کنند، حتی برای قتل!

- من فکر می کردم برای قتل، قرار وثیقه صادر نمی کنند!

- برای همین هم می گویم بستگی داردا! اگر زن فرماندار به روزنامه فروشی

شلیک کند برایش قرار صادر می کنند تا بتواند بیاید بیرون، ولی اگر روزنامه

فروش به زن فرماندار شلیک کند، همه چیز فرق می کند! چیزهای کوچکی

هست که بهش می گویند، شرایط تخفیف دهنده، البته یک کمی توضیح دادنش

سخته!

- خیلی خوب، در مورد یک آدم معمولی، یک نفر بدون پول یا پارتی یا

شرایط تخفیف دهنده، چطور می شود؟

- آنها اونو می اندازند زندان تا وقت محاکمه اش برسد. البته اگر برای

محاکمه از نظر روانی مشکل نداشته باشد، او را به بیمارستان زندان می فرستند تا وقتی که قاضی تشخیص بده.

- و اگه این طور نشد چی؟

- همانجا می مونه.

- برای همیشه؟

- ممکنه! مگر اینکه جرمهای دیگر هم داشته باشد، آنجا می مونه تا برای حضور در دادگاه آمادگی پیدا کند.

جیل به صندلی تکیه داد:

- بعد چی می شه؟

- خوب، اون یک وکیل می گیره، یا خودش وکیل انتخاب می کنه یا دادگاه براش تعیین می کنه، بعد با هم تصمیم می گیرن که اون تو دادگاه چی باید بگه.

- چه گناهکار باشه چه نباشه؟

مایک خندید:

- خوب، گفتنش خیلی راحت نیست. قتل درجه یک وجود دارد، قتل درجه دوم هست، قتل عمد و غیرعمد هست. اگر علت کارش دیوانگی و جنون باشد، گناهکار نیست. ممکنه قتل برای دفاع از زندگی خودش باشد. همین طور بگیر و برو جلو! روزها طول می کشد تا بگی کسی گناهکار هست یا نه!

- خوب، پس همه موارد برای محاکمه می روند؟

- اغلب موارد، مگر اینکه مشتری ات واقعاً گناهکار باشد و یا اینکه تو بخواهی از شکایتت صرف نظر کنی و یا مشتری ات برای آمادگی در دادگاه وقت بخواهد و تو برایش تقاضای مهلت کنی.

- معنی اش اینه که...

- بعضی چیزها، روند طبیعی محاکمه را عوض می کند، مثلاً توافق! دو طرف دعوا با هم توافق می کنند. مثلاً، یک یارویی، رفیق بازی اش را بعد از اینکه

مچش را حین تقلب می گیرد، با شلیک گلوله می کشد، هر دو آنها مست هستند. تو می توانی کمی براش تخفیف قائل بشی، خوب، فرض کن این یار اطلاعاتی راجع به جنایات دیگه ای دارد و می خواهد با پلیس همکاری کند این جرم او را تخفیف می دهد، بنابراین تو قرارداد می بندی، و بهش امتیاز بیشتری می دهی، بعد جرم او به قتل غیر عمد تغییر می کند و او بعد از چند سال، از زندان بیرون می آید. این پرونده ها هرگز به دادگاه کشیده نمی شوند. با رفتار خوب و یک ذره شانس، کمتر از یک سال بعد به این افراد عفو مشروط می خورد.

جیل با زهر خنده گفت:

- این عدالت است؟

- این بهترین چیزی است که ما داریم.

- اما حرفهات این رو نمی گه.

- گوش کن، اگر ما راه های دیگه رو بریم، اگر کسی به جرم یا قتل درجه دوم به دادگاه برود، یک عالم وقت گرانیها را از دست می دهیم و پیشنهادهای جورواجور و مدام دادگاه موکول به بعد می شود و وقتی که بالاخره لعنتی ها به دادگاه آورده می شوند، تقریباً با همان رأی هیئت منصفه رو به رو می شویم، آنها را تقریباً مثل شق قبل که گفتم، آزاد می کنن.

- و کمتر از یکسال بعد توی خیابانها ول می شن!

- خوب، نمی شه برای همیشه آدمی را زندانی کرد.

- اگر یک نفر به جرم قتل عمد دستگیر بشه، چی؟

- خوب، آنها او را محکوم به مرگ می کنند، اما ما خیلی وقته که دیگه کسی را اعدام نمی کنیم، این حکم بیشتر معنی حبس ابد را می دهد.

- این معنی اش چیه؟

- حداکثر بیست سال، البته با عفو مشروط، احتمالاً نصف این زمان طول می

کشه.

جیل فوری پرسید:

- مردی که دخترم را هم کشته، همین طور؟

مایک با ملایمت گفت:

- خوب، هر کسی که به یک دختر شش ساله تجاوز کنه و او را بکشد، واقعاً دیوانه است. اما این دیوانگی هم یک حيله برای دفاع از خودشان است و به هر هیئتی برای رسیدگی به این دیوانگی تشکیل می شود، فرق بین درست و غلط در این حالت خیلی مشکل است. حل این پرونده ها خیلی سخت است. او سرش را تکان داد.

- حدس می زنم که پلیس بدون اعتراف به جرم یا مدرک اطمینانی که شانس به دستشان بیافتد، نمی توانند او را دستگیر کنند. اگر او را پیدا کنند قاضی او را در یک زندان انفرادی می اندازد و تا از او در مقابل سایر زندانیها محافظت کند...

- از او محافظت کند؟

- این آدمها قوانین خاص خودشان را دارند.

مایک سرش را پایین انداخت.

- ببین من می دانم که این حرفها چقدر گند است و هر چی هم در این رابطه هست گند است، اما تو مجبوری یاد بگیری که قوانین مربوط به محافظت از مردم بی گناه فقط مال کتابهاست.

- پس گناهکارها چی؟

مایک ناراحت شانه بالا انداخت:

- چی می تونم بگم؟

جیل سر تکان داد.

- آرزو می کنم می توانستم کاری بکنم. اگر می توانستم خودم به این یارو

شلیک می کردم.

- ما اول باید او را پیدا کنیم.

- آنها او را پیدا می کنند.

مایک ناخودآگاه حالتش عوض شد، فوراً بلند شد:

- من بهتره بروم، مشتری ام حتماً می خواهد بداند که چه بلایی سرم آمده...

او پول صورتحسابها را زیر فنجان خالی قهوه گذاشت:

- چیزی هست که بخواهی به لورا بگویم؟

جیل، صورت دوستش را مجسم کرد، کلماتی که در یک آهنگ قدیمی در

دبیرستان می خواند به یادش آمد:

- به لورا بگو دستش دارم!

صدای شکوه آمیزی در حافظه اش زنگ زد. به لورا بگو دلم براش تنگ شده.

کلمات به زور از دهانش بیرون آمدند:

- به لورا بگو...

زبانش بند آمد، سرش را تکان داد و به فنجانش خیره شد. مایک منتظر بقیه

جمله شد و وقتی جیل چیزی نگفت، با عجله از غذاخوری کوچک بیرون رفت.

جیل صدای در را شنید که باز و بسته شد، اما اصلاً سرش را بالا نگرفت و ندید

که او کدام طرف رفت.

بعد از چند دقیقه احساس کرد کسی او را زیر نظر دارد. چشمانش را از میز

برگرفت. او جلوی پیشخوان ایستاده بود و تا جیل نگاهش کرد برگشت و

محتویات فنجان قهوه اش را سر کشید جیل فوری او را شناخت، خیلی شلخته

لباس پوشیده بود و طبق معمول قوز کرده بود، موهای مجعد تیره اش، روی

پیشانی اش ریخته بود.

دیگه جای سؤال نبود، این مرد دنبال او بود، تنها سئوالی که باقی می ماند

این بود، چرا؟

فصل بیست و پنجم

جیل تولد چهل سالگی اش را با تمیز کردن اتاقهای خانه گذراند. صبح شنبه بود و جک برای گذراندن روزش با او نقشه کشیده بود. اما اول صبح از پذیرش تماس گرفتند و او را برای یک مورد اورژانس خواستند و برای همین وقتی جیل هنوز در رختخواب بود، او را بوسید و خداحافظی کرد و رفت. جیل داشت فکر می کرد که به نیوآرک برود یا نه؟ اما وضعیت خیابان به خاطر اولین برفی که این فصل باریده بود، خیلی بد بود. تازه مطمئن نبود جک کارش طول می کشد. برای همین تصمیم گرفت خانه بماند.

دوش گرفت و لباس پوشید و مدت طولانی از پشت پرده آبی اتاق خواب به برفی که بعد از ظهر دیروز به طور مدام می بارید، خیره شد. این برف رانندگی را از خانه تا پانسیون خیلی سخت می کرد. احتمالاً چند تا تصادف در انتظارش بود. مردم انگار در این برف هول می شدند و برای لحظه ای از یادشان می رفت چطور باید رانندگی کنند و خیابان به میدان جنگ تبدیل می شد. جیل شنید که گوینده رادیو می گوید: مواظب بقیه رانندگان باشید.

جیل با خودش فکر کرد: سیندی حتماً عاشق این برف می شد! پرده های آبی کمرنگ را کنار زد. در هفته هفتم زمستان اصلاً به نظر نمی رسید که کریسمس می خواهد از راه برسد. این اولین کریسمس جیل در طول این شش سال است

که بی سبندی می گذشت. خاطرات کودکی اش به ذهنش هجوم آورد، خودش را دید که به تصویر پدرش در پیژامه راه راه لبخند می زند، پدرتش صورتش را با خشم نیشگون می گرفت و سعی می کرد، آنها را وادار کند تا درخت کریسمس سرگردان، را راست نگه دارند. درخت با زیورهایش خیلی سنگین شده بود. پدرش آن را خیلی زودتر از موقع خریده بود. داشت با درخت سر و کله می زد و زیر لب آواز قشنگی می خواند و گاهی به خودش ناسزا می گفت. هنوز نتوانسته بود درخت کله شق را مستقیم سرجایش بگذارد. بعد از چند ساعت تمام بدن پدرش از شاخه های درخت خراشیده شده و صورتش غرق عرق بود. پاهای برهنه اش با خرده شیشه لامپهای شکسته، بریده شده بود و توبه های خوشگلی که با آنها درخت را تزئین کرده بودند، کف اتاق ریخته بود.

پدرش با حالتی نزدیک به جنون به زنش دستور می داد:

- این درخت لعنتی را نگه دار!

بعد می رفت و با میخ چکش برمی گشت و درخت را به زمین محکم می کرد،

بعد فاتحانه داد می زد:

- ببیند، اگر افتاده باشد چگونه؟! -

و زن و دو دختر او را با حیرت نگاه می کردند.

چند سال از آن وقتها گذشته بود؟ دوازده سال؟ خاطره اش هنوز خیلی واضح و شفاف بود. حالا او چهل سالش بود، سی سال گذشته بود. در این بین، او بزرگ شده و دو دختر برای خودش به دنیا آورده بود، درست مثل مادرش.

با خودش فکر کرد: حالا فقط یکی برایش مانده است. ناگهان بدنش یخ کرد، تصویر دو مرد جلوی چشمش آمد، یکی از آنها خیلی قد بلند نبود، با کله ای پر از موهای مجعد سرکش و دیگری با موهای روشن که بادگیر زرد پوشیده بود.

جیل از آن بعد از ظهر در رستوران، دیگر آن مرد مو تیره را ندیده بود. اگر چه چند بار حضورش را احساس کرده بود. اما نیک راجرز را اصلاً ندیده بود.

دوباره از زن صاحبخانه پرسیده بود: مطمئن هستید که مردی به نام نیک راجرز را نمی شناسید؟

دوباره مشخصات پسر را برای زن مشکوک توضیح داده و ادامه داده بود: شاید در طبقه سوم زندگی می کند و شاید اسم واقعی اش این نباشد. جیل از تعریف مشخصات دوباره پسر سودی نبرده بود. مرد چاق از داخل اتاق داد زده بود: کیه ایرن؟ و ایرن بی ادبانه در را روی صورت جیل بسته بود.

دیروز بعد از ظهر، جیل خودش به طبقه سوم رفت و منتظر ماند، اما نه کسی وارد اتاقها شد و نه کسی از اتاقش خارج شد. وقتی بعد از ظهر پانسیون را ترک می کرد، زن صاحبخانه پایین پله ها ایستاده بود و با بدگمانی به او زل زده بود. جیل ناگهان یادش افتاد که هنوز وسط اتاق خواب ایستاده و حس کرد زمان خیلی گذشته است، خانه ساکت بود. جنیفر برای تعطیلات آخر هفته پیش مارک و جولی رفته بود. شب قبل هدیه جیل یک جفت دستکش چرمی را داده بود.

جیل تصمیم گرفت که تولد چهل سالگی اش را به مرتب کردن خانه اش اختصاص دهد. جک این اواخر غر می زد که نمی تواند هیچکدام از لباسهای زمستانی اش را پیدا کند. - همیشه جیل برایش لباسهایش را مرتب می کرد - جیل از اتاق خوابشان شروع کرد. تمام لباسها را از کشوها در آورد. قبل از اینکه هر چیزی را مرتب سرجایش بگذارد، چوب آنها را حسابی تمیز کرد. بعد سراغ کمد ها، لباسهای سبک و خنک را عقب گذاشت و لباسهای ضخیم زمستانی را جلو آورد بعد زانو زد کفشهای زیادی را که در طبقه پایین کمد صف کشیده بودند، بررسی کرد. صندل های سفید را با کفشهای مشکی جلو بسته و کفشهای تابستانی را با چکمه عوض کرد. ناگهان یک ساک خرید مجاله شده در ته کمد، پشت آخرین جفت کفشها دید. وقتی دستش را به سمت آن دراز کرد قلبش به تپش افتاد، کیسه بزرگی بود مثل همه ساکهای خرید دیگر، جیل از سی آوریل وقتی به کوچه شان پیچیده و ماشین پلیس را جلوی خانه اش دید، دیگر آن را

ندیده بود. آن موقع ساک و یک سری چیزیهایی دیگر را در پیاده رو انداخته بود. و حالا همه اش را در این ساک می دید. یادش افتاد: خریده‌اش! بسته‌ها را روی تخت خواب گذاشت و آنها را باز کرد. وقتی که به دختر کوچکش پشت بوته‌ها در پارک نزدیک خانه شان تجاوز و بعد او را خفه کرده بودند، او داشت اینها را می خرید!

حتماً یک نفر آنها را پیدا کرده و به خانه شان فرستاده بود. اسم و آدرس جیل روی صورت حساب بود. یکی از بسته‌ها را بیرون کشید: یک تاپ و شلوارک کتانی خوشگل برای جنیفر و دو پیراهن زیبا برای سیندی.

برای چی آنها را خریده بود؟ واقعاً آنها آنقدر به لباس احتیاج داشتند؟ نمی شد یک روز دیگر یا یک ساعت مناسب‌تر برای خرید می رفت؟ جیل لباس سفید آبی را کشید بیرون، خیلی تابستانی و سبک بود، با نفرت مچاله اش کرد و چپاندش در ساک خرید پاره که رویش با حروف زرق و برق دار قرمز چیزهایی نوشته شده بود و عکس یک لباس حمام سفید را داشت. جیل دو بسته را در کیسه سبز چیزهای به درد نخور انداخت. بلوز مورد علاقه اش را هم محکم از جا رختی کند. همین کارها را هم در اتاق جنیفر انجام داد، همه جا را تمیز و لباسهای سبک تابستانی را با لباسهای پشمی زمستانی عوض کرد.

با خودش فکر کرد: در این چند ماه گذشته خانواده اش چه می پوشیدند؟ اصلاً توجه نکرده بود. وقتی رسید به اتاق سیندی، برجای خشک شد. از آوریل گذشته هیچکس به این اتاق نیامده بود. حتی دزدها هم جرأت ورود به آنجا را پیدا نکرده بودند. چند لحظه ای جلوی در بسته ایستاد، نفسش حبس شده بود. به آرامی دستگیره را لمس کرد، بدون پایین آوردنش همان طور منتظر ماند، به سختی آب دهانش را قورت داد. به اطرافش نگاه کرد و مطمئن شد کسی نگاهش نمی کند. بعد از چند دقیقه، دستانش به آهستگی دستگیره در را پایین آورد. دستش را تکان داد، برگشت عقب، پشت دری که حالا باز بود.

برای لحظه ای انتظار داشت سیندی را باربی به دست درحالیکه کنار تختش زانو زده، ببیند. اما جلوی تخت جایی که بچه اش همیشه بازی می کرد، خالی بود. کیسه پر از باربیها اخیراً به ده تا رسیده بود که معمولاً آن را باز می کرد، محتوباتش روی کف اتاق پخش شده بود. جعبه خالی کناری بود، فرش بنفش یاسی اتاق به دروغ می گفت که همه چیز مرتب است. جیل کیسه سبز چیزهای به دردخور را انداخت. نفس بریده کنار تخت سایبان دار سفید ایستاد، وسایل اتاق سیندی اغلب دارای سایه سفید و بنفش یاسی بودند. قبلاً دیوارها با کاغذ دیواری سفید با گلهای قرمز و پروانه های سحرآمیز و خرسهای کوچولو پوشیده شده بود، اما دو سال پیش با یک کاغذ دیواری سفید که سایه های زیبایی از بنفش داشت و سیندی خودش آن را انتخاب کرد، عوض شده بود. آباژور بنفش کم رنگ هم همان طور، تخت سفید بچه گانه با یک تخت سایه بان دار مثل مال شاهزاده ها عوض شده بود با اینکه دیگر شاهزاده ای در کار نبود...

جیل آمد تو و در را پشت سرش بست.

- مامان می شود با من بازی کنی؟

- نه عزیزم، حالا نه!

- لطفاً، فقط چند دقیقه.

- باشه، ولی فقط چند دقیقه!

- خوب، بشین.

جیل کنار تخت روی زمین، نشست و دستش را روی فرش کشید، هنوز گرم بود، دوباره به فکر فرو رفت:

- تو باربی غربی هستی؟

- پس تو کی هستی.

- من هم باربی فرشته هستم.

جیل جعبه پر از عروسکها را جلوی خودش کشید. یک مقوای نازک مربع

شکل که آنها بهش کیسه باربی می گفتند. وقتی با آنها بازی نمی کردند، آنها را در آن می خواباند. جیل کیسه را برداشت و آنها را یکی یکی درآورد. عروسکها همگی لباسهایشان تمیز، موهایشان آراسته بود. اولین عروسکی را که در آورد، شناخت. ظاهراً نام «باربی خوبه» برایش کافی بود. سیندی آن را این طور می نامید، چون برای دستان کوچکش خیلی راحت بود و از همه راحت تر می شد لباسش را در آورد و پوشاند.

جیل انگشتان کوچک سیندی را می دید که شلوار زرد عروسک را می پوشاند. در سکوت، ساعتها با لباسهای کوچولویی که دور و برش ریخته بود، تن عروسکها لباس می پوشاند و در می آورد. عروسک بعدی که جیل بیرون کشید، یکی از دو باربی غربی بود. - مادر جک با آنکه می دانست سیندی یکی مثل آن را دارد آن را خریده توضیح داده بود، مغازه فقط همین یکی را داشت. جیل همیشه می خواست آن را عوض کند - اما سیندی عروسک غربی دومی را هم که الان کنار جیل ولو بود، مثل اولی دوست داشت. یکی از چکمه های باربی غربی دوم گم شده بود. جیل آنقدر کیسه را زیر و ر کرد تا بالاخره کفشش را پیدا کرد و آن را به پای کوچک و پلاستیکی فرو کرد. به آهستگی به چشمان آبی و باز عروسک خیره شد.

وقتی باربی فرشته را شناخت، لبخند زد. لپهای عروسک را سیندی قرمز کرده بود. جیل اسم بقیه را نمی دانست. اما سیندی همه آنها را می شناخت چون برای همه آنها مادر بود. حتی دو عروسک باربی غربی را از هم تشخیص می داد و می توانست بگوید که اولی کدام است.

- خوب بیا بازی کنیم.

- باشه! سلام من باربی غربی هستم؟

- نه!

- نه؟

- نه این طوری! تو باید بگی: لباس من از تو قشنگ تر است.
 - خیلی خوب، لباس من از تو قشنگ تر است.
 - نخیرم. نیست!
 - بله... هست، هست!
 - نخیرم، نیست.
 - بله... سیندی، تا کی باید این حرفها را بزنم؟
 - ماما!
 - خیلی خوب، بله، هست، هست!
 - تو خیلی زشتی!
 - این حرف قشنگی نیست!
 - ماما اشتباه گفتی.
 لب و لوچه سیندی آویزان شد و نصف صورتش را پوشاند:
 - تو باید بگی خودت خیلی زشتی!
 - من نمی خوام اینو بگم.
 - نه، باید بگی.
 - کی می گه؟
 - من!
 - چرا من مجبورم هر چی تو بگی را بگم؟ چرا نمی تونم خودم هر چی می
 خواهم بگم؟
 - چون، نمی تونی!
 - سیندی، اگر قراره من با این باربیهای مسخره بازی کنم، پس باید هر چی
 دلم خواست بگم.
 جیل متوجه شد که چطور حرف نیش دارش باعث شد که لب و لوچه سیندی
 دوباره آویزان شده و اشک روی گونه هایش روان شود.

- آنهاها مسخره نیستند.

- نه! حق با توست، راست می گوی آنها مسخره نیستند.

سیندی حالا خودش را در بغل مادرش جا داده بود. جیل پیشانی اش را

بوسید:

- من خودم مسخره هستم، یا، بیا بازی کنیم.

چند دقیقه ناز او را کشید تا دوباره سیندی حاضر شد بازی کند.

- خوب حالا من چی باید بگویم؟



جیل به صورت عروسکهای مختلف نگاه می کرد، هر کدام را سر جایشان در کیسه گلداز انداخت. بعد کیسه را روی زمین گذاشت و رفت سراغ کمد لباسهای سیندی در ردیفهای منظم آویزان بود. بعضیهایشان بلند بودند و بعضیها کوتاه، بعضیها هم خیلی کوچک بودند. سیندی سریع رشد می کرد، خیلی سریع. جیل اغلب به این موضوع فکر می کرد، ولی حالا فکرش هم تیره پشتش را می لرزاند. جیل دستش را در لباسهای کوچک فرو کرد و دنبال لباس مخمل ارغوانی گشت. بعد رفت طرف جالباسی، آنجا هم نبود. پلیس هنوز آن را به عنوان مدرک نگه داشته بود. او لباسهای جالباسی را هم در یک کیسه بزرگ ریخت در عرض چند دقیقه کمد و کشوها را از لباس خالی کرد.

بعد حیوانهای عروسکی و دیگر اسباب بازیها و پازلها و... را در کیسه، روی لباسها ریخت، آخر سر هم کیسه بازی را روی همه چیز گذاشت و سر کیسه را گره زد و آمد وسط اتاق نشست.

خودش را به تخت خوابش رساند و تلفن را برداشت و به خیریه کلیسا زنگ زد. او چند کیسه داشت. بله، لباس و اسباب بازی! ناگهان فهمید که آنها نمی توانند حرفهای او را بفهمند، چون داشت گریه می کرد و دماغش را بالا می

کشید. حرفهایش جویده، جویده بود. می توانستند بیایند و بسته ها را ببرند؟ نه، هفته دیگه خیلی دیر است. بله، پس فردا خوبه، نه، خوب است او دو روز دیگر منتظرشان بود.

جیل روی تخت نشست، از غم و خشم دستانش می لرزید. نیاز داشت با یک نفر حرف بزند، وزن گوشی تلفن را در دستش حس کرد، به جک زنگ زد اما مسئول پذیرش گفت که او هنوز در اتاق عمل است، می خواهد که پیغام بگذارد؟ جیل خم شد، می خواست گوشی را بگذارد، اما بدون فکر تلفن را قطع کرد و فوری شروع به شماره گیری کرد.

صدای آشنایی جواب داد:

- بله؟

جیل نجوا کرد:

- نانسی؟

- شما؟

- منم، جیل.

- کی؟ ببخشید بلندتر صحبت کنید.

بلندتر گفت:

- من جیل هستم.

گلویش را صاف کرد. چند لحظه سکوت شد:

- خدایا، جیل! من صداتو نشناختم.

- آخه من گریه کرده ام.

جیل حس کرد نانسی از آن سوی سیم معذب شده است.

- اوه طفلک من! کاش می توانستم کمکت کنم. با این هوای لعنتی، این برف،

همه را افسرده می کند.

- سالی فیلد و تام سلک را تو سینمای شهر نشون می دن و هوا را نگاه کن!

منظورم این است که، می توانی تصور کنی، چقدر این موضوع حالم را بد می کند؟...

جیل حرفش را قطع کرد:

- تولدم است، من چند ساله شدم.

- او خدای من، پس به این خاطر است که افسرده شده ای. عجب بدبختی! یادم می آید وقتی خودم چهل ساله شدم چقدر افسرده شده بودم. تمام روز را در تختخواب گذراندم. می دانی باید چکار کنی؟

جیل متوجه شد، هیچ راهی وجود ندارد که نانسی واقعاً برایش دل بسوزاند. نانسی با اینکه زن کم سطح و خرافی بود، اما احمق نبود. در موضوعاتی که می توانست به خودش ربط بدهد، باهوش بود، اما در دیگر موضوعات نه!

- تو باید بروی آرایشگاه و موها تو کوتاه کنی، همانجایی که موهای من را کوتاه می کند، من یک آرایشگاه محشر پیدا کرده ام، اسم آرایشگر مالکوم است. کارش عالی، چرا بهش تلفن نمی زنی؟ بهش بگو تولدت است شاید بعد از ظهر بین وقتهایش، بهت وقت بده...

- من دارم خونه ام را تمیز می کنم.

جیل دلش می خواست هر چه زودتر گوشی را بگذارد.

- خانه تمیز می کنی؟ جدی می گی؟ جیل، از کی تا حالا اینقدر زرنگ شدی و خودت خانه را تمیز می کنی؟ می خوای اسم یک کارگر خوب رو بهت بدهم؟ یک بار که رزالینا مریض شده و من واقعاً دستم تو پوست گردو مانده بود، یکی بهم یک کارگر خوب معرفی کرد. صبر کن، اینجاست، دافنه! فامیلش را نمی دونم، البته اصلاً مهم نیست، کارش خوبه. شماره اش اینجاست مداد دم دست داری؟

جیل کشوی پاتختی را باز کرد و وظیفه شناسانه یک مداد و کاغذ در آورد و شماره ای را که نانسی دیکته کرد، نوشت.

- همین الان زنگ بزن، شنیدی؟ تو خودت نباید تمیزکاری کنی، مخصوصاً روز تولدت. حالا نصیحت من را گوش بده، برو و موهاتو کوتاه کن. آخر وقت می بینمت. برو موهاتو خوشگل کن. بعد هم برو یک ماساژ خوب بگیر. نمی دونم بدون ماساژ هفتگی ام چکار کنم؟ مخصوصاً پشتم که این اواخر خیلی اذیتم می کنه. خوب من دیگه باید برم. چیزی هست که نیاز داشته باشی؟

- نه، نه، متشکرم.

جیل مداد و کاغذ را در کشو گذاشت و آن را بست. تلفن در دستهایش قطع شد. جیل هنوز نشسته بود و تلفن را روی سینه اش فشار می داد تا سرانجام صدای گوشخراش و خنده داری ازش بلند شد. جیل از ترس پرید و تلفن از روی پایش به کف اتاق افتاد. با احتیاط، گوشی را سرجایش گذاشت و صدا قطع شد. جیل فکر کرد که به لورا زنگ بزند، اما منصرف شد. لورا فوراً برای حرفهایی که جیل بهش زده بود او را می بخشید و سعی می کرد او را سر حال بیاورد. بهش اصرار می کرد که یک کمک تخصصی به او بکند. جیل کمک تخصصی نمی خواست، اصلاً نمی خواست سر حال بیاید.

جیل خودش را رو تخت کشید و رفت طبقه پایین به آشپزخانه و ساعتی بعد را به تمیز کردن کمد ظرفها پرداخت. ظرفهایی که جیل و جک برای عروسی شان خریده بودند هنوز بیشتر قفسه های کمد را اشغال کرده بود. بعد از این همه سال، فقط یک بشقاب از آنها، شکسته و دو تا نعلبکی هم توی ظرفشویی بود. جیل به یک بشقاب بزرگ که افتاد کف آشپزخانه و بقیه هم پشت سرش سرازیر شدند، نگاه می کرد. یکی یکی در برخورد با سنگ کف آشپزخانه خرد می شدند. جیل خالی کردن کمد را تمام کرد و بعد نشست روی یک سطل، کنار ظرفشویی. نمی دانست باید بخندد یا گریه کند! او همیشه به این ظرفها علاقه داشت بشقابهای سفید با حاشیه های سبز و گلهای قرمز و زرد وسطش بدجوری شکسته بودند، ممکن نبود بشود چسباندشان، سینی این ظرفها را با گلهای

شاد دوست داشت و آنها را همین طوری صدا می زد.

جیل روی زمین زانو زد و شروع کرد به جمع کردن خرده های چینی و گلهایی که از ریشه در آمده بودند. هر تکه را در ظرف زیر ظرفشویی می انداخت. بعد یک قطعه هلالی شکل چینی را برداشت یک گل زرد بدون ساقه بود، آن را روی مچ دستش کشید تا بریدگی کوچکی به وجود آمد. پوستش چسبناک شد، خون جاری شد و جیل مثل افسون شده ها به قطرات خون که روی کف آشپزخانه می ریخت، خیره ماند. خون مثل اشکهای قرمز روی پایش می ریخت و شلوار جینش را لکه دار می کرد، اما بریدگی کوچک بود و خون فوری بند آمد.

جیل، قطعه هلالی شکل را برداشت. بدون حرف روی مچش نگه داشت و یک برش عرضی داد. نه، نباید این کار را بکند قطعه چینی را انداخت، بعد کشوی بالایی را باز کرد. چاقوها کنار هم چیده شده بودند. جیل یکی را برداشت، دستانش را دور دسته چوبی اش حلقه کرد. چاقو را روی بازویش گذاشت، طول رگش را می سنجید. حساب کرد اگر سریع بکشد در عرض چند دقیقه، در کف آشپزخانه در خون خودش غوطه می خورد، و خواهد مرد. چاقو را روی پوستش فشار داد. همان لحظه تلفن زنگ زد، قبل از اینکه چهارمی را بزند تصمیم گرفت بهتر است جواب بدهد. اگر جک بود و او جواب نمی داد ممکن بود شک می کرد و فوری برگردد خانه، بعد او را پیدا می کرد و می رساندش بیمارستان، یا شاید ستوان کل بود تا خبر دهد که قاتل را گرفته اند. او نباید به قاتل دخترش اجازه دهد که او را مسخره کند.

– سلام عزیزم، تولدت مبارک!

وقتی جیل گوشی را برداشت صدای مادرش بلند شد، جیل لبخند زد. مادرش نگران او بود، بدون آنکه بداند او مشغول چه کاری بوده است حمایتش کرده بود. اگر چه جیل نتوانسته بود این کار را برای دختر کوچکش بکند.

جیل به مادرش که به او می گفت: همه زندگی جلوی روی اوست، گوش می کرد. حرف مادرش را با گفتن اینکه: باقی عمرش را فقط در انتظار مرگ می گذراند، قطع نکرد.

بعد از اینکه جیل حرفش را با مادرش تمام کرد، چاقو را سرجایش گذاشت. حالا وقتش نبود! نه قبل از اینکه کارش را به انجام برساند، و نه وقتی تا قاتل سیندی را به دست عدالت نسپارد. یکی، یکی!

فصل بیست و ششم

جیل روی تخت اتاقش در خیابان آملیا، شماره ۱۰، نشسته و به دیوار جلوی زل زده بود، ناگهان یک نفر در زد، جیل با وحشت پرسید:
- کیه؟

او تقریباً دو هفته بود که اینجا زندگی می کرد و این اولین باری بود که یک نفر در اتاقش را زده بود. وقتی جوابی نیامد، دوباره پرسید:
- کیه؟

احتمالاً زن صاحبخانه بود. رفت به سمت در، با خوش فکر کرد اجاره امروزش را هم پرداخته بود، پس... در را به آهستگی باز کرد. صدایی گفت:
- فکر می کنم شما دنبال من می گردید!

جیل را از جلوی در کنار زد، وارد اتاق شد و در را پشت سرشان بست. جیل چیزی نگفت، انگار صدایش را گم کرده بود.
- نیک راجرز من هستم!

ناراحتی جیل را ندیده گرفت:

- فقط موضوع این است که اسم شما را به یاد نمی آورم!
او یک تی شرت مشکی و شلوار جین آبی معمولی پوشیده بود. موهای قهوه ای روشنش از وقتی جیل او را دیده بود، کوتاه تر شده و حالا به سختی به بالای

چانه مربعش می رسید به هر حال، او همان پسری بود که جیل از دو هفته پیش، در این خانه دنبالش می گشت و امیدوار بود که او را دوباره ببیند. حالا او در اتاقش بود. چشمانش را با هوشیاری گشاد کرد. پسرک جسورانه با او حرف می زد.

جیل، به صورت بی موی پسرک نگاه کرد. او تقریباً نزدیک سی سال داشت با چشمانی به رنگ آبی اقیانوسهای گرمسیری، دماغش کوچک و سر بالا و دهانش کوچک و توپر بود. جیل فکر کرد در یک موقعیت دیگر او مسلماً پسر خوش تیپ و زیبایی بود.

چشمان جیل، به سمت هیکل پسرک حرکت کرد، جیل برآورد کرد او هم وزن جک است. شاید پنج پا و ده اینچ قدش و حدود ۲۰۵ پوند وزنش بود یا شاید هم کمتر. زیر شلوار جینش، چکمه های چرم پوشیده بود. جیل از خودش پرسید: چطور می توانستند این چکمه ها را بخرند؟ مهم نبود چقدر فقیر باشند، ولی همیشه پول کافی برای خرید چکمه چرم را داشتند.

پسر پرسید:

- شما سیگار می کشید؟

سیگارهای دست سازش را از جیب ژاکتش بیرون آورد و یکی روشن کرد. بوی سنگین و شیرین ماری جوانا اتاق را پر کرد. جیل سرش را تکان داد.

- چرا نمی کشید؟ این ذهن شما را از درد و رنج خالی می کند.

لبخند زد ولی لبخندش از روی خوشحالی نبود. یک سیگار به طرف او گرفت. جیل صدایش را صاف کرد، سعی کرد صدایش نلرزد:

- نه!

به پسر نگاه کرد که پکهای عمیقی به سیگاراش می زد و دود را در ریه اش فرو می برد. جیل آرزو کرد که می توانست مثل اشخاصی باشد که با الکل و مواد مخدر غم و دردشان را از یاد می برند. اما فقط یک لیوان مشروب با شام باعث

می شد او خواب آلود و گیج شود و دوست نداشت که صبحها با مستی و سردرد بلند شود. جیل هرگز هیچ ماده مخدری را امتحان نکرده بود. فقط یک بار در کالج سیگار کشیده بود، یک بار هم با مارک و سریع نتیجه گرفته بود که اصلاً خوشش نمی آید. جیل از اینکه روی رفتارش کنترل داشت لذت می برد. فکر کرد: کنترل! به پسرک که حالا داشت می خندید، زل زد. او تقریباً مؤدبانه پرسید:

- برای چی می خواستی منو ببینی؟

چشمان جیل ناشیانه از پسرک به کف اتاق خیره شد: من... فکر کرد: حالا چی باید بگم؟

- ایرن به من گفت که شما راجع به من سئوالاتی پرسیده اید. من اینجا نبودم. ایرن بهم گفت که یک نفر در طبقه دوم دنبال من می گرده، اسم من را می داند و سئوالات مختلفی می پرسد. جیل گفت:

- من فکر می کردم تو همون کسی هستی که من می شناختم.

از قدرت صدایش تعجب کرد. او کنجکاوانه پرسید:

- کی؟ می شه بشینم؟

منتظر جواب جیل نشد و روی تخت نشست و پشتش را به دیوار تکیه داد، پاهایش را دراز کرد، درست همان حالتی که جیل قبل از اینکه او در بزند، نشسته بود.

من یک بعد از ظهر تو را دیدم که به این خیابان پیچیدی. قیافه ات به نظرم آشنا آمد، مثل یک نفر که من می شناختم. دوست پسر من که چند وقتی است نه من و نه پسر من ازش خبر نداریم.

جیل ادامه نداد و صدایش از دروغی که با حرارت می گفت باز شده بود:

- من دنبال آمدم و از زن صاحبخانه راجع به تو سئوال کردم. اون گفت که

تو را می شناسد.

- اسم دوست پسرت هم نیک راجرز بود؟

- نه! البته که نه. من شنیدم که ایرن تو را نیک راجرز صدا کرد، فکر کردم شاید اسمت را عوض کرده ای.

- و برای همین تو آمدی همانجایی که من هستم اتاق گرفتی و آنقدر منتظر ماندی تا خودم را نشان بدهم؟
جیل آهسته سر تکان داد.

- تو خیلی به دوست و بچه ات اهمیت می دهی، نه؟ باور نمی کنم مگر...
پسر جلو آمد، زانوانش را باز کرد و دستانش را کشید جیل در سکوت به یاد آورد، که اصلاً نمی دانست هدف از این حرفها چیست.
- مگر اینکه تو واقعاً این اطراف کاری داشته باشی؟
- چه کاری؟

- مثل یک کارآگاه یا پلیس یا همچنین چیزهایی!
او آخرین پک را به ته سیگار زد و آن را کف اتاق انداخت و ناخودآگاه با یک پایش آن را له کرد. جیل گفت:
- من کارآگاه نیستم.

- اما تو پلیسها را دنبال من فرستادی، نه؟
او قبل از سؤالش به او زل زده بود تا مچش را هنگام حیرانی و گیجی که در صورتش پیدا می شد، بگیرد. او متعجب از روی تخت بلند شد:
- تو بودی! تو پلیسها را فرستادی تا من را بگیرند.
جیل خودش را دید که عقب عقب به طرف در رفت، پسر هم به طرفش می آمد.

- تو کی هستی خانوم؟ از من چی می خوای؟
جیل با حیرت به پسر زل زد. پس پلیس، دنبال تلفنش را گرفته بود. آنها

برای سؤال از او مأمور فرستاده بودند، پس چرا ولش کرده بودند، چرا؟

جیل به آهستگی گفت:

- من مادرش هستم.

- مادرش؟ منظورت چیه؟ مادر کی! راجع به چی حرف می زنی؟ بگذار بهت

بگم، اگر دروغ بگی زود می فهمم.

- مادر سیندی والتون، دختر کوچکی که تو بهش تجاوز کردی و کشتی!

صورت نیک پر از سؤال شد. به سختی لبخند زد. چند دقیقه ای هیچی

نگفت، سرانجام حرفهای جیل را تکرار کرد:

- دختر کوچکی که من بهش تجاوز کردم و کشتمش! تو باید اطلاعات

بیشتری بدهی. از این موارد خیلی هست.

جیل به آرامی گفت:

- آوریل گذشته، در لیوینگستون، در پارک کوچکی پایین مدرسه ابتدایی

ریکوهیل، او شش ساله بود و من مادرش هستم.

- واقعاً جالب است. حالا تازه معنی سئوالاتی که پلیسها ازم می پرسیدند را

می فهمم! بیشتر بگو.

- چی می خوای بدونی؟

- جزئیات، جزئیات را می خواهم.

- جزئیات را خودت می دونی.

- تو به یادآوری خاطراتم کمک کن.

جیل مستقیم به چشمان او نگاه کرد:

- دختر کوچک تنهایی از مدرسه به خانه می آمد، تو پشت بوته ها در پارک

کوچکی یک بلوک آن طرف تر از مدرسه منتظرش بودی. تو...

جیل به لکنت افتاد و بعد دوباره کنترلش را باز یافت:

- تو او را پشت بوته ها کشاندی، بهش تجاوز کردی و بعد او را کشتی.

جیل حس کرد که اشکهایش روی گونه هایش سرازیر شد.

پسر پوزخند مسخره ای زد:

- پس من اصلاً آدم خوبی نیستم، نه؟

جیل تحقیر را در چشمان او دید، چشمایش را دید که به دختر کوچکش که از پایین خیابان می آمد دوخته شده، او را دید که پشت بوته ها کمین کرده و منتظر است که او را بگیرد. جیل ناگهان به پسرک حمله کرد. ناخنهایش پوست زیر چشم او را خراشاند. جیل به خونی که از گونه های پسر سرازیر شد، نگاه کرد، انگار از اشک ریختن او تقلید می کرد.

پسرک داد زد:

- بدکاره دیوانه!

دست جیل را پس زد و دستانش را دور کمر جیل انداخت و او را پرت کرد روی تخت، پاهای جیل را که داشت به او لگد می انداخت نگه داشت. دستهایش درست مثل ژاکت ثابت دیوانه ها جیل را نگه داشت. جیل از قدرت او تعجب کرد، پسرک خیلی از او بزرگتر نبود، فقط چند اینچ بلندتر و شاید بیست پوند سنگین تر، ولی به راحتی می توانست مقاومت جیل را درهم بشکند و او را تسلیم خودش بکند. حتماً برای اینکه دختر کوچکش را بکشد از این هم کمتر تلاش کرده بود!

پسر داد کشید:

- تو چه فکر جهنمی راجع به من کرده ای؟ چرا پلیسهای لعنتی را به جان من انداخته ای؟ فکر می کنی به دعوای جدیدی احتیاج دارم؟ تو نمی دانی که من به اندازه کافی بدبختی دارم؟ من خودم زندان بوده ام خانم، احتیاج به بدبختی بیشتری ندارم!

- تو دختر کوچک من را کشته ای.

- من هیچکس را نکشته ام! تو می توانی تمام پلیسها را دنبال من بفرستی

یا آنقدر منتظر بمانی که زیر پات علف درآد، ولی هرگز نمی توانی این اتهام جدید را به من بچسبانی.

جیل گفت:

- تو خودت گفתי این کار را کردی، خودت گفתי، خودت اقرار کردی.
او عصبانی داد کشید:

- راجع به چی حرف می زنی؟

مچ دست جیل را کشید و او را دوباره روی تخت انداخت.

- الان، تو این اتاق، من این حرفها را زدم که دلت بسوزه!

جیل به چشمان پسر خیره شد. او با تحقیر تف کرد.

- دلم می خواست حالت را بگیرم چون تو حال منو گرفتی! من به هیچی اقرار نکردم...

ناگهان پرید و نشست کف اتاق، کورمال کورمال زیر تخت را نگاه کرد. دستش را زیر تخت برد و طول تخت را با دستانش گشت، ملافه تخت را پاره کرد.

- تو نمی توانی باعث بشی که من را دار بزنن!

بعد روی پاهایش عقب پرید، حالا دستانش را در طول دیوار کشید، بعد زیر میز، به آن ضربه زد. تمام زوایای میز را خوب می گشت و ضربه می زد.

جیل داد زد:

- چه کار می کنی؟

ناگهان او یک حرکت سریع کرد و به جلو و عقب روی پاهایش تاب خورد، نمی توانست بیايستد داد زد:

- به خاطر این!

یک جسم فلزی و لوله ای شکل را پرت کرد طرف جیل، که به گونه جیل خورد و بعد افتاد وسط اتاق.

- این چیه؟

- ادای آدمهای هالو را در نیارا! من خوب این میکروفونهای لعنتی را می شناسم، یکی از آنها را دیده ام.

- میکروفون؟ راجع به چی حرف می زنی؟

- تو نمی توانی اتهام قتل بچه ات را به من بچسبونی، زنیکه بدکاره! فهمیدی؟

جیل از روی تخت پرید پایین و دوید به طرف در، فوراً دستان پسرک را روی شانه هایش احساس کرد، داد زد:

- نه!

دعا کرد که یکی صدایش را بشنود. سرانجام دستش به دستگیره در رسید، فوری در را باز کرد.

مرد سبزه چانه مربع، با موهای تیره و مجعد بیرون، پشت در ایستاده بود. جیل وقتی او را دید اول فکر کرد که زندگی اش به پایان رسیده، جیل حق داشت. او جیل را تعقیب می کرد، دو مردی که یک جوری بهم ربط داشتند. جیل وقتی مرد مو سیاه دستش را گرفت از روی غریزه فریاد کشید:

- پلیس!

نیک راجرز هر دو را وحشیانه هل داد و از اتاق پرید بیرون، جیل صدای پاهایش را شنید که به طبقه پایین پرید. مرد مو سیاه او را به درون اتاق برد. جیل نجوا کرد:

- پلیس!

به چشمهای مرد نگاه کرد که حالا روی تخت مچاله او نشست بود. جیل قبل از اینکه او کلمه ای حرف بزند، حریفش را شناخت و دقیقاً فهمید که او کیست.

جیل از ستوان کل که ساعتی بعد رسید، پرسید:

- از کی منو تعقیب می کرده اید؟

آنها روی تخت اتاق شماره ۲۲ در خیابان آملیا، نشسته بودند.

- از وقتی که تو این کار را شروع کردی! چند بار به خانه تان تلفن کردم و تو هیچوقت خانه نبودی، مشکوک شدم. وقتی بالاخره توانستم باهات تماس بگیرم تو مدام از جواب دادن طفره می رفتی، بنابراین تصمیم گرفتم که تحقیق کنم، ببینم تو کجا می روی؟

- چرا جلوی من را نگرفتی؟

اینجا یک کشور آزاد است. من نمی توانم تو را از رانندگی در نیویورک باز دارم. اما فکر کردم بهتر است که حواسم به تو باشد. برای همین پیتز را مأمور کردم که تعقیب کند.

- تو میکروفون در اتاقم کار گذاشتی؟

- در تمام اتاقهایی که تا حالا اجاره کردی، کار گذاشتم.

- در مورد نیک راجرز چی؟

- بعد از اینکه تو تلفن کردی، ما از اون بازجویی کردیم.

- تو می دانستی که من زنگ می زنم؟

- من حافظه خوبی دارم.

- و...؟

- او به ما گفت که هیچی راجع به دختر تو نمی دونه، گفت که تمام آوریل گذشته در کالیفرنیا بود، ما نمی توانستیم در مورد داستان او تحقیق کنیم و هیچ مدرکی نداشتیم هیچ مدرکی نداریم که او را به قتل دخترت مربوط کنیم. ما او را سؤال پیچ کردیم و اتاقش را زیر و رو کردیم، هیچی پیدا نکردیم. سائز چکمه اش یک سائز کوچکتز از ردپایی بود که ما در پارک پیدا کردیم.

- اما اون سابقه دار است! خودش به من گفت که زندان بوده است.

- در پانزده سالگی و برای دزدی از یک بقالی مدتی در یک دارالتادیب بوده نه زندان. ممکن است که یک بزهکار باشد جیل، اما فکر نمی کنم قاتل دختر تو

باشد.

جیل وقتی ستوان کل دستش را دور شانه ای او انداخت. شانه هایش را منقبض کرد، سرش را روی شانه او گذاشت و وزن اسلحه را زیر بازویش حس کرد.

- برو خانه جیل، این کار را به پلیس واگذار کن.

جیل نجوا کرد:

- لطفاً به جک چیزی نگوا

- او همه چیز را می داند.

جیل خودش را جمع کرد. چشمانش، صورت ستوان را می کاوید.

- من الان بهش زنگ زدم، با هم می رویم آنجا، فکر می کنم وظیفه ام بود که بهش بگم. حالا تو خونه منتظرت است. من تو را به خانه می رسانم.
- من ماشین دارم.

صدایی که جیل می شنید انگار متعلق به یک نفر دیگر بود. مثل اینکه تجزیه شده بود. ستوان کل گفت:

- سوئیچ را به من بده، یک نفر از افرادم ماشین ات را به خانه می آورد.
جیل بدون حرف، سوئیچ را به او داد. بعد دنبال ستوان به طرف در رفت، آخرین نگاه را به اتاق مخروبه انداخت. ستوان کل بازویش را گرفت. انگار، فکرش را خواند، آهسته گفت:
- با اینجا خداحافظی کن، جیل.

فصل بیست و هفتم

وقتی جیل به داخل خانه قدم گذاشت جک منتظرش بود، اما تا وقتی که ماشین ستوان کل حرکت نکرد و جیل در را نبست، چیزی نگفت. او به جیل که به آهستگی وارد اتاق نشیمن شد، نگاه کرد. جیل به خودش زحمت نداد که کتش را در آورد و همان طوری در کاناپه فرو رفت و به فضای خالی جلوی زل زد. جیل صدای پای جک را شنید که دنبالش به اتاق نشیمن آمد. می دانست که جک بهش زل زده و منتظر است تا او حرف بزند، و توضیح دهد. جیل خیلی به او مدیون بود، اما قادر نبود کلمه ای برای توضیح به او پیدا کند.

جیل فکر کرد دیگه آخر خط است، جک دنبال راهی برای به پایان رساندن زندگیشان بود. او برای بار دوم در مورد دخترش قصور کرده بود. او قولش را شکسته بود.

جک شروع کرد:

- جیل...

اما صدایش خفه شد. جیل با بی میلی گفت:

- یک مأمور ماشینم را می آورد.

جک با حوصلگی داد زد:

- من نگران اون ماشین لعنتی نیستم.

بعد فوری گفت:

- متأسفم من به خودم قول داده بودم که از کوره در نروم.

- تو حق داری که از کوره در بری.

می خواست به جک کمک کند، چون امکان نداشت او بتواند سر قولش بماند.

جک با بیزاری پرسید:

- با عصبانیت چه کاری درست می شود.

کنار جیل نشست:

- نمی خوای به من بگی که چکار می کرد؟

- من فکر کردم ستوان کل همه چیز را به تو گفته است.

- او به من گفت که زنم اتاقی در پانسیون در نیوآرک گرفته و خیلی نزدیک

بوده که دوباره دنده هایش را بشکنند و اینکه او دارد تو را به خانه می آورد و

فکر می کند لازم است که من، وقتی به خونه می رسی اینجا باشم.

جیل ناگهان پرسید:

- جنیفر کجاست؟

- من فرستادمش پیش مارک و جولی.

- خوب کردی.

- جیل به من بگو چه غلطی می کردی؟

جیل به صورت شوهرش خیره شد، غم و غصه عمیقاً در نگاهش پیدا بود.

جیل دوباره سرش را برگرداند.

- من می خواستم به تو بگویم.

- پس چرا نگفتی؟

- چون... چون می ترسیدم که جلوی مرا بگیری!

- برای چی جلوی تو رو بگیرم؟ بگو جیل. من سعی می کنم بفهمم.

تمام داستان در دهان جیل منتظر بیرون ریختن بود، او به جک نگاه می کرد

که حالتش کم کم از تجسم حرفه‌ایی که جیل ممکن بود بزند از کنجکاو‌ی به وحشت تغییر می کرد.

- من باید این کار را می کردم. همان روز اول در بیمارستان، وقتی آنها در مورد ادی و مارک سؤال کردند، این تصمیم را گرفتم. من می دانستم که مارک و ادی نمی توانستند سیندی را بکشند. مطمئن بودم که پلیس هرگز نمی تواند قاتل سیندی را پیدا کند، تصمیم گرفتم که به آنها یک شانس بدهم و دادم، شصت روز، جکا! من شصت روز به آن مهلت دادم تا قاتل را پیدا کنند. آنها نتوانستند و بعد، قتل سیندی برای آنها کهنه شد، البته من آنها را سرزنش نمی کنم. سیندی برای آنها فقط یک پرونده است، سیندی بچه آنها نیست و آنها خیلی موارد قتل دیگر دارند که باید حلش کنند. در این بین، من مطالعه راجع به قتل‌های با انگیزه جنسی را شروع کردم و روزنامه ها را برای جزئیات جنایات در این منطقه زیر و رو کردم. متوجه شدم که بیشتر جنایات در اطراف لیوینگستون رخ داده و بعد شروع کردم به آنجا رفتن، بیشتر به ایست ارنچ و نیوآرک، من بعد از وقوع یک سری قتل زنجیره ای، شروع به رانندگی در بزرگراهی کردم که قتل‌ها آنجا اتفاق افتاده بود. چون مشخصات آنها با مشخصات قاتل سیندی تطبیق می کرد؛ فکر کردم شاید بتوانم او را گیر بیاندازم. اما پلیس مرا گرفت. آنها مرا مجبور به بازگشت کردند.

جیل برق وحشت را در چشمان شوهرش ندیده گرفت، ادامه داد و امیدوار بود که جک حرف او را قطع نکند.

- بعد از اینکه قاتل زن مک آنیس را پیدا کردند، فهمیدم که باید کار بیشتری را انجام بدهم. برای همین در آن نواحی اتاق اجاره کردم، و هر مردی را که به نظرم مشکوک می آمد تعقیب کردم. من افراد مشکوکی هم پیدا کردم. یک پسر با موهای خیلی کوتاه که یک دسته مجله های مبتذل زیر تختش پنهان کرده بود.

- جیل؟! -

- به هر حال، من حواسم را حسابی جمع کرده بودم. یک روز ماشینم روشن نشد و من عبوری سوار ماشین شدم. فکر کردم شاید قاتل سیندی بایستد و مرا سوار کند، اما او نبود. فقط یک پسر واقعاً خوب، که دلواپس و نگران من بود ایستاد و بعد یک مرد دیوانه که می خواست مرا... به هر حال اتفاقی نیافتد.

- جیل...!! -

- شب هالوین برای قدم زدن به پارک رفتم، فکر کردم شاید در آنجا مخفی شده باشد. خوب تو می دونی شاید اون بود که مرا به آن روز انداخت. ما هیچوقت نمی فهمیم. من صورتش را ندیدم.

جیل حس کرد که حوصله جک کم دارد سر می رود، می دانست که او دوباره می خواهد حرفش را قطع کند، برای همین تند تند به حرف زدن ادامه داد:

- من همان اطراف پرسه می زدم، می دانستم که مردی مرا تعقیب می کند. اما مطمئن بودم که او قاتل سیندی نیست. چون مشخصاتش به قاتل سیندی نمی خورد بعد فکر کردم شاید تغییر قیافه داده باشد. منظورم این است که چرا دنبال من می کرد؟ بعد ناگهان من یک پسر دیدم، پسری که مشخصاتش کاملاً به قاتل می خورد. او اغلب بادگیر زرد می پوشید. اتفاقی در پانسیون که او زندگی می کرد، اجاره کردم. حتی به پلیس زنگ زدم و او را لو دادم، اما هیچ اتفاقی نیافتاد و بعد ناگهان او در اتاقم را باز کرد و من ازش پرسیدم که تو قاتل سیندی هستی، او یک چیزهایی راجع به اینکه چیزی یادش نمی آید گفت، بعد من بهش حمله کردم و باهاش دعوایم شد، بعد ناگهان او یک چیزی به طرف من پرتاب کرد و گفت که یک میکروفون است. فکر می کرد من از طرف پلیس مأموریت دارم و گفت نمی توانم قتل سیندی را به او بچسبانم. من خسته به طرف در رفتم و در را باز کردم. مردی که مرا تعقیب می کرد پشت در بود، او

مأمور پلیس بود. آنها در اتاقهایی که من می گرفتم میکروفون مخفی می گذاشتند و استراق سمع می کردند. آنها گفتند که فکر نمی کنند آن پسر قاتل سیندی باشد. سبزه کشش با جای پایي که آنها داشتند، مطابق نبود.

- جیل، بس کن.

- ما چیز زیادی راجع به قاتل سیندی نمی دانیم، اطلاعات کم داریم، می دانیم که او جوان است، اینکه موهای بلوند و تیره دارد و لاغر است، با قد متوسط و اینکه سبزه کشه اش ده و نیم است...

جک دیگر سکوت را جایز ندانست:

- جیل، محض رضای خدا، تو داری چه اراجیفی به من می گویی؟

جک شروع به بالا و پایین رفتن در اتاق کرد. جیل فریاد زد:

- چرا، چون من می خواهم قاتل سیندی را پیدا کنم؟!

نمی توانست این را بفهمد؟

- جیل گوش بده، من می خواهم تو پیش یک روانشناس بروی.

- چرا، اون می تواند به من بگوید قاتل سیندی کیست؟

- من از تو سؤال نکردم که می روی دکتر یا نه، جیل! من اصرار دارم که این

کار را بکنی.

- من احتیاج به روانشناس ندارم. فقط به این دلیل که به تو گفتم چه کار می

کردم، باید پیش روان پزشک بروم؟ من دیوانه نیستم؟

- آگه تو به کسی که نصف شب، تنهایی در بزرگراهی که یک قاتل دیوانه

آنجا پرسه می زنه، رانندگی می کند و کسی که مردهای غریبه را تعقیب می کند

و کسی که قتل اتاقها را باز کند، دیوانه نمی گویی، پس چی می گویی؟ اوه، یادم

رفت، بله، سوار شدن در ماشینهای عبوری، نصف شب قدم زدن در پارک و

خودت را به کتک دادن...

- من برای کتک خوردن نقشه ای نداشتم.

جک داد زد:

- نه حق با توست. فکر نمی کنم تو نقشه ات برای کتک خوردن بوده باشد،
بله! فکر می کنم تو برای کشته شدن نقشه کشیده بودی!!

- چی می گی؟

- به حرفهای خودت گوش بده جیل حرفهایت را نمی شنوی؟ حالا من چی
می گم؟ من دوباره زنی صحبت می کنم که دایم زندگی اش را به خطر می اندازد.
کسی که اتاقهایی در محله های بدنام و پایین شهر اجاره می کند و خودش را در
موقعیتهای خطرناک می اندازد و منتظر می ماند تا پیداش کنند. من در مورد
زنی صحبت می کنم که اصلاً دنبال قاتل نمی گرده، لعنت به تو جیل! تو دنبال
این هستی که خودت کشته شوی!

جیل دوباره در کاناپه غرق شد. حوصله بحث بیشتر را نداشت. اصلاً چیزی
برای گفتن نداشت. حق با جک بود!!

فصل بیست و هشتم

- از اینکه اینجا نشسته اید چه احساسی دارید؟

- در مورد چی فکر می کنید؟

مردی که پشت میز بزرگی نشسته بود، از آن سوی میز لبخند زد و چیزهایی در دفترچه یادداشتش که جلوییش بود نوشت، بعد گفت:

- شما دارید متد من را می دزدید؟

صبر کرد تا جیل لبخند بزند، اما جیل خیلی جدی به او نگاه کرد. دکتر مانوف جوان بود. - جیل پیش خودش فکر کرد همه جوان هستند، بخصوص جوان تر از او هستند - او موهای تیره داشت که یک طرف سرش را پوشانده بودند. وسط سرش کاملاً کچل بود و او اصلاً سعی نکرده بود کچلی اش را بپوشاند. جیل از این اعتماد به نفس او خوشش آمد. از اینکه روپوش سفید هم نپوشیده بود خوشش آمد، در واقع او یک دکتر قابل توجه و عالی بود. یک لباس صورتی و یقه ملوانی که گردنش را نشان می داد، پوشیده بود. احتمالاً لباس صورتی را برای این پوشیده بود که در چشم جیل کمتر مردانه به نظر برسد. شاید علاچی برای مرد بیزاری بود. جیل مطمئن نبود که یقه ملوانی چه معنی داشت! چرا دکتر سعی می کرد خودش را به جای پسر بچه ها جا بزند؟ جیل امیدوار بود که او بعد از این روپوش سفید بپوشد. انگار روپوش سفید واقعی تر بود.

دکتر پرسید:

- به چی فکر می کنید؟

جیل به دروغ گفت:

- به دوران کودکی ام.

دکتر به جلو خم شد، توجهش جلب شده بود.

- من یک مادر دیوانه داشتم.

- می خواهی راجع به او هم حرف بزنیم؟

- چیز خاصی نیست.

- چرا فکر می کنید او دیوانه بود؟

جیل شانه اش را بالا انداخت. خیلی بامزه و ساده بود که سر یک روانشناس

را شیره بمالد.

دکتر مانوف دوباره گفت:

- درباره مادرت به من بگو، چرا او دیوانه بود؟

- مادرم حالت مادر بودن را خیلی دوست داشت.

- این حالت او را دیوانه جلوه می داد!

- در دنیای امروز، این نشانه دیوانگی است. او نمی فهمید که بچه هاش ازش

انتظار دارند که مثل دیوانه ها رانندگی کند، همچنین از کار کردن بیرون خانه،

خوشش نمی آمد، از اینکه بچه هایش باعث آزار و اذیتش شوند، لذت می برد.

- بیشتر زنها مثل مادر تو، در خانه می مانند و مراقب بچه هایشان هستند،

نه؟

جیل چشمانش را دزدید. دکتر مانوف پرسید:

- جیل، واقعاً درباره کی حرف می زنی؟

جیل پیش خودش فکر کرد گول زدن یک روانشناس اصلاً ساده نیست، باید

با هوش بیشتری عمل می کرد. جیل چشمانش را از دکتر برگرفت و به پاهایش

نگاه کرد.

جیل پرسید:

- شما چند سالتان است، دکتر مانوف؟

- سی و پنج.

- من چهل سالم است.

چند لحظه سکوت شد، هر کدام منتظر بودند تا دیگری صحبت کند. جیل

آهسته گفت:

- واقعاً؟ اما اصلاً بهتون نمی آید.

- شما چه احساسی از چهل ساله بودن دارید؟

جیل شانه بالا انداخت:

- سن هرگز برای من اهمیت نداشته است.

- شما اولین نفری هستید که این حرف را می زنید.

- این هم حرفی است برای گفتن. من بالاخره باید حرفی می زدم، نه؟

- اگر بخواهید.

- نمی خواهم! اصلاً دلم نمی خواست الان اینجا باشم.

- پس چرا اینجا هستید؟

- چون جک اصرار داشت.

- فقط برای جک این کار را کردید؟

- چون انتخاب دیگری نداشتیم، بعد از اتفاقی که در نیوآرک افتاده فکر کردم

اگر با دیدن شما موافقت کنم او دست از سر من برمی دارد.

- می خواهی که تنهایت بگذارند؟

- این تنها چیزی است که واقعاً می خواهم.

چند لحظه سکوت شد. دکتر مانوف وقتی دید جیل در این مورد دیگر ادامه

نداد گفت:

- اگر تو خودت مایل نباشی من نمی توانم بهت کمک کنم.

جیل گفت:

- مایل نیستم.

- چرا؟

- چون من احتیاج به کمک ندارم. می خواهم بمیرم!

جیل به دکتر مانوف اخم کرد. دکتر به آهستگی گفت:

- من دو پسر دارم، یکی پنج ساله و دیگری تقریباً سه ساله است.

کابوسهایی درباره چیزهایی که برای یکی از آنها اتفاق افتاده دارم. نمی توانم

تصور بدتری داشته باشم، تصور نمی کنم والدین زیادی بتوانند.

او آب دهانش را قورت داد و جیل احساسات واقعی ای که در پشت کلمات

پنهان بود، واقعاً حس کرد:

- ما آنها را برای پذیرفتن همه جور تلفات، تربیت می کنیم. دوستان می

روند، والدین می میرند، مردم می روند، اما نه از روی زمین. من متقاعد شده ام،

این می تواند شما را برای مرگ فرزندان، آماده کند و وقتی بچه ای مثل دختر

شما... واقعاً نمی توانم عمق مصیبت و اندوه شما را درک کنم. نمی خواهم شما را

فریب بدهم. من نمی خواهم خودم را جای شما بگذارم ولی وقتی می گوئید

دلتنان می خواهد بمیرید، می دانم که راست می گوئید. اگر در این مورد من هم

جای شما بودم، احتمالاً همین احساس را داشتم.

جیل سپاسگزار از صداقت دکتر پرسید:

- پس چطور می خواهید به من کمک کنید؟

- با گوش دادن.

جیل به چشمان دکتر نگاه کرد:

- انتظار دارید چی بگویم؟ شما می دانید که من در چه حالتی هستم، عصبانی

هستم، اعتقادم را از دست داده ام... من با خدا پیمان بسته ام اصلاً هر چه اتفاق

افتاده، انکار می کنم این چیزهای لعنتی... یا اصلاً قبولش می کنم، ولی هنوز دلم می خواهد بمیرم.

جیل نفش را بیرون داد و فضای بین آن دو مرتعش شد.

- من قدر شما را که اینجا هستید می دانم، دکتر مانوف. من ممنون هستم که شما اینجا هستید تا به آدمهایی که می خواهند حرف بزنند گوش بدهید. کسانی که نیاز به حرف زدن دارند. اما من یکی از این دسته آدمها نیستم. من چیزی برای گفتن به شما ندارم.

جیل به اطراف نگاه کرد، دنبال کلماتی می گشت که زودتر او را از در بیرون براند:

- درست هشت ماه قبل جرعه ای در زندگی ام باعث شد که من از خانه بروم و خودم را در معرض خطر مرگ قرار دهم. حالا شما اینجا نشسته اید می گوئید که شوهرم دوستم دارد و دخترم به من احتیاج دارد. من هم به شما می گویم که خودم اینها را می دانم و من هم آنها را دوست دارم، اما این کمکی به من نمی کند. این احساس مرا عوض نمی کند. مرا به شخص شادی تبدیل نمی کند، دکتر مانوف. اگر شما به من یک لیوان آب نیمه خالی نشان دهید. من به شما می گویم که لیوان نیمه پر است من واقعاً به این اعتقاد دارم که هر روز اولین روز باقیمانده عمر من است.

دکتر مانوف مؤدبانه گفت:

- همین احساس که من راجع به موهایم دارم.
و جیل با تعجب خودش را دید که به خنده افتاد، بعد ناگهان به گریه افتاد.
فوراً اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- من یک دوست دارم...

آخرین اشکها را از زیر چشمش پاک کرد. چند سال قبل شوهرش او را ترک کرد. او را به خاطر زنی که ناخن هایش را مرتب مانیکور می کرد، ترک کرد. حالا

تازه فهمیده ام که او هرگز دوست واقعی ام نبود. به هر حال، وقتی شوهرش رفت به دوستم گفت که او را ترک می کند، چون از این همه جر و بحث خسته شده است. او اصلاً حوصله جنگ و دعوای بیشتر را نداشت.

جیل به دکتر مانوف لبخند زد:

– می دانید، دوستم، زنی که من می شناسم به شوهرش چی گفت؟

دکتر مانوف منتظر جواب شد.

– او گفت تو جنگ و دعوا نمی خواهی؟ پس بمیر! این چیزی بود که او گفت!

این احتمالاً حکیمانه ترین حرفی است که او تا حالا زده است! من تا حالا این را نفهمیده بودم.

سرش را تکان داد.

– نمی دانم چرا این داستان را برایتان گفتم.

دکتر به سادگی گفت:

– چون شما هم حوصله جر و بحث بیشتر را ندارید!

جیل موهایش را از پیشانی اش کنار زد:

– فکر می کنم این همان چیزی است که می خواستم بگویم، بله!

نفس عمیقی کشید. من خسته ام دکتر مانوف! و هیچی نمی خواهم که احساس بهتری بهم بده، زندگی خیلی جنگ و دعوا داره و من دیگر می خواهم بمیرم!

دکتر پرسید:

– پس چرا خودت را نمی کشی؟

جیل یک لحظه از این سؤال یکه خورد. حس کرد قلبش به تپش افتاد:

– چون فکر می کنم هیچوقت از ته دل این آرزو را نداشتم، شاید هم دل و

جراتش را ندارم.

جیل سرش را تکان داد، یاد حرفهایی افتاد که چند ماه قبل به مادرش زده

بود، به نرمی اضافه کرد:

- تفنگ هم ندارم.

یادش افتاد که این را هم به مادرش گفته بود.

دکتر مانوف ادامه داد:

- راه های دیگه هم هست.

جیل در سکوت به راه های دیگر خودکشی فکر کرد. دکتر داشت او را وادار می کرد که به راه دیگری هم سوای این حرفها فکر کند، او باید زندگی را انتخاب می کرد. جیل تکرار کرد:

- من هم همین را گفتم، دل و جرأتش را ندارم. احتمالاً جک به شما گفته است، من سعی کردم کاری کنم که کس دیگری مرا بکشد.

- اما شما وقتی توی پارک مورد حمله قرار گرفتید، جنگیدید و وقتی در اتاق آن پانسیون مورد حمله آن جوان قرار گرفتید، پلیس را صدا زدید!

- من ترسیده بودم. وقت فکر کردن نداشتم، فقط عکس العمل نشان دادم.

- شما به طور غریزی مقاومت نشان دادید.

- بله، واقعاً غریزه چیز عجیبی است.

- غریزه زنده ماندن در ما خیلی قوی است.

جیل چیزی نگفت.

- می خوام بگم که...

جیل حرفش را قطع کرد:

- می دانم چی می خواهید بگوئید. می خواهید بگویید که این دو مورد کوچک نشان دهنده این است که من واقعاً نمی خوامم بمیرم. چون اگر می خواستم می توانستم یک شیشه قرص بخورم یا رگ دستم را بزنم، یا سم بخورم و یا چه می دونم هر کاری که آدم وقتی می خواد بمیره می کنه را انجام بدهم و شاید حق با شما باشد، نمی دونم.

جیل به پاهایش نگاه کرد:
- ولی من واقعاً دیگه اهمیت نمی دم.
جیل بلند شد، حرف زدنش پیش از آنچه فکر می کرد طول کشیده بود.
- اگر آنها قاتل فرزندان را بگیرند، چی؟
- آنها نمی توانند. اگر می توانستند، چند تا سیلی بهش می زنند ازش قول می گیرند که دیگه از این کارها نکند و بعد هم ولش می کنند تا برود.
دکتر سرش را تکان داد با حرفهای جیل موافق نبود.
- تو باید یه ذره به سیستم قضایی ایمان داشته باشی.
جیل به دکتر یادآوری کرد:
- همیشه مردها حق دارند!
- بقیه ما چی؟ در مورد حق ما چی؟
- شما نشنیده اید؟ آدم تا کسی را نکشته باشد حق ندارد.
بعد از آن، به نظر می رسید حرفی برای گفتن نمانده است و جیل مطب را در سکوت ترک کرد.

فصل بیست و نهم

جیل امیدوار بود که کریسمس با کمترین هیاهو بگذرد. به خودش گفت: کریسمس مال بچه هاست. اما جک اصرار داشت که آنها یک درخت کاج داشته باشند و جیل نه جرأتش را داشت و نه حوصله بحث کردن، تا با او مخالفت کند.

- چرا حالا بازش نمی کنی؟

جک یک بسته بزرگ را به اتاق آورده بود، جیل با لباس خواب، لبه تخت نشسته و داشت موهایش را خشک می کرد. جیل یادآوری کرد:

- کریسمس فردا است.

جک بسته را روی پاهای جیل گذاشت و منتظر ماند:

- بیشتر خانواده ها بسته هایشان را شب کریسمس باز می کنند!

- خیلی خوب!

جیل روبان قرمز بسته را گشود و چند لحظه بعد، جعبه باز شد.

- اوه، جک خیلی خوشگل است.

جیل کت مینک مشکی را در آورد و آن را بالا نگه داشت. جک با خجالت

گفت:

- فکر کردم باید یک کت جدید، داشته باشی.

- اما من انتظار نداشتم چیزی مثل این باشه...

- من دلم می خواست این طوری باشه.

- من نمی توانم این را قبول کنم. این خیلی زیاده...

- جیل دوستت دارم.

جک آمد و کنارش نشست:

- حالا بپوشش!

- حالا؟ لباس خواب تنم است!

جک با خنده گفت:

- باشد، من همیشه مینک را با فلافل دوست دارم.

جیل متوجه شد که دارد همراه او می خندد جیل از روی تخت پرید پایین و پوست گرانبها را روی شانه هایش انداخت. پرسید:

- چطور؟

و خندان به دور خودش چرخید.

جنیفر از دم در گفت:

- عالی! می توانم بیایم داخل، یا مهمانی خصوصی است؟

جیل دستانش را به طرف دخترش دراز کرد. جنیفر گفت:

- من هم برای یک چیزی دارم.

و یک بسته کوچک را که با دقت کادو شده بود به طرف جیل دراز کرد.

- تو هم می خواهی که الان بازش کنم؟

جنیفر سرش را تکان داد.

- باشه!

جیل نشست روی تخت و کت مینک را روی روتختی سفید و نرم گذاشت، کاغذ نقره ای بسته را با احتیاط پاره کرد و یک زنجیر طلایی ظریف آهسته بیرون کشید، در وسط گردنبندها یک مروارید، و در دو طرف مروارید دو قطعه الماس ظریف به چشم می خورد. جیل برگشت به طرف دخترش، قادر نبود

حرفی بزند. بالاخره گفت:

- من نمی توانم این را قبول کنم، جنیفر!

- خورش نیامده؟

- خورش نیامده؟ چطور می شود چنین چیزی را دوست نداشته باشم؟ این

خیلی زیباست تو هم زیبایی! اما نمی توانم اجازه بدهم تمام پولت را برای من خرج کنی!

جنیفر فوری گفت:

- بابا هم کمکم کرد!

جیل با تعجب پرسید:

- او کمک کرد؟

به یاد آورد که مارک تنها مواقعی که کار اشتباهی می کرد یا گناهکار بود دست و دلباز می شد.

- می خواستم برایت یک چیز مخصوص بخرم و پدر هم موافق بود. او فکر

کرد که این را بخریم.

جنیفر به جک نگاه کرد:

- ازش خورش آمد؟

خیلی قشنگ است. فکر می کنم دور گردن مادرت قشنگ تر هم باشد. بیا

جیل، بگذار کمکم کنم.

جک گردن بند را در گردن جیل انداخت و قلابش را بست. جیل رفت جلوی

آینه و به زنی که فلافل سفید با کت مینک مشکی و گردنبند جواهر، داشت خیره شد. خیال انگیز به نظر می رسید.

- لباس کاملی و شیکی پوشیده ام، ولی جایی برای رفتن ندارم!

به جک و جنیفر که بازوهایشان را به دورش انداخته بودند، لبخند زد.

یکی گفت:

- کریسمس مبارک!

جنیفر بعد از یک لحظه سکوت پرسید:

- برای سال جدید چه برنامه ای دارید؟

جیل جواب داد:

- هیچ فکری نکرده ام!

جک همزمان گفت:

- ما فردا شب با کارلو در نیویورک شام می خوریم.

- ما؟

- من دیروز با کارلو حرف زدم. او می خواهد که ما دوست جدیدش را ببینیم.

فکر کردم بد نیست با آنها شام بخوریم، شب هم پلازا بمانیم.

- پس جنیفر چی می شود؟

- هیچی، من و ادی می خواهیم به مهمانی برویم و من برای خواب پیش بابا اینها می روم.

جیل مردد گفت:

- نمی دانم، شاید مارک و جولی برنامه ای داشته باشند، شاید بخواهند بروند جایی...

جنیفر فوری گفت:

- هیچ جایی نمی روند. جولی این اواخر خیلی حالش خوب نیست.

- خوب نیست؟ خوب پس مریض است و تو نباید مزاحمش شوی...

- او مریض نیست، حامله است.

- چی؟

جیل فکر کرد، حرف جنیفر را اشتباه شنیده است.

جنیفر تکرار کرد:

- جولی حامله است!

- چند وقتشه؟

حس کرد گردنبند دارد خفه اش می کند.

تا آگوست آینده وقتش نیست، تازه فهمیده است.

جیل کت مینک را از روی شانه اش برداشت:

- من نمی دانستم آنها می خواهند بچه دار شوند.

- نمی خواستند، تا این اواخر هم نمی خواستند.

جیل به سختی قفل گردنبند را گشود:

- خوب. پس باید به آنها تبریک گفت و از پدرت برای هدیه تشکر کرد، برای

کمکش به تو در خرید گردنبند! این بخشندگی او را می رساند.

- او می خواست تو این را داشته باشی.

یکی گفت:

- کریسمس مبارک!



کارلو پرسید:

- خوب درباره او چی فکر می کنی؟

جیل گفت:

- فکر می کنم او کمی شبیه بابا است.

آنها در آشپزخانه کوچک کارلو بودند و داشتند عصرانه آماده می کردند،

منتظر آماده شدن قهوه بودند.

- منو دست انداختی؟ بابا؟ جدی می گی؟

- تو، این طوری فکر نمی کنی؟

- من فکر می کنم او کمی شبیه جک نیکلسون است.

- جک نیکلسون هم یک کم شبیه بابا است.

- هرگز توجه نکرده بودم.

جیل به خواهر کوچکترش یادآوری کرد:

- در مورد بابا هیچ اشتباهی وجود ندارد.

با دهان بسته خندید. بیشتر شب را داشت می خندید در فواصل منظم، تعجب می کرد از اینکه چطور یک نفر می تواند خاطرات بدش را در ته سرش دفن کند.

کارلو داشت می پرسید:

- متوجه چیز دیگه ای نشدی؟ صدای من هر روز بیشتر شبیه مامان می شود و اغلب اوقات دارم اثاثیه خانه را جا به جا می کنم. می دونستی این کاریه که اغلب مامان می کند؟ و حالا تو داری می گی مردی که باهاش آشنا شدم شبیه باباست! این دیگه خیلی خوب است!

جیل به شوخی گفت:

- به جهنم، این هم فقط دو سال طول می کشد!

چند لحظه ای سکوت حاکم شد، تا وقتی که دو خواهر نگاه گرمی با هم رد و بدل کردند. کارلو گفت:

- حالت به نظر بهتر است.

- راست می گی؟

جیل به دلیلی که خودش هم نمی دانست، دست پاچه شد.

نیمه شب، لیوانهایشان را به سلامتی سال جدید بلند کردند. جیل ناگهان لیوانش را پایین گذاشت و قبل از اینکه جک بتواند او را ببوسد، بلند شد.

جک پرسید:

- چی شده؟

- فکر می کنم دیگه باید برگردیم.

کارلو با ناراحتی گفت:

- کجا؟ حالا زوده، حالت خوبه؟

جیل تکرار کرد:

- می خواهم بروم.

جک رو به آنها گفت:

- او خسته است، بهتره ما برویم هتل و استراحت کنیم.

جیل فوری گفت:

- من نمی خواهم برگردم به هتل! می خوام بروم خانه، به لیوینگستون!

- امشب؟ جیل، ما می توانیم اول صبح بریم.

- الان هم اول صبح است.

کارلو گیج پرسید:

- اما آخه چی شده؟

دوست جدیدش، استیو، ساکت روی صندلی نشسته بود و با هیجان و

خجالت به حرفهای آنها گوش می داد.

- یک دقیقه پیش داشتیم می خندیدیم و بهمون خوش می گذشت!

جیل داد زد:

- این دقیقاً همان چیزی است که من می گم!

مضطرب و نگران دور خودش در اتاق چرخید:

- من حق ندارم که لذت ببرم، خوش بگذرانم! می توانی بفهمی؟ باید

خوشگذرانی را فراموش کنم. حتی لذات به این کوچکی هم دوباره نباید در

زندگی من شروع شوند، این خیانت به سیندی است! چطور می توانم به خودم

اجازه بدهم خوش باشم و بخندم، وقتی دختر شش ساله ام کشته شده است؟

این سؤال بدون جواب در اتاق معلق ماند و جک کمک کرد تا جیل کت

جدیدش را بپوشد. در سکوت به خانه برگشتند. کمتر از یک ساعت بعد، آنها به

خیابان تارلتون پیچیدند.

- این ماشین ادی نیست؟
 جک به تراس ای. ام آبی که جلوی خانه پارک شده بود، اشاره کرد.
 جک آهسته گفت:
 - شاید جنیفر چیزی در خانه جا گذاشته است.
 جیل کم کم احساس نگرانی می کرد.
 - پس چرا خانه تاریک است؟
 - آرام باش، جیل، شاید اصلاً این ماشین ادی نباشد.
 - چرا این ماشین ادی است و من می خواهم بدانم که آنجا چه خبره؟
 - جیل یک لحظه صبر کن، می توانی؟ کاری نکن که بعداً پشیمان بشی. آرام بگیر، یا مسیح! می شه منتظر من بمونی؟
 اما جیل روی پله های جلوی خانه بود و قبل از اینکه جک وقت داشته باشد از ماشین پیاده شود و جلویش را بگیرد، در را باز کرد و داخل شد. آنها کنار هم روی مبل نشسته بودند، اولش جیل آنها را ندیده بود، آنها هم صدای جیل را نشنیدند. جیل بدون اینکه در را ببندد یا چراغ را روشن کند، وارد راهرو شد. از اتاق نشیمن، صدای کوچکی مثل یک ناله شنید، بعد آنها را دید. دستان ادی دور دخترش بود. دستان جنیفر هم دور گردن ادی حلقه شده بود. اشتیاقشان به وضوح معلوم بود. جیل رفت سمت میز و چراغ را روشن کرد.
 ناگهان، آنها از هم جدا شدند. دستان جنیفر رفت سمت دامنش و سریع آن را روی زانوانش کشید. دستان ادی هم کنارش بود. صورتهايشان خشمگین و در عین حال وحشت زده بود. جنیفر داد زد:
 - مامان!
 از جایش پرید و نزدیکتر آمد:
 - شما، خانه چکار می کنید!
 - خنده دار است، چون من هم می خواستم همین سؤال را از تو بپرسم!

چشمان جیل به طرف ادی که سعی داشت حالت شهوانی اش را با دستهایش از او پنهان کند، برگشت. جیل با طعنه و زهر خنده گفت:

- سال نو مبارک!

- مامان، لطفاً... ما کاری نمی کردیم.

جنیفر در آستانه گریستن بود.

- دیدم که چه کار می کردید!

ادی بهانه آورد:

- تقصیر من بود خانم والتون، من جنیفر را قانع کردم که زودتر مهمانی را

ترک کنیم.

جیل به طعنه گفت:

- تو داری به او یاد می دهی به من دروغ بگوید؟

- دروغ نمی گویم! ما با هم به مهمانی رفتیم، من می خواستم بروم پیش

مارک و جولی بخوابم.

- ولی بعد از اینکه خوابت اینجا تموم شد، مگر نه؟

جک از جلوی در گفت:

- جیل، سخت نگیر!

جنیفر داد زد:

- ما کاری نمی کردیم.

به طرف ناپدری اش دوید.

- خیلی وقت نیست که ما رسیده ایم، قسم می خورم!

جیل به ادی که ناراحت بود گفت:

- فکر کنم بهتر است تو بروی، ادی.

جنیفر فریاد زد:

- نه!

ادی گفت:

- باشد، مادرت حق داره، من فردا صبح با تو صحبت می کنم.

ادی به سمت هال رفت. جیل ظالمانه گفت:

- فکر نمی کنم ایده خوبی باشد. نمی خواهم تو با دخترم صحبت کنی، نه

فردا صبح، نه پس فردا، نه روزهای بعد و نه هیچ روزی، فهمیدی؟

- جیل!!!...

- مامان، چه کار می کنی؟

جیل به سمت دخترش که با غضب او را نگاه می کرد، برگشت:

- چطور تونستی؟ اصلاً یادت نمی آید؟ آوریل خیلی دور است که به خاطرت

بیاید؟ می خواهی من به یادت بیاورم؟

- مامان، لطفاً بس کن.

- تو یک خواهر کوچولو داشتی، یادت آمد؟

- جیل... بس کن!

- خانم والتون خواهش می کنم...

- تو خفه شو!

جیل دوباره توجهش به دخترش معطوف شد:

- اسمش سیندی بود و شش سالش بود، توسط مردی که دستانش را دور او

انداخته بود بهش تجاوز شد و کشته شد. همان طوری که این مرد دستانش را

دور تو انداخته بود!

- خانم والتون!

جیل ادامه داد:

- کی می دونه؟

یادش آمد که نتوانسته بود برای پلیس شاهی بیاورد که در هنگام وقوع

قتل کجا بوده است شاید خودش بوده است.

فوراً از حرفی که زد پشیمان شد. دید که صورت ادی درهم رفت، وحشت را در چشمان جنیفر دید و متوجه شانه های جک شد که فرو افتاده اند، شد. فهمید که خیلی زیاده روی کرده است. چرا این کار را کرده بود؟ خودش که می دانست ادی قاتل دخترش نیست چشمانش را از پسری که روحاً صدمه خورده و دستانش می لرزید، برگرفت. شنید که جک به نرمی گفت:

- برو خانه، ادی.

چند لحظه بعد شنید که در خانه بسته شد. هیچکس در اتاق حرکتی نکرد. انرژی همه شان تحلیل رفته بود. جیل فکر کرد: مثل سه جسد! چشمانش را به سمت دخترش دوخت، آهسته گفت:

- تو از من متنفری؟

- نه، نمی توانم ازت متنفر باشم.

- من نمی خواستم این حرفها را بزنم، این حرفها از دهنم در رفت! تو و ادی را در آن حال دیدم... کنترلم را از دست دادم!

- می دانم، درک می کنم.

جیل، به چشمان مشتاق دخترش خیره شد:

- واقعاً، واقعاً درک می کنی؟

جنیفر در سکوت سر تکان داد.

- اگر حالت خوبه، می روم بخوابم.

- بله، از طبقه بالا به بابا زنگ می زنم و می گم که نمی روم آنجا.

جیل سر تکان داد، نجوا کرد:

- دوستت دارم.

اما جنیفر اتاق را ترک کرده بود.

فصل سی ام

جنیفر تا بعد از ظهر فردا از اتاقش بیرون نیامد. جیل هم تعجب نکرد، می دانست که جنیفر نخواهیده است. خودش و جک هم همین طور.

آن شب، جیل شنید که جنیفر رفت حمام و یک لیوان آب خورد. در راهرو بالا و پایین می رفت و در ذهنش حرفهایی که می خواست به جنیفر بزند را تکرار می کرد. مطمئن بود که زیادی عکس العمل نشان داده است.

جوانهای به آن سن کاری نمی کردند، جیل مدام این کلمات را در ذهنش تکرار می کرد. آنقدر این کار را ادامه داد تا خواب از سرش پرید. جک صبح زود لباس پوشیده بود و به جیل گفت که احتیاج دارد بیرون برود و هوای سرد تازه را استنشاق کند تا حالش جا بیاید. جک اگرچه چیزی به جیل نگفته بود اما عمیقاً از صحنه ای که دیشب جیل به وجود آورده ناراحت و آزرده شده بود. جیل می فهمید.

وقتی جیل دوش گرفت و به طبقه پایین رفت، جک هنوز نیامده بود. جیل پشت میز آشپزخانه نشست و به روزنامه تایمز خیره شد، گزارش راجع به محکومیت یک قاتل را خواند. بعد از هفت سال که از محکومیتش می گذشت، عفو مشروط به او داده بودند. ولی بعد به دلیل شکایت یک شهروند، عفو مشروطش لغو شده بود.

اگر چه حکم استیناف دادگاه لغو نشده بود و هنوز قاتل شانس آزاد شدن را داشت. بنابر قوانین زندان، این قاتل که یک پسر نوجوان را کشته و به سه زن تجاوز کرده بود، اما هنوز کمتر از دوجین اتهام قتل و تجاوز داشت. استعداد بالقوه خشونت را نداشت!

قبل از ظهر وقتی جنیفر وارد آشپزخانه شد، جیل داشت روزنامه مطالعه می کرد. جیل فوراً روزنامه را تا کرد و به دخترش نگریست.

- صبحانه خوردی؟

معلوم بود که جنیفر گریه کرده است. چشمانش قرمز و پف آلود و صورتش پر از جوشهای چرکی شده بود، از نگاه کردن به چشمان مادرش پرهیز می کرد، داشت با انگشتانش روی میز خطهای نامرئی رسم می کرد.

- گرسنه نیستم.

- تشنه ای؟ آب پرتقال می خواهی؟

پس از چند لحظه سکوت، سرانجام جنیفر جواب داد:

- آره.

جیل رفت سمت یخچال و برای دخترش یک لیوان بزرگ آب پرتقال ریخت.

- دیشب توانستی بخوابی؟

جنیفر سرش را تکان داد. لیوان را از مادرش گرفت و روی پایش گذاشت.

جیل ادامه داد:

- فکر می کردم شاید صبح بتوانی بخوابی.

جیل می ترسید و مطمئن نبود چرا. جنیفر سرش را تکان داد:

- داشتم صبح با تلفن حرف می زدم.

جیل غافلگیر شد:

- اوه؟ من صداتو نشنیدم.

- با ادی حرف می زدم.

جنیفر آب میوه را بدون آنکه جرعه ای بنوشد، روی میز گذاشت.

- چطور بود؟

جیل واقعاً نگران حال ادی بود. آهسته گفت:

- خودم بعداً بهش زنگ می زنم و عذرخواهی می کنم.

- فکر نمی کنم او بخواهد که تو این کار را بکنی.

- ولی فکر می کنم باید اینکار را بکنم.

جنیفر با التماس گفت:

- لطفاً مامان! چیزها را از اینکه هست بدتر نکن!

جیل تسلیم شد:

- اگر تو نمی خواهی من بهش زنگ نمی زنم، تو می توانی از طرف من بهش

بگی که چقدر از حرفهایی که زدم متأسفم.

جنیفر، به مادرش زل زد و به نرمی گفت:

- من این چیزها را به او نمی گویم.

اشک روی گونه اش سرازیر شد.

- او گفت، فکر می کنه ما دیگه نباید همدیگر را ببینیم.

صدای جنیفر سوزناک بود.

- اوه، عزیزم خیلی متأسفم.

- متأسف؟ چطور می توانی بگویی که متأسفی؟ این همان چیزی است که تو

می خواستی، نگو تو نمی خواستی ما را از هم جدا کنی، ماه ها تو گوش من

خوندی. خوب! موفق شدی. بالاخره توانستی به هدف ت برسی، به خواسته ات

رسیدی. برای همین، حالا برای من ادای آدمهای شجاع را در نیاور که متأسفی،

چون واقعاً متأسف نیستی، خوشحالی!

- نه شیرینم! من واقعاً خوشحال نیستم. لطفاً اجازه بده من بروم آنجا،

مطمئن هستم اگر من باهاش صحبت کنم، توضیح بدهم...

جنیفر محکم گفت:

- نه! نمی خواهم بروی آنجا. او گفت، تمام شب معده درد داشته و با والدینش در این باره صحبت کرده است و آنها فکر کرده اند که این بهترین راه حل است.

سکوت طولانی به وجود آمد.

- یک راه حل دیگه هم هست!

جیل پرسید:

- چی؟

- وقتی حرف زدنم با ادی تمام شد با پدرم صحبت کردم.

- و؟

جیل منتظر ماند تا لنگه کفش دوم پرت شود. جنیفر یک نفس عمیق و طولانی کشید و ناگهان شروع کرد:

- من می خواهم با آنها زندگی کنم.

جیل احساس کرد مغزش تیر کشید، دسته های صندلی را چسبید تا نیافتد.

- آنها گفتند اگر من واقعاً این را می خواهم، خوشحال می شوند که من بروم آنجا. آنها یک اتاق اضافی دارند و قبول کردند. جولی هم احتیاج به کمک داره و من می توانم تا آمدن بچه کمک حالشان باشم.

- راجع به چی حرف می زنی؟

جنیفر تکرار کرد:

- من می خواهم با جولی و مارک زندگی کنم.

- اما چرا؟ فقط چون این پسر گفته که دیگر نمی خواهد تو را ببیند؟

- نه فقط به این دلیل، به خیلی دلایل دیگر. نه فقط به خاطر ادی و نه به خاطر اتفاقی که دیشب افتاد.

- من دیگه هیچنین کاری نمی کنم، عزیزم، قول می دهم.

- مامان، تو نمی فهمی که من چی می گم؟ این فقط به خاطر اتفاق دیشب نیست. اوه، این فقط یک قسمت از آن است. دیر یا زود باید این اتفاق می افتاد. اگر دیشب نبود یک موقع دیگه می شد. مامان، من واقعاً احساس می کنم زندانی هستم. نمی توانم نفس بکشم. من به فضایی برای نفس کشیدن احتیاج دارم.

- من این فشار را به تو می دهم!

- تو نمی توانی مامان، نمی توانی.

جیل در صندلی اش فرو رفت:

- کی می خواهی بروی؟

- مارک چند دقیقه دیگه می آید دنبالم.

جیل از اینکه همه چیز آنقدر با سرعت اتفاق افتاده بود، احساس گیجی می کرد. جنیفر توضیح داد:

- من وسایلم را بسته ام.

جیل گفت:

- خیلی سرت شلوغ بوده!

بعد فوری پشیمان شد:

- ببخشید، نمی خواستم بهت طعنه بزنم.

- اشکالی ندارد.

جنیفر لیوان را از روی میز برداشت و محتوایش را در یک جرعه بزرگ، بلعید.



وقتی که مارک بیست دقیقه بعد برای بردن جنیفر آمد، جک جلوی در منتظرش بود.

- سلام، جک!

جیل صدای مارک را شنید. با اینکه معذب بود، اما صدایش چیزی را نشان نمی داد. جیل فکر کرد: عجب طنز تلخی! حالا مارک یک دفعه صاحب دو بچه می شد، در حالیکه او دیگر هیچ بچه ای نداشت.

وقتی جیل وارد اتاق شد، جک داشت توضیح می داد:

- جنیفر دارد برای آخرین بار وسایلش را چک می کند.

- مطمئن نیستم که اینجا داره چه اتفاقی می افتد. من تازه ده دقیقه است که آمده ام و جیل گفت که جنیفر تصمیم گرفته که برای همیشه با تو و جولی زندگی کنه.

- این فکر من نبود.

مارک بیشتر منظورش توضیح دادن به جیل بود، نه به شوهرش. جیل به سادگی گفت:

- دیگر فایده ای ندارد!

مارک استنباط جیل را نادیده گرفت و شروع کرد به توضیح دادن:

- مطمئن هستم که وقتی جنیفر خونسردی اش را به دست آورد، خودش برمی گردد.

جیل چیزی نگفت تا جنیفر در اتاق بشیمن به آنها ملحق شد. مارک پرسید:

- آماده ای؟

معلوم بود که می خواهد هر چه زودتر برود. جنیفر سرش را تکان داد و مارک چمدان را برداشت و سریع به طرف در رفت. جیل به دخترش گفت:

- تو می توانی هر وقت خواستی تغییر عقیده بدهی.

- می دانم.

جیل به سمت دخترش رفت و او را محکم روی سینه اش فشرد:

- خداحافظ کوچولو!

- خدا حافظ مامان!

دقیقه ای بعد جیل و جک تنها ایستاده بودند. صورتهایشان را از هم برگردانده بودند. جک هیچ تلاشی برای حرف زدن نمی کرد. چشمانش به سادگی همه چیز را می گفت. فقط یک راه حل داشتند.

فصل سی و یکم

راه حل آنها رفتن به فلوریدا بود.

جیل، صدای جک را می شنید که آخرین قرارها را می گذاشت. از خط هوایی دو بلیط برای سه روز بعد، رزرو کرد. با دامپزشکان دیگر هماهنگ کرد تا اگر مورد اورژانسی پیش آمد، آنها به جای او بروند. به ستوژان کل زنگ زد و شماره تماسی که می شد در موقع اضطراری با آنها تماس گرفت به او داد. به دکتر مانوف زنگ زد و اولین وقت بعد از بازگشتشان را برای جیل گرفت. با والدین جیل تماس گرفت و ساعت دقیق ورودشان را اطلاع داد. برنامه پدر و مادرش این بود که برای دیدن کارلو و دوست پسر جدیدش به نیویورک بروند. چند روزی هم قبل از اینکه به نیویورک بروند، پیش جک و جیل در فلوریدا می ماندند بعد آپارتمان را برای آنها می گذاشتند و خودشان می رفتند. این آخرین شانس آنها برای دیدن ادی راک بود. مادر جیل به دامادش اطلاع داده بود که آنها در مورد اسباب کشی به ساختمان دیگری در پایین ساحل، دودل هستند.

جک به جیل گفت:

- ما، در میامی فرود می آییم.

- میامی؟ چرا آنجا؟

- چون فقط برای آنجا پرواز داشتند. بعد یک ماشین اجاره می کنیم و به پالم

پیچ می رویم. یک بار دیگر هم این کار را کرده بودیم، با ماشین فقط چهار ساعت راه است؟ شاید هم کمتر.

- رانندگی مطبوعی است.

- تو خیلی وقت است که پدر و مادرت را ندیده ای، برایت خوب است که دوباره آنها را ببینی.

جیل سرش را تکان داد.

- من مطمئن هستم که تو هم می توانی از تعطیلات استفاده کنی.

- درست است، فکر می کنم با هم خوش بگذره.

سکوت شد و جیل فوراً سعی کرد سکوت را بشکند، شروع کرد به تند تند

حرف زدن:

- ظاهراً، آنها زمستان خشکی در فلوریدا دارند، روزنامه ها نوشته اند که از ماه نوامبر باران نباریده و این خشکسالی چه بلایی است. اما توریستها از خوشی در آسمان هفتم هستند.

جک گفت:

- جالب است!

اما صدایش حاکی از نگرانی بود، نه شگفتی!

جیل، یادش افتاد که این اولین سفرشان به پالم پیچ بدون سیندی است. جیل خودش را می دید که با بچه اش در کنار ساحل قدم می زند، به او توصیه می کرد روی چیزهایی که شبیه حبابهای آبی هستند، پا نگذارد. به سیندی توضیح می داد: که این حبابها جانورانی به اسم جنگنده هستند که به سختی نیش می زنند. وقتی نزدیک اقیانوس می شدند، دستش را محکم در دستش می گرفت. جیل به زمان عقب تر برگشت. وقتی که سیندی هنوز یک سالش تمام نشده بود. جیل او را راه می برد تا صدف پیدا کند. یک روز صبح باد شدیدی می وزید، او سیندی را بغل کرده و محکم به سینه اش چسبانده بود، شن و ماسه در

هوا بلند شده و قوزک پایش در شن‌ها فرو رفته بود. باد سیندی را محکم تر به او چسبانده بود. جیل برگشت، صورتش مستقیماً در باد بود. همان لحظه جک با دوربینش از آن دو عکس گرفته بود. درحالی‌که صورتهایشان به هم چسبیده بود و موهایشان اطرافش موج می زد، انگار موها مال یک سر باشند. جیل آن موقع فکر کرده بود که یک عکس هدر رفته است، چون موقعیت مناسبی برای عکس انداختن نبود، اما وقتی عکس را ظاهر کرده بودند آنقدر خوب شده بود که بزرگش کرده و به دیوار اتاق نشیمن خانه مادرش آویزان کرده بودند.

صدای جک بلند شد:

- ما هم احتیاج به کمی آفتاب داریم.

و جیل متوجه شد که او دارد سعی می کند خودش را مثل جیل قانع کند. جیل از پنجره اتاق خوابشان به آسمان خاکستری نگاه کرد. معتدل بودن زمستان مهم نبود، چون مردم از آوریل تا نوامبر مدام آسمان خاکستری داشتند.

روز قبل از مسافرتشان، جک عذر مسئول پذیرش جدیدش را خواسته بود. فقط یک ماه بود که برای جک کار می کرد. بعد یک روز گفته بود که می خواهد آنها را ترک کند و وقتی جک به او فشار آورده بود که دلیل رفتنش چیست، اعتراف کرده بود که بی اندازه از مارها وحشت دارد.

جک به او توضیح داده بود که از ده سال پیش تا حالا هیچ ماری برای درمان پیش او نیاورده بودند و این مار را که صبح آورده بودند اولین مار بعد از ده سال است و اینکه او اکثراً سگ و گربه ها را درمان می کند و در یک موقعیت استثنایی یک طوطی دم دراز را مداوا کرده است. اما مسئول پذیرش گفته بود که امکان دارد از پنجه گربه ها تب کند و یا پسیتاکوز بگیرد و یا شاید حتی ایدز بگیرد. او همین طور مرتب بهانه می آورد. جک کم کم داشت عصبانی می شد، با این حال چیزی نگفته بود، مطمئناً این مسئول پذیرش هیچوقت با دو هفته

ماندن، تا تعطیلات جک تمام شود، موافق نبود. بعد جک جلوی خشم زودگذر خودش را گرفته بود و پول او را پرداخته و منشی جدیدی پیدا کرده و مجبور شده بود تا همان شب، همه چیز را در مطب به او نشان بدهد. جیل، وقتی جک نصف شب به خانه رسید و شروع به چمدان بستن کرد گفت:

- ما می توانیم مسافرت مان را کنسل کنیم.
ساعت پرواز آنها هشت صبح بود.

- ما دیگه نمی توانیم پرواز دیگری بگیریم. من پرسیده ام، تازه چهار ساعت بیشتر وقت صرف نکردم تا همه چیز را به این دختر جدید یاد بدهم. فکر می کنم همه چیز را فهمید. چرا همیشه وقتی آدم می خواهد به مسافرت برود، این چیزها اتفاق می افتد؟

جیل با کنجکاوی واقعی گفت:

- من تا حالا فکر می کردم، ایدز، مرض مخصوص هم جنس بازها است.
- چی داری می گی؟

جک نشست و به او زل زد، انگار یک دیوانه می بیند.

- تو خودت گفتی که مندی رفته چون نمی خواسته ایدز بگیرد. من فکر می کردم ایدز بیماری همنجس بازها است.

- هیچکس دقیقاً نمی دونه علت بیماری چیست، ظاهراً از راه خون هم منتقل می شود، مثل هیپاتیت. فکر می کنم مندی از این می ترسید که مثلاً کسی که ایدز داره، بیماری اش را به حیوان خانگی اش منتقل کند، یعنی سگ یا گربه به صاحبش چنگ بزند و از راه خون بیمار شود و بعد اگر این سگ یا گربه به مندی چنگ بزند، خونها مخلوط شوند و او هم ایدز بگیرد و بمیرد. من فکر می کنم این دختر زیادی همه چیز را با هم قاطی کرده بود.

- حرفهایت این معنی را می ده که او را مرخص کرده ای.

- دیدم بهتره ه همین الان مرخصش کنم تا دو هفته دیگه.

جیل بی مقدمه یادآوری کرد:

- دو هفته دیگه، تولد هفت سالگی سیندی هم هست.

جیل دید که جک خودش را عقب کشید.

- می دانم.

جیل برای خودش تکرار کرد:

- او هفت ساله می شد...

و نشست روی تخت خواب.

فصل سی و دوم

جک مسیر کنار اقیانوس را که از میامی به پالم بیچ می رفت، انتخاب کرد. این راه نیم ساعت یا یک ساعت بیشتر طول می کشید، اما جاده خوش منظره و زیباتری داشت. خورشید طبق گفته هواشناسی می درخشید. موج رادیو خراب شده بود و صدای بدی می داد وقتی ایستگاه غرب را گرفتند ترانه ای در مورد عشق پخش می کرد و بعد گوینده شروع کرد به خواندن خبرها. هیچ اتفاقی نیافتاده بود. در پنج روز آینده هوا آفتابی بود. بعد اخبار با گزارش یک جنایت در میامی پی گرفته شد. صدا با ناراحتی اعلام کرد:

- اجساد یک خانواده چهار نفره، در اتومبیلشان پیدا شده بود، یک مرد به همراه همسر و دو پسر، دو و چهار ساله اش، با دستان بسته پشت سرشان در لاشه ماشین پیدا شده بودند. پلیس منتظر گزارش پزشکی قانونی بود تا بداند که آیا آنها در ماشین مرده بودند یا قبلاً کشته شده و بعد به ماشین آورده شده اند.

دست جک به طرف پیچ رادیو رفت.

- داری چه کار می کنی؟

دست جیل، راه را بر دست شوهرش بست.

- می خواهم ایستگاه موسیقی را پیدا کنم.

- اما من می خوام این را گوش کنم.

- پناه بر خدا! اینکه خیلی وحشتناک است.

- این چیزها را برای آگاه شدن ما پخش می کنند.

- آگاهی از چی؟ اینکه تعداد آدمهای دیوانه و مریض، در این دنیا زیاد است؟

اتفاقاً من فکر می کنم این یکی از چیزهایی است که ما باید فراموش کنیم.

جک دکمه را فشار داد و موج را عوض کرد.

یک موسیقی عشق پخش می شد و بعد دوباره خبر شروع شد. قبل از اینکه جک بتواند دکمه را فشار دهد و موج رادیو را عوض کند، گوینده شروع کرد:

- یک خانواده چهار نفره...

جیل فوری گفت:

- همه جا هست!

چشمانش را به روی علفزار سبز معصومانه، و ردیف درختهای منظم بست.

صدای جک بود:

- حسابی خوابیدی ها!

جیل از پنجره ماشین، شش خانه سفید عروски دید، درختان نخل، کنار جاده صف کشیده بودند. جک گفت:

- به ادن راک خوش آمدی!

و از ماشین بیرون آمد:

- هوا بوی فوق العاده ای می دهد.

او همیشه همین جمله را می گفت، هر وقت که به فلوریدا می آمدند و به آپارتمان والدینش می رسیدند جک اولین قدم را از ماشین اجاره ای بیرون می گذاشت و به ویلاهای شیک اطراف نگاه می کرد، این جمله را می گفت: هوا بوی فوق العاده ای می دهد!

جیل بو کشید و از ماشین پیاده شد.

نگهبان از کنار در به آنها سلام کرد و به آپارتمان والدینش که در طبقه چهارم و رو به اقیانوس بود، زنگ زد. جک به پدر زنش گفت، که آنها رسیده اند. جیل هم به اطراف لابی نگاه می کرد تا ببیند چی عوض شده است، ولی هیچ چیز تغییر نکرده بود.

جیل حس کرد همه چیز در فلوریدا زیباست و هرگز عوض نمی شود. کف سالن در ادن راک، با سنگ مرمر بژ پوشیده و با قالیچه های بژ، فرش شده بود، دو کاناپه به رنگ بژ و مخمل بورگاندی روشن آنجا بود. همه چیز خیلی با سلیقه چیده شده بود. چیزی پیدا نمی شد که کسی بتواند از آن ایراد بگیرد. اما با اینکه بیشتر مالکان آنجا مردمی بودند که در آنجا ساکن بودند. به نظر می رسید که آنها با بودن بچه ها مخالفت می کردند، چون اکثریت ساکنان آنجا در سن بازنشستگی بودند و فقط در مورد پرستاری از خودشان نگرانی داشتند و در مورد چیزهای کوچک زود دلخور می شدند. سر و صدا و موزیک بلند را دوست نداشتند، که معنی اش این بود که بخصوص با جوانها مخالف هستند، همچنین از گریه یا صدای ناگهانی خوششان نمی آمد و از آنجا که بچه های کوچک این سر و صداها را ایجاد می کردند از وجود بچه ها در آنجا عصبی می شدند. یکی از چیزهایی که آنها ازش می ترسیدند، اهمال در مورد استخر مجموعه بود. به نظر می رسید که هر وقت جیل و خانواده اش آنجا می آمدند، قوانین جدیدی وضع شده بود. وقتی که والدین جیل به این ساختمان آمده بودند، آنجا تر و تازه بود و هیچ قانونی وجود نداشت اما در سالهای بعد همه جا قوانین دست و پاگیر به چشم می خورد.

« کنار استخر چیزی نخورید و ننوشید. ندوید، نپريد، اسباب بازی کنار استخر نگذارید... بچه ها باید مدام به توالت می رفتند، قایق بادی ممنوع بود، قبل از ورود به استخر دوش گرفتن الزامی بود و باید پاهایت را اگر کنار ساحل رفته بودی، از شن و ماسه پاک

می کردی. رزرو صندلیهای اطراف استخر هم ممنوع بود.»

وقتی جیل خواندن لیست قوانین را تمام کرد با خودش فکر کرد: چرا آنها به سادگی ننوشته بودند که کنار استخر خوش گذشتن ممنوع است؟! یک سال، بیرون در اعلامیه ای نصب کرده بودند که تبلیغ سالن تفریحی «گرداب» را می کرد. جیل، سیندی را برای چند لحظه با خودش برده بود، دفعه بعد که می خواستند از آن استفاده کنند اعلانی زده بودند که: ورود بچه های زیر سه سال ممنوع است!

جیل در فکر بود که حالا چه قوانین تازه ای وضع کرده اند، اگر چه کسی که بچه ای نداشت در مورد قوانین هم نباید نگران می شد. البته این به معنی این نبود که آنها بچه ها را دوست نداشتند اکثراً خودشان بچه های بزرگ داشتند بلکه به این معنا بود که ترجیح می دادند، هر چه بیشتر از بچه ها فاصله بگیرند. آنها نمی خواستند بچه ها، اسباب زحمتشان بشوند. در واقع همه جای دنیا همین طور بود.

پدر جیل ناگهان کنارش آمد و به گرمی گفت:

- سلام عزیزم.

او را در آغوش کشید، جیل سرش را برگرداند، از دیدن پدرش خوشحال بود. خوشحال تر از آنچه که انتظارش را داشت. پدرش گفت:

- بیاید بالا.

یک چمدان را از جک گرفت:

- مادرت منتظر شماست. او دکرسیون را عوض کرده و برای پذیرایی از شما

آماده است. حالا می بینی.

آنها به طرف آسانسور رفتند و دکمه را فشار دادند. جیل به کپسولی که روی

دیوار نصب شده بود، اشاره کرد و پرسید:

- این دیگه چیه؟

- اکسیژن.

- اکسیژن؟ برای چی؟

- خوب می دانی، اکثر افراد این ساختمان پیر هستند و نگرانند که مبادا یکی از آنها دچار حمله قلبی شود و نیاز به اکسیژن پیدا کند. برای همین یکی اینجا گذاشته اند. یکی از دلایلی که مادرت می خواهد از اینجا برود، همین است، می گوید اینجا پر شده از آدمهای قدیمی و امل!

در آسانسور باز شد و آنها فرش بژ مستطیلی شکلی را که در راهرو انداخته شده بود، دنبال کردند تا به آپارتمانشان در آخر راهرو رسیدند. در سریع باز شد، پنجره بالکن، با منظره اقیانوس، باز بود. سرامیکهای آبی اتاق نشیمن با تأکید آن را بیشتر می کرد. مادرش صدا زد:

- جیل!

آمد جلو او را در آغوش کشید جیل هم مادرش را محکم به خودش فشرد.
مادرش گفت:

- بگذار نگاهت کنم. حالت خوبه؟ انگار لاغر شده ای؟

- فکر نمی کنم. من خوب خوبم. تنها چیزی که هنوز دوست دارم خوردن است.

مادرش با حالتی مشکوک پرسید:

- ا؟ خوب پس بخور. من امشب در رستوران کاپری چیو جا رزرو کردم.

- چه خوب!

جیل امیدوار بود صدایش هم اشتیاقش را نشان دهد.

- چه کار کرده ای؟ همه چیز را عوض کرده ای؟

- نه، فقط اثاثیه را کمی جا به جا کرده ام. کاناپه را رو به روی دیوار گذاشتم و تلویزیون را به اتاق خواب برده ام.

پدرش با بیزاری گفت:

- جایی که من متنفرم! مادرت فقط می خواهد من را زجر بدهد.
- احمق نباش! این کار را کرده ام چون تلویزیون در اتاق نشیمن زیاد جالب به نظر نمی رسید.

- پس چطور این چهار سال جایش خوب بود؟
مادرش سؤال او را نادیده گرفت و با بی حوصلگی دستش را تکان داد. جیل گفت:

- روکش صندلیها را هم عوض کرده ای؟
- دوست داری؟
قبل از اینکه جیل مهلت جواب دادن پیدا کند، پدرش پرید وسط:
- همان قبلی بهتر بود، پارچه خوشگل سبز با گلهای سفید...
- من که دیگه از گل خسته شده ام. فکر کردم که راه راه آبی و سفید قشنگ تر است.

پدرش داد زد:
- کی احتیاج به مد داره؟ من که نمی خواهم به خانمهای هم بازی بریج پز بدهم!

- من هم نمی خواهم به خانمهای هم بازی ام پز بدهم، فقط فکر کردم این قشنگ تر است. تو این طوری فکر نمی کنی، جیل؟
جیل صادقانه گفت:

- من که خوشم آمد.
مادرش برای اولین بار پس از آمدن آنها، به طرف جک برگشت:
- سلام جک.
رفت به طرف جک و، او را در آغوش گرفت. جک به گرمی گفت:
- سلام لی لا، من هم خیلی خوشم آمد.
دیو غرغر کرد:

- هیچکدامتان هنوز مزه اش را نچشیده اید.

لی لا با عصبانیت موضوع را عوض کرد:

- به نظر روز قشنگی می رسد.

پدر جیل ماشین وار جواب داد:

- به نظر بارانی است!

لی لا فوراً جواب داد:

- این ماه اصلاً باران نیامده است.

بعد از داماد و دخترش پرسید:

- می خواهید اتاقتان را که تغییر دکوراسیون داده ام، ببینید؟

پدر جیل گفت:

- فقط شلوغ شده، مادرت آنجا را شلوغ کرده است.

همه به دیوار و به جای خالی عکس جیل و سیندی که در باد موهایشان

پیشان شده بود، زل زدند. مادرش به آهستگی گفت:

- من آن را پایین آوردم. برایم خیلی دردناک بود که بهش نگاه کنم.

پدرش توضیح داد:

- یک مرتبه عکس را آورد پایین و همه چیز را جا به جا کرد. وقتی شلوغ

کاری اش تمام شد، تازه یادش افتاد که وقتش است ساختمان جدیدی پیدا کند.

- الان وقت تغییر است.

مادرش آنها را به اتاق مهمان راهنمایی کرد. پدرش از پشت سر آنها غرغر

کرد:

- بله وقت تغییر است. حتماً منظورت این است که وقت معاینه مغزت رسیده

است!

- اوه، ساکت باش دیو!

جیل با خودش فکر کرد: چه اتفاقی برای پدر و مادرش افتاده است؟ وانمود

کرد که سرگرم تماشای اثاثیه اتاق مهمان است. آنها دائم با هم جر و بحث می کردند، جیل هرگز یادش نمی آمد که پدرش به جز آواز خواندن صدایش را بلند کرده باشد، حالا داریم به هم می پریدند. چرا؟

بعد از اینکه پدرش اتاق را ترک کرد از مادرش پرسید:

- او حالش خوبه؟

مادرش انگار منتظر این سؤال بود، گفت:

- او عوض شده است.

- چطور مگه؟

مادر جیل شانه بالا انداخت، به سختی با اشکهایش می جنگید تا جلوی سرازیر شدن آنها را بگیرد. او نقاشی را ول کرده است. دیگه حتی در حمام هم آواز نمی خواند! می گوید کسی نیست که بخواهد برایش آواز بخواند. اغلب اوقات عصبی است. من اصلاً نمی توانم بهش چیزی بگویم یا کاری بکنم. او خیلی عوض شده است.

او از جیل به جک نگاه کرد و دوباره به جیل خیره شد:

- خوبی، چمدانهایتان را باز کنید و استراحت کنید.

دوباره خونسردی اش را به دست آورده بود:

- اگر دوست داشته باشید می توانیم با هم به استخر برویم. یا شاید برای

قدم زدن به ساحل برویم.

یک لحظه تأمل کرد و از جیل پرسید:

- تو که در مورد عکس ناراحت نشدی، شدی؟ من فقط هر وقت بهش نگاه

می کردم، بند از بندم جدا می شد.

جیل لب تخت نشسته بود، آهسته گفت:

- مسئله ای نیست، می فهمم.

مادرش به تلخی لبخند زد. پاهایش می لرزید. چند لحظه ای سر تکان داد و

بعد اتاق را ترک کرد. جک بعد از اینکه او رفت گفت:

- این اتاق به نظر من خیلی فرق نکرده است.

- چرا، تخت دوباره کنار دیوار گذاشته شده و روکشش جدید است.

- می خواهی برویم شنا؟ -

جیل سرش را تکان داد:

- نه.

بعد روی تخت دراز کشید و گفت:

- فکر می کنم باید کمی بخوابم.

- بعد از ظهر زیبایی را تلف می کنی.

جیل شنید که او چمدان را باز کرد و لباسش را عوض کرد. وقتی کارش تمام

شد، جیل تقریباً خواب بود. اما صدای جک چرتش را پاره کرد:

- مطمئنی که نمی خواهی با من بیایی؟

قبل از اینکه او دوباره سؤال کند، جیل خوابش برده بود.



رسیدن به رستوران کاپری جیو سی و پنج دقیقه طول کشید. نه به خاطر اینکه راه طولانی بود، بلکه به این دلیل که رانندگی در پالم پیچ با سرعت بیست مایل در ساعت، راحت نبود.

خواهرش کارلو یک بار به شوخی گفته بود: چه انتظاری داریم؟ بیشتر مردم اینجا کر هستند و صدای بوق شیپور را هم نمی شنوند. به هر حال به نظر نمی رسد که عجله ای داشته باشند.

جیل پرسید:

- کارلو چگونه؟

فکرش پیش خواهرش بود.

مادرش جواب داد:

- وقتی باهاش صحبت کردم، یک حرفهایی راجع به افسردگی می زد.

- چرا افسردگی؟

جیل امیدوار بود اتفاقی بین خواهرش و دوست پسر جدیدش نیافتاده باشد.

مادرش گفت:

- او یک نقش را از دست داده و در مورد دیدار ما یک کم عصبی بود.

- چرا در مورد ملاقات با شما عصبی بود؟

- نمی دانم. انگار از برخورد استفان که با هم زندگی می کنند با ما عصبی

بود. تو او را دیده ای، این طور نیست، جیل؟ چه شکلی است؟

جیل گفت:

- خیلی خوبه، یک کمی شبیه جک نیکلسون است.

- من هم همیشه فکر می کردم که پدرت یک کمی شبیه جک نیکلسون

است.

دیو هارینگتون غرغر کرد:

- تو دیوانه ای، لی لا!

و بعد دیگر هیچکس، چیزی نگفت تا به رستوران رسیدند. وقتی آنها

رسیدند، کاپری چیو، پر بود و با اینکه جا رزرو کرده بودند، مجبور شدند نیم

ساعت برای خالی شدن میزشان صبر کنند. وقتی نشستند، جیل به بقیه مشتری

ها نگاهی پنهانی انداخت.

اغلب آنها عجیب و غریب لباس پوشیده و موهایشان را پوشانده بودند. جیل

سن اکثر آنها را حدود شصت و پنج برآورد کرد. سرویس خیلی کند بود و جیل

شکمش را با مشروب پر کرد. وقتی غذا رسید، جیل متوجه شد که اصلاً گرسنه

اش نیست. و برای همین خیلی کم غذا خورد و به نوشیدن ادامه داد تا مادرش با

صدای بلند بهش گفت که بس کند و پدرش هم در جواب گفت که او در این

موقعیت حق دارد و لیوان جیل را پر کرد. جیل شانه اش را بالا انداخت و آنقدر نوشید تا بالاخره احساس کرد چشمانش تار می بیند و سرش گیج می رود. جک آهسته گفت:

- یواش تر!

و جیل با صدای بلند، نخودی خندید:

- مگر کسی اینجا زیر هشتاد سال هم هست؟

پدرش با صدای بلند جواب داد:

- فقط ما چهار نفر.

جیل یاد اکسیژن نصب شده در آسانسور ساختمان افتاد. در راه رسیدن به ماشین با مستی گفت:

- آنها سفت چسبیده اند...

جک درحالیکه به او کمک می کرد تا عقب بنشیند، پرسید:

- به چی چسبیده اند؟

جیل نجوا کرد:

- به زندگی!

سرش روی شانه های جک افتاد. قبل از آنکه چشمانش را ببندد، چشمش به برچسب روی گلگیر ماشین که به طرف آنها می آمد، افتاد. روی آن نوشته بود: «خدا، تفنگ!» و شجاعانه اعلان می کرد که ساخت امریکای بزرگ است.

فصل سی و سوم

پیش بینی آب و هوا صحیح از آب درآمد. آسمان آبی بود، همراه با تکه های سبک ابرهای گذران. درجه حرارت حتی در شبها، به ندرت از هشتاد درجه فارنهایت، پایین تر می آمد و اقیانوس همیشه وحشی، گرم و دعوت کننده بود. جیل روی صندلی راحتی، کنار استخر چند ضلعی دراز کشیده بود - استخر یک طرفش مربع بود، بعد به صورت منحنی کج می شد و به یک مستطیل بزرگ ختم می شد - و به سایر خورشیدپرستان نگاه می کرد. پدرش هم کنارش دراز کشیده بود، چشمانش بسته و گوشه هایش توسط گوشیه های واکن سونی پوشانده شده بود. بعد از ساعت هشت، دیگر به ندرت از جایش تکان می خورد و تا رأس ساعت دوازده ظهر ناگهان از جایش بلند می شد و برای ناهار می رفت. ساعت یک بعد از ظهر، دوباره برمی گشت کنار استخر و از جایش تکان نمی خورد تا وقتی که آفتاب غروب کند، بعد حوله اش را برمی داشت و برمی گشت خانه، به ندرت حرف می زد مگر برای مخالفت با چیزی که یک نفر گفته بود یا اینکه به بچه کسی می گفت ساکت باشد.

جیل با خودش فکر کرد اگر هوا بارانی باشد او چه می کند. مادرش، که به ندرت کنار استخر می آمد... او از اشعه های خورشید می ترسید، می گفت که همان صورت پدر جیل مایه مسخره شده، بس است. به جیل گفته بود که در

روزهای بارانی، دیو هارینگتون ندرتاً از رختخوابش بیرون می آید. آنها قبلاً در روزهای بارانی به خرید یا سینما می رفتند و گاهی هم به دیدار دوستانشان می رفتند، اما این اواخر اصلاً این کارها را نمی کرد، مادرش بدون توضیح اضافی این حرفها را زده بود و جیل هم بیشتر سؤال نکرده بود.

جیل به استخر نگاه کرد و جک را دید که طول پنجاه متر را کامل می کند. از روزی که رسیده بودند، هر روز شنا می کرد. جک سرش را پیروزمندانه بیرون آورد و به اطراف تکان داد، مثل سگی که خیس شده باشد. او نگاه جیل را دید و برایش دست تکان داد، جیل هم دست تکان داد. او را نگاه کرد که آهسته از استخر بیرون آمد و آهسته به سمت او دوید. جیل حوله را به طرفش دراز کرد:

- خسته ای؟

جک حوله را گرفت و شروع به خشک کردن موهایش کرد:

- نه، امروز راحت تر بود. فردا هم بهتر می شود. برای شنای پنج تا طول

تلاش می کنم.

- خودت را خسته نکن.

جک لبخند زد:

- نگران نباش.

معلوم بود از توجه جیل خوشحال شده:

- دوست داری کنار ساحل قدم بزنیم؟

جیل سرش را تکان داد:

- الان نه.

- اگر من بروم. اشکالی نداره؟

- نه، چرا باید اشکالی داشته باشه؟

- همین طوری.

جک حوله را از روی صندلی کنار جیل انداخت:

- من یک ساعت دیگه برمی گردم.

- خودت می دونی!

جیل به او که پشت تپه های شنی خزه پوش غیب شد، نگاه کرد. جیل به پدرش نگاه کرد. چشمانش همچنان بسته و پوستش از حمام آفتاب زیاد چروکیده شده بود. جیل دوباره روی صندلی اش دراز کشید و چشمانش را به استخر دوخت.

جیل صدهایی را شنید و برگشت، سه مرد جوان خیلی لاغر، روی حوله هایشان در سه صندلی خالی، کنار پدرش، دراز کشیده بودند. از قیافه هایشان معلوم بود که همجنس باز هستند و بیشتر از آنکه حرفهایشان مهم باشد، در حرکاتشان مبالغه آمیز بود. آنها باید همان سه مرد جوانی باشند که جیل قبلاً راجع بهشان چیزهایی شنیده بود. آنها در ساختمان رسوایی بار آورده بودند. آپارتمان را برای این فصل از خانم شوماخر اجاره کرده بودند. شایع بود که یکی از آنها پسر خواهر اوست. « بدبختی! » انگار در هر خانواده ای یک بُزِ گر وجود داشت.

جیل به سه مرد خیره شد که انگار فقط به خودشان فکر می کردند. مایوهای خیلی تنگ و کوتاهی پوشیده بودند. چیزی که افراد ساکن در ساختمان را خشمگین کرده بود. آنها مشغول مالیدن کرم ضد آفتاب به پشت همدیگر بودند. جیل با خودش فکر کرد: آنها اصلاً در مورد ایدز نگران نیستند؟

وقتی یکی از آنها نگاهش کرد جیل نگاهش را برگرداند. چشمانش را روی آفتاب بست و سعی کرد که حرفهای آنها را گوش ندهد. اما صدای آنها بلندتر از آن بود که شنیده نشود. بعد از مدتی که جیل از حرفهای آنها خسته شد، به حرفهای دیگری که اطرافش در جریان بود، گوش داد. صدای دو زن که با هم حرف می زدند، توجهش را جلب کرد.

بعد از مدتی از روی صندلی اش بلند شد و به طرف اقیانوس راه افتاد. به نظر

می رسید دو موضوعی که اکثراً مردم راجع بهش صحبت می کنند، مرگ و غذا است. دو موضوع خاصی که ذهن اهالی پالم پیچ را مشغول کرده بود، این بود که، چه کسی مرده و دیشب شام چی خورده بودند.

او آهسته رفت بالای تپه شنی، و به اطراف نگاه انداخت تا مارها را ببیند. سرایدار به آنها گفته بود که یک خانواده مار سیاه را از آنجا بیرون رانده و احتمالاً آنها زیر انبوه شاخ و برگها پنهان شده بودند. شهرداری به اهالی، اجازه کوتاه کردن بوته ها را نمی داد. جک یک چیزهایی راجع به حفاظت منابع طبیعی اقیانوس و این حرفها، گفته بود. جیل دوباره برای دیدن مارها به اطراف نگاه می کرد. با اینکه همه فکر می کردند بی ضرر هستند، جیل چیز دیگری آرزو می کرد. از آن به بالا گستره وسیع آب شور، نگاه کرد. هر وقت که جیل از پله ها بالا می آمد، نفسش می گرفت. هزاران مایل اقیانوس ناگهان زیرپایش بود. ایستاد، خانه های ویلایی به سرعت گران می شد و بزرگراه های جدید، گسترش می یافت. شایع بود که بزرگراه قدیمی با ماسه خزه پوشیده شده است. جک او را از شنیدن این حرفها معاف نکرده بود. او داشت از پله ها پایین می آمد که اعلامیه را دید. تقریباً بین راه پله ها نصب شده بود. اعلامیه با حروف سیاه اخطار داده بود:

« کوسه ها به جنوب مهاجرت کرده اند، اکیداً از شنا کردن در

اقیانوس پرهیزید و برای شنا به استخر بروید »

جیل به طرف اقیانوس نگاه کرد. علی رغم این اعلامیه هشدار دهنده، نیم دوجین آدم داشتند در میان موجهای مرتفع، جست و خیز می کردند. جیل برای دیدن باله های تیز کوسه ها که از آب بیرون می ماند، تلاش کرد، اما چیزی ندید. صدای یک گشت دریایی را در ارتفاع کم شنید و فکر کرد که باید هلیکوپتر حفاظت از کوسه ها باشد. اما چیزی که دید یک هواپیمای دوبال بود که یک اعلامیه بهش بسته شده بود. پارچه در حال اهتزاز، محصولی ضدخارش را تبلیغ

می کرد. جیل دوباره به سمت اقیانوس راه افتاد. اگرچه فقط چند نفر آدم داخل آب بودند، اما در عوض کنار ساحل از جمعیت موج می زد همه روی حوله هایشان دراز کشیده بودند صندلی هم بود، روی ماسه ها هم همه جا حوله انداخته بودند. بچه ها سعی می کردند تا حد امکان از آفتاب استفاده کنند.

جیل از بین مردم گذشت، مواظب بود که روی هیچ جنگنده آبی که کنار آب پر بودند، پا نگذارد. اغلب از دیدن این جانوران گزنده و خطرناک که انگار با زیاد شدن جمعیت، تعداد آنها هم بیشتر می شد، تفریح می کرد جیل پایش را با احتیاط بین دو حباب آبی زیبا اما خطرناک گذاشت و به سمت اقیانوس پیش رفت. آب از آنچه که انتظار داشت تیره تر و سردتر بود. موجهای خشمگین انگار قصد تسلیم شدن نداشتند، پشتش را می خراشیدند و به بدنش ضربه می زدند. پاهایش روی سنگهایی که نمی دید، لیز می خورد. احساس کرد چیزی نیرومند او را پایین کشید، فوراً تسلیم شد و بدون هیچ تلاشی اجازه داد هر چه هست بدنش را از ساحل دور کند.

ناگهان با بی میلی دریافت که دوباره روی پاهایش است. چند لحظه بعد را با موجهها به جلو رانده می شد. از بین پلکهایش به افق خیره شد، در فکر بود اگر یک باله کوسه ببیند، چه عکس العملی خواهد داشت!

- اینجا چه غلطی می کنی؟

همانطور که حرف می زد، جیل را به طرف ساحل می کشاند. جیل اعتراض ضعیفی کرد:

- خیلپها دارند شنا می کنند.

- کوسه ها هم خیلی زیادند!

آرنج جیل را می کشید تا او را به بیرون آب رساند.

- از میان این همه روز، چرا امروز را برای شنا در اقیانوس انتخاب کرده ای؟

از وقتی آمده ایم، تو اصلاً نیامدی کنار ساحل...

- فکر کردم حالا وقتش است. فکر نمی کردم موضوع مهمی باشد که حالا
برایش آنقدر نگران هستی!

- جیل، ما سالهاست اینجا می آئیم، تا حالا چنین اعلامیه ای دیده بودی؟
پس نگو که چیزی برای نگرانی وجود ندارد.
جیل جواب نداد.

- می خواهی با هم قدم بزنیم؟
جک، وقتی دوباره جیل جوابی نداد گفت:
- فکر کنم برات خوب باشد.

آنها لب آب بدون صحبت کردن، دور زدند. جیل آب را برای دیدن کوسه ها
بررسی می کرد اما باز هم چیزی ندید. از نسیم ملایمی که می وزید احساس
سرما کرد. جک پرسید:

- مادرت چمدانش را بست؟
دنبال موضوعی برای صحبت می گشت.
- فکر کنم، البته پدرم، تصمیم دارد که چند ساعت مانده را قبل از اینکه از
اینجا بروند، زیر آفتاب بخوابد.
- آنها بیشتر از آن چیزی که اولش برنامه داشتند، با ما گذرانندند.
جیل گفت:

- از دیدن ما خوشحال شده اند.
در واقع جیل خوشحال بود که آنها می روند. اولش آنها از دیدن دوباره
دخترشان خیلی خوشحال بودند، ولی وقتی چند روز گذشت، دعوا و مرافعه
شان دوباره شرع شده بود. جیل احساس زمان دختری اش را داشت و برای
اولین بار، دریافت که جنیفر چه احساسی داشته است.
جک داد زد:
- مواظب باش.

او به زیر پایش توجهی نداشت و نزدیک بود یک حباب گنده جنگنده را له کند.

- حالا این یکی.

جک دولا شد و از نزدیک پایش را معاینه کرد:

- چیز مهمی نیست!

جیل یک حباب بزرگ و رسیده را دید، شاخکهای دراز جانور تکان تکان می خورد. سعی کرد تصور کند نیش خوردن چه دردی دارد. در هر ساختمان یک بطری از دارویی که در استخر هم وجود داشت، ولی اغلب چون زخم زیاد بود، مصدوم را به بیمارستان می بردند. این بستگی به نوع زخم داشت. جیل برگشت به سمت اقیانوس، موجهای متلاطم را دید، متوجه آشفتگی جک شد. جیل یک نگاه گذرا به ماسه های پشت سرش انداخت، یک هیولایی آبی به پایش چسبیده بود، به آرامی آن را از پای چپش کند و وسط چاله آب انداخت یک دقیقه طول کشید تا جک فهمید چه اتفاقی افتاده، جیل چیزی نگفت. اصلاً فریاد نزد، و دستش را از دست جک بیرون نکشید. در واقع، اولش اصلاً چیزی احساس نکرد. داشت فکر می کرد حرفهایی که راجع به این جانور بدقیافه شایع بود صحت ندارد، ولی بعد در کف پایش احساس سوزش شدیدی کرد.

در یک لحظه پایش غرق درد شد که به نظر می رسید تا مغزش را می سوزاند. انگار هزاران هزار سوزن قورت داده بود. معده اش به هم می خورد و زانوانش سست شد. جک او را که داشت سقوط می کرد نگه داشت، داد زد:

- یا عیسی مسیح! چه غلطی مر کنی؟

جلوی چند نفر که به او نگاه می کردند داد می زد، جیل را با کمک چند نفر روی ماسه ها نشاند و عصبی سعی کرد پای جیل را از موجودی که مثل زالو به کف پایش چسبیده بود نجات دهد. یک نفر داد زد:

- ماسه، ماسه بریز روش!

جیل قبل از اینکه غش کند، متوجه شد که بالاخره جانور را از پایش کردند.
 وقتی جیل چشمانش را گشود صدای مادرش را شنید:
 - خدا را شکر!
 - ساعت چند است؟
 روی تخت نشست. در آپارتمان پدر و مادرش بود.
 - تقریباً چهار است.
 - پس پروازتان؟
 پدرش از آن طرف گفت:
 - شش و نیم بلند می شود.
 مادرش فوراً گفت:
 - ما امروز نمی رویم. می توانیم چند روز صبر کنیم.
 جیل گفت:
 - نه! من خوبم.
 تازه متوجه پانسمانی که زیر پایش بود شد. مادرش پرسید:
 - درد نداری؟ دکتر گفت که درد کشنده ای دارد.
 - من اصلاً احساس درد ندارم. کدام دکتر!
 جک از دم در گفت:
 - ما تو را بردیم بیمارستان! خیلی شانس آوردی، دکتر می گفت می توانست
 از این بدتر هم بشود! اما تو احتمالاً چند روز باید در رختخواب بمانی، و شاید
 بهت سخت بگذره.
 مادرش غمگین گفت:
 - تو باید بیشتر مراقب باشی، عزیزم.
 جیل احساس کرد اشکهایش روی گونه هایش جاری شد:
 - متأسفم!

مادرش آمد نزدیک و دستانش را محکم گرفت و پدرش خم شد و شانه هایش را نوازش کرد، فقط جک همانجا در میان در ایستاد. هیچ حرکتی برای تسلی او نکرد.

از آن ور اتاق به او خیره شد و جیل فهمید که جک اظهار تأسفش را باور نکرده است.

فصل سی و چهارم

جیل دو روز بعد را در رختخواب گذرانند.

جک کنار ساحل با یک زوج که اخیراً به فلوریدا آمده بودند و قصد داشتند برای همیشه آنجا بمانند آشنا شده بود. جک فوراً همراه آنها به ورزش مشغول شده بود. تنیس، پیاده روی و حتی گلف که او هرگز بازی نکرده بود. جیل به پرحرفیهای جک درباره ساندر و لاری اشنایدر که او را به فکر فعالیت و ورزش انداخته بودند، گوش می داد تا اینکه فهمید منظور جک این است که او هم در این فعالیتها به آنها بپیوندد جیل تذکر داد:

- ولی پای من هنوز زخم است.

- فردا دیگر خوب می شود، تازه، دو نفری هستیم خیلی لازم نیست بدوی.

- بازی تنیس من خیلی افتضاح است. آنها دیگر با ما بازی نمی کنند.

جک موضوع را تمام کرد:

- یک دور بازی بهتر از هیچی است!

- این آدمها اصلاً کی هستند؟

- اصلیت شان مال تورنتو است. اما از زمستانهای طولانی خسته شده اند و

کار لاری هم خیلی رونق نداشته، بنابراین آنها تصمیم گرفتند که همه چیز را ول کنند و در این جا دوباره از اول شروع کنند.

- بچه هم دارند؟

- نه؟

- چه کاره اند؟

- لاری یک تعداد شرکت زنجیره ای پوشش سقف و بام دارد. و زنش پیش خودش کار می کند. ترکیبی از یک منشی و حسابدار است. آدمهای خیلی خوبی اند. عضو باشگاه گلف هستند. فکر می کنم زنش خیلی پول خرج می کند. البته این اواخر به این نتیجه رسیدم.

جیل با لبخند پرسید:

- حالا چی شده که تو ناگهان به گلف علاقمند شدی؟

- آنها فردا بعد از ظهر برای یک دور بازی گلف ما را به باشگاهشان دعوت کرده اند. بهتر است ما هم آنها را به شام مهمان کنیم.
- جالب است.

- انجام دادنش بهتر از حرف زدن درباره اش است. فکر می کنم برای ما هم خوب است که خودمان را سرگرم کنیم. بریم بیرون و تنیس بازی کنیم. در عوض یک عالمه وقت داریم که این اطراف دراز بکشیم.

جیل فکر کرد: درست مثل اردوگاه های تابستانی!، صبحها تنیس، بعد از ظهرها گلف، سوت! همه از استخر بیایید بیرون!

ساندرا و لاری اشنایدر در اوایل چهل سالگی، زوج فعالی محسوب می شدند. ساندرا موهای تیره کوتاهی داشت، با یک لبخند بچه گانه که تمام صورتش را پر می کرد. ژستش طورر بود که جیل همیشه برای خودش آرزو می کرد. صورتش چین و چروک نداشت و مراقب بود که خیلی زیر آفتاب نماند.

در راه زمین تنیس، ساندرا به جیل گفت:

- اولش، وقتی به اینجا آمدم با خودم تصمیم گرفتم که اجازه ندهم بعد از چند روز شنبه یک آلو سیاه چروکیده شوم. برای همین شاید نیم ساعت در روز

بیشتر بیرون نمی نشینم تازه اگر اصلاً نیم ساعت بیرون بروم.

جیل با خودش فکر کرد: پس چرا فلوریدا را برای زندگی انتخاب کرده اند، اما چیزی نگفت و فقط به لبخندی به نشانه موافقت، بسنده کرد.

لاری اشنایدر خیلی بلندقد بود، جیل تخمین زد: حداقل شش پا، او نه چاق بود نه لاغر و هیکلش غیر ورزشکارانه به نظر می رسید. اما در زمین تنیس خیلی با ظرافت و خوش استیل می دوید. صدای دوستانه ای داشت و ادبش مجذوب کننده بود و جیل فوراً از او خوشش آمد.

جیل و جک در مقابل اشنایدرها بازی می کردند و در نهایت باختند. شش بازی در مقابل چهار بازی! جیل انگار به خودش لج کرده بود و اصلاً تلاشی نمی کرد. از اینکه دید حتی ذره ای از اینکه به توپ تنیس بیچاره ضربه بزند، خوشحال نمی شود، خیلی حیرت کرد.

ساعت از یک گذشته بود که آنجا را به مقصد باشگاه گلف ترک کردند. از بلوار اقیانوس به بلوار جنوبی رفتند و بعد به بزرگراه دیسکی رسیدند. بزرگراه دیسکی یک خیابان صاف و غیرقابل توجه بود که در دو طرفش یک سری رستورانهای کسل کننده غذای فوری چینی و پمپ بنزین صف کشیده بود. با وجود یک مشروب فروشی و یک مغازه کتاب فروشی و درمانگاه چیزی آنجا نبود که بشود حدس زد اقیانوس در شرق خیابان است. معمولاً جیل چشمانش را در هنگام رانندگی می بست، اما لاری و ساندرا آنها را با داستانهایی راجع به فک فامیلهایشان سرگرم کرده بودند. آنها اصلاً در مورد خانواده جیل سؤال نکرده بودند و جیل حدس زد که جک در مورد آن فاجعه بهشان توضیح داده است.

برای همین جیل چشمانش را با آسودگی بست و گوشه‌هایش را تیز کرد.

وقتی که جیل از وجود مغازه ای در آن طرف خیابان آگاه شد، آنها پشت چراغ قرمز ایستاده بودند. مغازه ای بود بدون ویتترین که با حروف روشن رنگی پوشیده شده بود، ظاهراً یک اسلحه فروشی بود. با حروف قرمز نوشته شده بود:

« مادر » و زیرش با حروف بزرگ سیاه و آبی نوشته شده بود: « خرید، فروش، ساخت اسلحه »، اسلحه، اسلحه کهنه، نو، دسته دوم، بزرگترین و بهترین مجموعه در فلوریدا (دوباره) اسلحه، اسلحه، اسلحه.

مغازه چیزهای دیگر هم می فروخت. در طرف دیگر روی دیوار ساختمان مربع شکل، لیست چیزهای دیگر هم که در آنجا فروخته می شد نوشته شده بود. تجهیزات اردوگاه، اسباب و لوازم، دیگ و قابلمه و وسایل آهنی و استیل.

جیل از توی یک ماشین حروف سبز و روشن را خواند. وقتی از جلوی در گذشتند، دید که در مغازه زیر یک آلاچیق کوچک مخفی شده و با سیمهای مشبک پوشیده است. با خودش فکر کرد: مثل یک قلعه نظامی! گردنش را دراز کرد و آخرین نگاه را به آنجا انداخت. « مادر »، زیر لب آهسته برای خودش تکرار کرد، اسمی که ممکن نبود فراموشش کند. با صدای بلند گفت:

– چه مغازه کاملی!

لاری هم تأیید کرد:

– مغازه بزرگی است، آنها همه چیز دارند. هر نوع اسلحه ای که تصورش را بکنی.

جیل، با کنجکاوی واقعی پرسید:

– تو تا حالا اسلحه داشته ای؟

– وقتی تازه آمده بودیم اینجا، یکی خریدم.

جیل از روی صندلی اش به جلو خم شد:

– چرا؟

– این روزها باید یک تفنگ داشته باشی. این یک احساس مشترک است.

آدمهای خوب هم باید بتوانند مقابله کنند.

جک با خنده گفت:

– چطور می توانی بگی کی خوبه کی بد؟

لاری جواب داد:

- هر کسی که سر جایش ماند، خوبه!

و جیل از این حاضر جوابی، خنده اش گرفت. ساندر را گفت:

- در اینجا قوانین خرید تفنگ، مثل داستان فکاهی است. مثل اینکه تو بروی به یک سوپر مارکت و هر چی دلت خواست از قفسه ها برداری، فقط کافیه توی فرم بنویسی که هرگز هیچ جرمی مرتکب نشده ای، پول کافی هم داشته باشی، بعد می توانی با اسلحه قدم بزنی.

جیل پرسید:

- یعنی اصلاً معطلی نداره؟

ساندر را خندید:

- آنها می خواهند یک قانون سه روز انتظار بگذارند، اما تا حالا که نتوانسته اند. منظورم این است که اگر واقعاً بخواهی بروی شکار، پس از سه روز انتظار برای تفنگ، از شکار منصرف می شوی!

- پس هر کس می تواند برود به مغازه و یک اسلحه بخرد؟

- هر کسی که می تواند با اسلحه تو خیابان راه برود!

باشگاه گلف پر بود از آدمهای خودنمایی که تی شرتهایی با نوشته ای لی پولیترز پوشیده بودند و چرخهای مخصوص را به این طرف آن طرف می بردند. جیل و جک هم کفشهای اسپرت پوشیدند و ساک مخصوص باشگاه را از متصدی تحویل گرفتند و به سمت زمین چمن راه افتادند. جک مادرزاد یک بازیکن بود، توپ را با یک ضربه تنظیم شده در سوراخ انداخت. جیل هرگز فکر نمی کرد بتواند توپ را در سوراخ بندازد. بعد از کلی معطل کردن به توپ ضربه زد و بعد کنجکاوانه با ارابه کوچک به دنبال توپ بازیگوش رفت. اگرچه اولش این تصمیم از طرف همه مورد اعتراض قرار گرفت اما بعد قبول کردند و او بقیه بعد از ظهر را توپ جمع کن شد.

در اولین ضربه ای که ساندرا زد، توپ پرواز کرد و با صدای چلپ چلوپ درون یکی از چندین آب گیر کوچکی که درون محوطه بود، افتاد. جیل دوید و خواست توپ را درآورد. لاری پشت سرش داد زد:

- نه، ولش کن، هیچوقت سعی نکن توپی را از این آب گیرها در آوری. باور کنی یا نه، می گویند در این آب گیرها سوسمار هست! جک خندید، معلوم بود که حرف او را باور نکرده، به شوخی گفت: - حالا من خودم به آب گیرها می روم! لاری گفت:

- شوخی نمی کنم! اینها باتلاق است. تو نمی دانی که زیر این گل و لای چیست و مردم مارهای سمی و سوسمارهای کوچک را در این آب گیرها دیده اند. توصیه می کنم که هیچوقت بعد از این سعی نکنید توپی را که در آنها می افتد، پیدا کنید.

جیل زیر پایش را نگاه کرد. هیچ خزنده ای ندید. چشمانش کناره های آب را جستجو کرد، سطح آب را برای دیدن مارهای سمی نگاه کرد. اما نه مار سمی دید و نه سوسماری که با تنه درخت اشتباه شود. وقتی دید که همه مشغول هستند به کنار آب نزدیکتر شد، چشمانش همه جا را زیر نظر داشت. توپ گلف را دید. برای اینکه آن را بردارد باید دستش را راز می کرد. کنار آب زانو زد و انگشتانش را به آهستگی به سمت توپ و درون آب کرد.

صدای شکستن گل را زیر کفشها و وزن بدنش شنید، سرش را تندتر برگرداند تا ببیند کسی متوجه او هست یا نه؟ صدای خنده می آمد و به نظر می رسید که آنها از نبود او آگاه نیستند. جیل دستش را بیشتر داخل آب کرد. وقتی هیچ اتفاقی نیفتاد. تمام دستش را تا آرنج در آب فرو کرد و شروع به تکان دادن دستش به عقب و جلو کرد. جیل حس کرد کسی پشت سرش است. برگشت، دستش را سریع از آب در آورد. جک در فاصله چند قدمی اش ایستاده

و بدون حرف به جیل زل زده بود. آنقدر نگاه کرد تا جیل روی پا ایستاد، بعد جک برگشت و به طرف بقیه رفت.

جیل دعوت فردا را برای پیوستن به آنها را نپذیرفت و رفت کنار استخر، جک با ساندرا و لاری قرار بود به باشگاه بروند و جیل هم قرار بود بعد آنها را برای شامی که خودش می خواست درست کند، ببیند.

جیل روی صندلی پدرش کنار استخر نشست و به سه مرد جوان هم جنس بازی که مراسم صبحشان را اجرا می کردند، نگاه کرد. داشتند طبق معمول روغن ضد آفتاب به پشت هم می مالیدند. جیل در تعجب بود که چطور ممکن است بعضی مردها برای همجنس بازی شرایط لازم را دارا باشند! در مورد مرگ تنسی ویلیامز صحبت می کردند و بعد هم صحبت کشیده شد به اینکه برای شام کجا بروند.

جیل حس کرد که پوست صورتش شل شده و تصمیم گرفت که کمی ضد آفتاب بزند. رفت به سمت ساک استخرش و یک شیشه کرم ضد آفتاب در آورد، اما بعد آن را سرچایش گذاشت. یک روز بدون کرم ضد آفتاب صدمه جدی به او نمی زد چشمانش را بست و خواب او را در برگرفت.

وقتی دو ساعت بعد بلند شد، شل شدن صورتش به همه جای بدنش سرایت کرده بود و وقتی چشمانش را باز و به پاهایش نگاه کرد، می توانست ببیند که پاهایش ورم کرده اند. چشمان سوزانش را بست و دوباره دراز کشید.

صدایی گفت:

- شما بدجوری سرخ شده اید!

جیل چشمانش را باز کرد و دستانش را سایبان آنها کرد و به طرف صدا برگشت. یکی از سه مردی بود که با هم حرف می زدند، پرسید:

- جدی؟

نمی دانست چه بگوید.

- بله، البته من نوع پوست شما رو نمی دونم، اما به نظر من پوستتان سوخته است. چه کرمی استفاده می کنید؟

- اصلاً کرم نزده ام!

پسرک نجوا کرد:- اوه خدار من! شما همیشه باید کرم بزنید وگرنه دچار آفتاب زدگی می شوید، خیلی خطرناک است. من هیچوقت مدت طولانی بدون کرم بیرون نمی مانم.

او این را گفت و رفت. جیل به او و دوستانش که حوله هایشان را برداشتند و راه اقیانوس را در پیش گرفتند، نگاه کرد.

ساعتی بود که در کنار استخر وقت ناهار محسوب می شد و ناگهان جیل احساس گرسنگی کرد. می دانست که برای شام مهمان دارد و تصمیم گرفت ناهار نخورد، از ساعت چهار وقت داشت تا شام را آماده کند. یک ضربه به شکمش زد.

ساعت چهار خسته شد و از جایش بلند شد. پوست بدنش حسایی قرمز شده بود. پاهایش در صندل خواب رفته بودند و کفشش برای پایش کوچک شده بود. حالا دیگر نمی توانست با هیچ شاهزاده ای عروسی کند! صندل‌های بند چرمی را در آورد و با حوله اش به سمت آپارتمان راه افتاد.

وقتی جک او را دید، به اشنايدرها زنگ زد و قرار شام را لغو کرد. جیل می شنید که به آنها توضیح می دهد: زنم زیادی زیر آفتاب خوابیده، مثل خرچنگ دریایی سرخ شده، در وضعیتی نیست که بتواند غذا بپزد و یا حتی چیزی بخورد. به آنها گفت که خیلی متأسف است و به زودی با آنها تماس خواهد گرفت.

جیل از درون رختخواب گفت:

- متأسفم، من نفهمیدم که زیادی زیر آفتاب مانده ام.

جک چیزی نگفت، محکم در کمد را باز کرد و چمدانش را بیرون کشید.

جیل به او زل زد:

- داری چه کار می کنی؟

جک به سادگی پاسخ داد:

- وسایلم را جمع می کنم.

- خودم دارم می بینم.

به جک نگاه کرد که داشت کشوها را خالی می کرد و اسبابهایش را در کیف

چرمی می گذاشت.

- چرا؟

- چون می خواهم بروم.

جیل ناباورانه پرسید:

- می خواهی برگردی لیوینگستون؟ چون من زیادی زیر آفتاب خوابیده ام؟

چون نمی توانم برای اشنایدرها شام درست کنم؟

جک بی حرکت ایستاد:

- من دارم برمی گردم لیوینگستون، چون دیگر نمی توانم اینجا بنشینم و

ببینم که تو دیگه چه بلایی می خواهی سر خودت بیاری! نمی توانم تحمل کنم

که دوباره پایت را روی جنگجوی دیگری بگذاری. یا در اقیانوس پر از کوسه شنا

کنی، نمی توانم ببینم که دستت را در لانه مارهای سمی فرو می کنی...

- فکر می کنی من دیوانه ام؟

- نه، فکر می کنم تو واقعاً می دانی چه کار می کنی. تو باید آگاهانه زندگی را

انتخاب کنی و فکر نمی کنم که من لعنتی بتوانم برایت کاری بکنم یا هیچکس

دیگری بتواند نظرت را عوض کند. فکر می کنم اگر بیشتر از این اینجا بمانم این

من هستم که دیوانه ام، یا دارم دیوانه می شوم، نمی توانم این کار را بکنم. اگر

می توانستم خودم برای خودکشی کمکت می کردم و بهت جرأت می دادم.

جک اسبابهایش را جا به جا کرد و زیپ چمدان را کشید.

- می روم ببینم برای امشب پروازی هست یا نه، اگر هم نبود شب در هتل می خوابم و فردا می روم.
- پس شنایدرها چی؟
جک با ناراحتی به جیل خیره شد، ناباورانه تکرار کرد:
- شنایدرها؟ فکر کنم از فرودگاه زنگ بزنم و خداحافظی کنم.
جک هنوز ایستاده بود و او را نگاه می کرد.
- این تمام چیزی است که به من می گویی؟
جیل نجوا کرد:
- به جنیفر بگو دوستش دارم.
و بعد روی بالش دراز کشید و دید که او رفت.

فصل سی و پنجم

روز بعد جیل با یک ماشین دیگر کرایه به طرف مغازه « مادر » حرکت کرد. ماشین را آخر پارکینگ شلوغ پارک کرد و به طرف در مغازه راه افتاد. در نگاه اول، آنجا هیچ فرقی با مغازه ظروف فلزی و استیل خانه، نداشت. فقط بزرگتر بود. همه چیز در حد بزرگترش بود. جیل شروع کرد به قدم زدن بین ردیفهای اسباب و آلات، از جلوی چادرهای بزرگ و چراغ قوه ها گذشت. از جلوی طناب و قرقره ماهیگیری و جعبه ابزارها گذشت، به جلوی مغازه رسید. ناگهان، آنجا همه چیز عوض می شد. چادرهای دوستانه اردوگاه ها تبدیل به دنیای غیردوستانه شکارچیها می شد. اسلحه و تفنگ در هر شکل و سایزی کنار دیوار و جلوی پیشخوان و در قفسه ها صف کشیده بودند. جیل با چشمان گشاد شده نگاه می کرد. صدای نافذی از آن طرف پیشخوان پرسید:

– می توانم کمکتان کنم؟

وقتی جیل سرش را چرخاند تا به چشמהای مرد بنگرد، ادامه داد:

– خدای من! چه بلایی سر خودت آورده ای؟ بعضی را به شکل زغال کباب، در می آورند.

مردک سوت کشید. جیل گفت:

– زیر آفتاب خوابم برده بود.

- مثل زخم شده است.

مردک تمام کلمات را کج و کوله بیان می کرد. جیل به دروغ گفت:

- حالم خیلی بد نیست!

(نصف شب بلند شده و استفراغ کرده بود، هر سانتیمتر از پوستش انگار بین

دو قطب کشیده و با سیم خراشانده می شد).

مرد که روی پیراهن گلدارش چاپ شده بود: هاوایی، و یک برچسب نشان

می داد که اسمش ایرو است، از تصور درد جیل، صورتش را جمع کرد!

- چه کاری می توانم برایت بکنم؟

جیل گفت:

- من می خواهم یک تفنگ بخرم.

سعی می کرد صدایش یکنواخت بماند.

مرد بی توجه به معذب بودن جیل، به سادگی پرسید:

- نوع خاصی مد نظرت است؟

- خوب، من هیچی از اسلحه و تفنگ نمی دانم، اما یک چیزهایی توی

روزنامه ها خوانده ام و فکر می کنم برای محافظت از خودم نیاز داشته باشم.

شوهرم اکثراً نیست و من نگران...

- دلیل خوبی است. این روزها، همه چیز باعث نگرانی است. پس تو یک

چیزی برای خودت می خواهی؟

جیل سر تکان داد، دوباره تکرار کرد:

- من از تفنگ چیزی سر در نمی آورم.

مرد به سمت کمد قفل شده رفت و از داخلش یک اسلحه کوچک سیاه که

مثل اسباب بازی بود بیرون آورد. جیل با صدای بلند گفت:

- شبیه اسباب بازی است.

- ولی نیست. بیا، وزنش را حس کن!

مرد تفنگ را در کف دست دراز شده جیل گذاشت جیل از وزن آن تعجب کرد، اعلان کرد:

- سنگین است!

از اسلحه در دستش به چشمان مرد نگاه کرد. مرد تکرار کرد:

- اسباب بازی نیست.

- مدلش چی؟

- این یک آچ آر با ظرفیت نه گلوله و کالیبر ۱۱ است. فکر می کنم برای

منظوری که دارید این بهترین چیز، برای کسی مثل شماست.

جیل آهسته پرسید:

- می تواند بکشد؟

مرد گفت:

- اوه، لعنت، آره!... برای بد زبانی ام معذرت می خواهم... اوه، آره! می تواند

بکشد، شما به مغز یا قلب یک نفر نشانه می روید و بعد آتش می کنید و بعد

برای خودتان یک ولگرد مرده دارید. اگر می خواهید بزرگترش را هم دارم. می

توانم به شما یک مکنوم ۳۷۵ بدهم، خیلی قوی و کامل است. اما دست گرفتنش

برای شما راحت نیست. چرا این را امتحان نمی کنید؟

جیل تفنگ را در دستش جا به جا کرد، هنوز از وزنش، حیرت زده بود. ایرواز

آن سوی پیشخوان به طرفش آمد.

- این جوری، درسته! انگار خیلی تلویزیون نگاه می کنید، می فهمم.

خندید. به جیل طرز گرفتن تفنگ را نشان داد:

- اینجا گلوله ها را می گذارید، نه تا جا داره.

- نه تا؟ من همیشه فکر می کردم شش تا می خوره.

- بستگی به اسلحه داره. این یکی نه تا فرصت شلیک داره. شما نه شانس

دارید - لبخند زد - انگشتان را روی ماشه بگذارید. درسته، لازم نیست ماشه

را بکشید. فقط باید فشارش دهید.

جیل سعی کرد. اما ماشه حرکتی نکرد، گفت:

- تکان نمی خوره!

باز هم سعی کرد. ایرو گفت:

- شما باید محکم تر از این فشار دهید. اینها جوری ساخته شده که با یک

تلنگر کوچک شلیک نمی کنند، باید خوب فشار دهید.

جیل در حد توانش ماشه را فشار داد، صدای کلیک آمد. نجوا کرد:

- اوه...

ایرو با هیجان گفت:

- به قلب هدف!

- قیمتش چنده؟

ایرو برگشت آن طرف پیشخوان:

- خوب، اینها اغلب صد و بیست و نه دلار است. اما هفته آینده حراج داریم

و قیمتش نود و نه دلار می شود. گلوله هایش مجانی است.

جیل فوری گفت:

- همین را بدهید.

ایرو یک تکه کاغذ زرد از کشوی جلوی بیرون آورد و گفت:

- شما باید این را پر کنید.

جیل به کاغذ نگاه کرد:

- چی هست؟

- ثبت معامله سلاح گرم!

کلمات در دهانش عجیب و غیرعادی به نظر می رسید، بعد پرسید:

- شما بچه دارید؟

با این سؤال جیل غافلگیر شد، جواب داد:

- بله، دوتا.

- چند ساله اند؟

- هفده ساله و...

با تردید ادامه داد:

- بچه کوچکم در این سه روزه، هفت ساله می شود.

ایرو لبخند زد:

- هنوز خیلی کوچک است. باید یک سال دیگر صبر کنید، تا وقتی پسر
هشت ساله شود و بعد بهش یاد می دهم چطوری از این استفاده کند.

جیل با گیجی پرسید:

- به بچه، استفاده از تفنگ را یاد بدهی؟

- این یک تفنگ عالی برای بچه هاست! گوش بده، تو نمی دانی که چه
اتفاقی ممکن است بیافتد. ممکن است وقتی تو نیستی یکی در را بشکند و
پرستار بچه نداند چکار کند و اگر بچه ات بداند که این تفنگ چطور کار می کند،
ممکن است جلوی یک فاجعه گرفته شود...

جیل بحث را ادامه داد:

- بله، همچنین می تواند یک فاجعه بیافریند!

- نه، اگر به فکر آدم پست ناچیز هستی، اشتباه می کنی! اما هفت سالگی
هنوز خیلی زوده، آنها هنوز قدرت نگه داشتن این را ندارند. سال دیگه بهش
بده.

جیل فوری گفت:

- اون دختره!

و بعد متعجب شد که چرا این را گفته است. ایرو بدون اهمیت گفت:

- سال دیگه به دخترت یاد بده! در حال حاضر تو می توانی این را با خودت
داشته باشی و احساس امنیت کنی. در مورد تصادف و اتفاق هم نگران نباش.

جیل در کیفش بب دنبال یک مداد گشت، اما پیدا نکرد. ایرو یکی از رور میز به او داد و خودش شروع به پاک کردن تفنگ کردن کرد. جیل شروع به خواندن فرم زرد کرد، بالایش نوشته شده بود: « ثبت معاملات اسلحه گرم »

بعدش مشخصات، اسم و آدرس خواسته بود و جیل در محل مخصوص نوشت: جیل والتون، بعد آدرس والدینش را نوشت. آنها قد و وزن و محل تولد او را خواسته بودند. جیل هم جزئیات را نوشت. بقیه سئوالات را فقط با یک « آره » و « نه » ساده پر کرد. تا حالا به دلیل جرمی در زندان بوده؟ آیا تا به حال به دلیل جرم و جنایت، بیشتر از یک سال در زندان بوده است؟ آیا از دست عدالت فرار می کند؟ آیا مواد مخدر استفاده می کند یا اصلاً معتاد است؟ آیا از نظر روانی مشکل دارد یا نه؟ تا حالا در بیمارستانهای روانی بستری بوده است؟ آیا از نیروهای مسلح اخراج شده است؟ یا یک خارجی غیرقانونی است؟ آیا یک شهروند امریکایی بود یا شهروند بودنش را تکذیب می کرد؟ یک نوشته هم به او هشدار می داد که اگر صادقانه جواب ندهد تحت پیگرد قانونی قرار می گیرد.

جیل با احساس وظیفه کامل در جای تمام جوابها « نه » نوشت. با خودش فکر کرد: کسی هم هست که جواب بله بدهد؟ در آخر از او خواسته بودند که امضاء کند و تاریخ بنویسد. بقیه سئوالات باید توسط فروشنده پر می شد، جیل کاغذ را جلوی او گذاشت. داشت مداد را در کیفش می گذاشت که ناگهان فهمید مال خودش نیست و گناهکارانه آن را به سمت انگشتان منتظر ایرو، هل داد. مرد جوابهای او را خواند پرسید:

- شما چهل ساله اید؟

و یک نگاه طولانی به او انداخت. جیل سر تکان داد.

- اصلاً نمی شه حدس زد. البته، سخته که از این پوست یرتقالی چیزی فهمید. لطفاً گواهینامه تان را بدهید.

جیل گواهینامه را به دست او داد، او پرسید:

- این چیه؟

- گواهینامه ام.

- اینکه مال نیوجرسی است.

جوری این را گفت که انگار خود جیل نمی دانست.

- خوب آره، من از نیوجرسی آمده ام. ما چند ماه پیش اینجا آمده ایم.

- تو باید گواهینامه فلوریدا داشته باشی.

جیل ساکت ماند. نمی دانست چه بگوید، مرد گیجی او را دریافت.

- چیز مهمی نیست که آنقدر ناراحت شدی.

به ساعتش نگاهی انداخت:

- الان یک کم دیر شده، فکر نمی کنم قبل از اینکه اداره ببندد خیلی وقت

داشته باشی. امروز هم که جمعه است، مسئله ای نیست. این اسلحه را برایت

نگه می دارم این ورقه را هم تا دوشنبه نگه می دارم، تو اول صبح دوشنبه می

روی شهرداری در خیابان لیک ورث، بعد چند سؤال ساده را جواب می دهی و

گواهینامه فلوریدا را می گیری.

- باید امتحان بدهم؟

- نترس، این فقط یک امتحان فورمالیته است. آنها می دانند تو رانندگی

بلدی. برای همین تو فقط باید چند سؤال کتبی را جواب بدهی و سر ده دقیقه

گواهینامه ات را می گیری، میاری اینجا و تفنگ را می بری!

جیل تکرار کرد:

- پس باید تا دوشنبه صبر کنم؟

- شوهرت برای آخر هفته نیست؟

جیل سر تکان داد.

- دلم می خواست کمکت کنم...

ایرو دستانش را طوری بلند کرد، یعنی چه کاری می توانم بکنم؟

جیل گواهینامه را سر جایش تو کیف گذاشت و گفت:

– من دوشنبه برمی گردم.

فهمید که دوشنبه ای که راجع به آن صحبت می کردند تولد سیندی بود. کی می دانست، شاید آن روز برایش بهتر بود.

جیل آخر هفته را در آپارتمان گذراند. مادرش زنگ زد. نیویورک با آنکه سرد بود اما باشکوه بود. کارلو به نظر خوب می رسید. استفان هم واقعاً مرد خوبی بود. آنها برای دو نمایش در برادور بلیط گرفته و هر دو شاد بودند. آنها شام را در چهارفصل خورده بودند، جایی که منوها قیمت نداشت. آنجا دیوید ساسکایند را با یک زن بلوند زیبا، دیده بودند. صورتحساب چهار نفر که استیو با اصرار خودش پرداخته بود بالای سیصد دلار شده بود. لی لا از حال جک پرسید و اینکه هوا چطور بود و آیا جیل حالش خوب است یا نه، جیل هم جواب داد که جک خوب است، آب و هوا عالی است و هیچوقت آنقدر بهش خوش نگذشته بوده است.

پدر جیل پشت خط آمد و همان حرفها را طور دیگری برایش تکرار کرد. آب و هوای نیویورک افتضاح بود، کارلو به نظر افسرده می رسید، استفان خسته کننده بود، بازی آنها در تأثر بد و ناموزون بود. شام، خیلی گران تر از اندازه واقعی اش تمام شد.

آخرین کسی که گوشی را گرفت کارلو بود. محرمانه به جیل گفت که والدینشان دارند او را دیوانه می کنند و او نمی داند که چقدر دیگر می تواند تحمل کند. چه اتفاقی برای آنها افتاده بود؟ استیو هم نمی دانست که چه رفتاری با آنها در پیش بگیرد. آنها دیگر از دیدن مکانهای دیدنی خسته شده بودند. و کارلو آخر حرفهایش شکست را پذیرفت، انگار هیچی آنها را خوشحال نمی کرد. قابل تأسف بود که او از رفتن آنها خوشحال می شد.

تنها کسانی که بعدش به جیل زنگ زدند، اشنایدرها بودند. جک از فرودگاه

به آنها زنگ زده گفته بود که مورد اورژانسی در مطبش پیش آمده که منشی موقتش وقت داده و او مجبور است آن شب برگردد. او به آنها گفته بود که جیل چند روز بیشتر می ماند. آنها پرسیدند، حالا حالش چطور است؟ آیا دلش می خواست یک شب قبل از برگشتن شام را با آنها باشد؟

جیل از آنها تشکر کرد و گفت: احتمالاً دوشنبه می رود. جیل قبل از اینکه گوشی را بگذارد، یادش رفت خداحافظی کند. بقیه تعطیلات آخر هفته را در رختخواب گذراند.



حق با ابرو بود، اینکار مثل شوخی بود.

جیل به لیست سئوالاتی که جلویش بود خیره شد. باید به بیست سؤال رانندگی پاسخ می داد. بیشتر سئوالات چند جوابی بودند و جیل اجازه داشت اگر جوابی را نمی دانست از کتابچه کنارش کمک بگیرد. به علاوه وقتی که برای امتحان رانندگی رفت به او اطلاع دادند که می تواند یک نفر را بیاورد که به او در امتحان کمک کند. جیل به اطراف اتاق نگاه کرد. نیم دوجین آدم داشتند امتحان می دادند، تمام توجه شان به کاغذهای جلویشان که روی نیمکتهای چوبی کهنه قرار داشت، بود. پشت سرش، به دختر جوانی که پدرش را برای راهنمایی آورده بود، نگاه کرد.

جیل مدادش را برداشت و فوراً جواب صحیح سئوالات را علامت زد. وقتی تمام شدف کاغذ امتحان را به زن متصدی که وقت را نگه داشته بود داد. البته جیل نیاز به وقت زیادی نداشت. جیل منتظر ماند تا زن جوابها را تصحیح کند. او به جیل لبخند زد:

- شما همه را درست جواب داده اید، این را به خانم فارتلی در اتاق بغلی بدهید، او به شما گواهینامه را می دهد.

جیل از او تشکر کرد، کاغذی که نتیجه را در آن نوشته بودند گرفت و اتاق را ترک کرد. همان طور که ایرو گفته بود، ده دقیقه بعد گواهینامه در دستش بود.



جیل گفت:

- بفرمائید، این هم گواهینامه!

بعد گواهینامه جدید را از آن طرف پیشخوان به سمت ایرو دراز کرد، او یک بلوز هاوایی روشن دیگر پوشیده بود. جیل با خنده گفت:

- من نمره کامل را آوردم.

- آفرین به تو!

فرم زرد را از کشو در آورد جلوییش گذاشت و شماره گواهینامه را در جای خالی فرم نوشت.

- انگار خیلی بهتر شدی، دیگه صورتت مثل زخم نیست.

مثل دیوانه ها پوست انداخته ام. پاهایم مثل مار، فلس دار شده است.

- من همیشه مارها را دوست داشتم ام!

بعد به پاهای جیل چشمک زد. جیل دامن گشادی برای مخفی کردن پاهایش پوشیده بود. جیل با ترس گفت:

- اما من هرگز به آنها علاقه نداشتم، من از مارها خیلی می ترسم.

ایرو گفت:

- می خواستم امتحانت کنم. ماری که باید ازش بترسی آدم دوپاست!

بعد تفنگ اچ آر ۱۱ را از جعبه اش بیرون آورد و شماره سریالش را یادداشت کرد و بقیه اطلاعات را در جاهای مورد نظر وارد کرد. بعد تاریخ را ثبت کرد و اسلحه را در جعبه اش گذاشت. به جیل گفت:

- می دانستم که بعد از آخر هفته می آیی.

- با بدبختی! من همیشه موقع امتحان عصبی می شوم.
این حرف واقعیت داشت. او اغلب سر امتحان خیلی عصبی می شد. در
سالهایی که در کالج بود، اغلب برای شش امتحان، هشت پوند کم می کرد. حتی
امتحان دبیرستان هم او را به وحشت می انداخت. البته اغلب هم موفق می شد
و خوب امتحان می داد. در تمام این سالها نگرانی اش اضافه شده بود. مدرسه را
برای ازدواج با مارک و بقیه قضایا ول کرده بود.

جیل یادآوری کرد:

- گلوله یادت نرود!

ایرو یک بسته گلوله مناسب هم در پاکت پلاستیکی گذاشت، قبل از اینکه
آن را به جیل بدهد با لبخند گفت:

- وقتی سفیدی چشم آنها را دیدی، دیگر شلیک نکن!

فصل سی و ششم

با یک انگیزه ناگهانی، جیل، سر راه خانه، جلوی یک قنادی توقف کرد و یک کیک تولد کوچک خرید. در جواب زن فروشنده وقتی ازش پرسید که چه اسمی دوست دارد که رویش بنویسد گفت:

– همان « تولدت مبارک » خوبه!

کیک گرد بود و رویش با بستنی سفید و گل‌های خامه ای صورتی پوشیده شده بود. جیل، یک بسته کوچک شمع تولد هم گرفت. او با ماشین به آپارتمان والدینش برگشت. با کیک و اسلحه که روی صندلی کنارش، گذاشته بود. وقتی وارد خانه شد، کیک را روی میز آشپزخانه و تفنگ را هم بدون آنکه از جعبه اش در آورد، کنارش روی میز گذاشت. جیل پشت میز نشست، بعد نظرش عوض شد و لباس شنا پوشید و رفت کنار ساحل تا قدم بزند.

با آنکه آسمان هنوز آبی بود، مردم کمتر بیرون بودند. فقط عده کمی آدم کنار استخر بودند. سه همجنس باز هم انگار هنوز از تعطیلات آخر هفته برنگشته بودند. بیشتر توریست‌ها هم ناپدید شده و نصف مغازه ها و رستورانها درهایشان را تا اکتبر آینده بسته بودند. خانه ها تخته کوبی شده بود. مثل کلبه هایی که برای زمستان بسته می شوند.

پالم پیچ هم تابستان، فعالیتش را تعطیل کرده بود.

جیل به تنهای در گسترده ساحل قدم زد، ماسه ها برای قدم زدن، سفت و خوب بودند. او اغلب این حالت را در ساحل دوست داشت. حتی وقتی که ساحل خیلی شلوغ بود، تعداد مردم هرگز بیشتر از کسانی که در فورت لادرديل يا میامی جمع می شوند، نبود. جیل چشمانش را به سمت اقیانوس دوخت، به خط سفید ساختمانها و آپارتمانهای جدید که با زوایا و سقفهای کج با چشم انداز اقیانوس بالکنها دور خانه ها را احاطه می کرد. مردم در آفتاب روی صندلیهای خودشان می نشستند و در حالیکه شیشه مشروب گرانیقیمت روی پایشان بود، به نظر می رسید که می پرسند: زندگی از این هم کاملتر می شود؟!

جیل به قدم زدن ادامه داد تا به پل بویتون رسید. اقیانوس آرام بود. موجها به ندرت خیز برمی داشتند، با خودش فکر کرد، چطور همیشه این آرامش اقیانوس، احساسش را بهتر می کند و دریافت که حتی حالا هم این اثر را داشتند. هیچی واقعاً مهم نبود، زندگی هرگز معنی اش این نبود که چیزها را جدی بگیرد.

جیل ناگهان به طرف آپارتمان برگشت. وقتی به استخر رسید نگاه گذرایی به ساعتش انداخت و حساب کرد که هنوز دو ساعت وقت دارد. پاهایش هنوز زخم بود و به آفتاب بیشتری نیاز نداشت. فکر کرد: اوه خیلی خوب!

پريد در استخر سرد، می خواست در هنگام مرگ باشکوه به نظر برسد. به نظر خوب می رسید، می توانست نجوای کسانی را که در تابوت باز، او را می دیدند، بشنود. فکر کرد: نه! بیرون آمد تا نفس بگیرد تابوتش مسلماً درش بسته بود. بیشتر مردم دوست نداشتند سر ورم کرده از گلوله او را ببینند. برای همین مهم نبود که بیشتر برنزه شود.

جیل با صدای بلند خندید، احساس احمقانه ای داشت. متوجه یک زن شد که از آن طرف استخر به سویش اشاره می کند. جیل به طرفش شنا کرد، پرسید: - بله؟

سرش را تکان داد تا آب از گوشه‌هایش بیرون بیاید.
زن دوباره تکرار کرد:
- گفتم که شما باید قبل از داخل شدن به استخر دوش بگیرید.
زن به اعلامیه اشاره کرد:
- در قانون صراحتاً ذکر شده است.



جیل برای شام سالاد خوبی درست کرد. کمی میگو که جک قبل از اینکه برود، خریده بود، هنوز در یخچال مانده بود. جیل آنها را بود کرد. مطمئن نبود، اما آنها را به سالاد اضافه کرد. بعد یک بطری از مشروب مورد علاقه اش را هم از یخچال درآورد. درش را باز کرد و یک لیوان بزرگ برای خودش ریخت. بعد با سالاد و مشروبش پشت میز نشست. درحلیکه کیک تولد و تفنگش مقابلش بود. جیل با صدای گفت:

- هورا!

سالادش را خورد و وقتی تمام شد بشقابش را در ظرفشویی گذاشت و آن را شست. نمی خواست هیچ ظرف کثیفی باقی بماند. می خواست وقتی او را می یابند آپارتمان پر عیب و نقش باشد. با خودش فکر کرد: چه کسی او را پیدا می کند؟

لیوان نوشیدنی اش را تمام کرد و دوباره یکی دیگر ریخت. به احتمال زیاد، مدیر ساختمان به آنها گزارش می داد که چند روزی است او را ندیده اند. شاید یکی بهش تلفن می زد وقتی او جواب نمی داد نگران می شد. امیدوار بود که والدینش نباشند، نه، ممکن نبود، یکی دیگر قبل از والدینش او را پیدا می کرد تا برنامه آنها را برای بازگشت به هم نزنند. آنها همه جا را می گشتند و احتمالاً او را در حمام، در حال دوش گرفتن پیدا می کردند، این تنها راهی بود که آنجا را

کمتر شلوغ کند، دلش نمی خواست همه جا را به هم بزند، خودکشی احتمالاً بر خلاف قوانین آنجا بود.

او با دومین لیوان مشروبش نشست و فکر کرد که چه یادداشتی از خودش جا بگذارد. چه می خواست بگوید؟ آیا خداحافظ، کلمه ظالمانه ای بود؟

« جدی به تو گفتم، تو را با هیولایت جا می گذارم. نمی خواهم در

دنیا یی زندگی کنم که بچه ام قبل از تولد هفت سالگی مرده است! »

جیل به کیک جلوییش نگاه کرد. هیچ احتیاجی به یادداشت نبود. هر کسی دلیل این کارش را می دانست. آنها دقیقاً به یاد می آورند که او از وقتی سبندی مرده، آن آدم سابق نبود. لورا خودش را برای حرفهایش سرزنش می کرد. نانسی خواهد گفت سعی کرده به او کمک کند اما جیل هرگز بهش زنگ نزده است. نانسی احتمالاً در مراسم تدفین شرکت نمی کرد، اگرچه دسته گل بزرگی براش می فرستاد. لورا هم غذا می فرستاد. والدینش از مرگ او شوکه می شدند اما احتمالاً مرگ آنها را به هم نزدیکتر می کرد.

اما جنیفر چی؟ خودکشی مادرش زندگی او را ویران می کرد. آیا در برابر زندگی تاب می آورد؟ جنیفر حتماً خودش را در این مورد سرزنش می کرد. اگر فقط این کار را نکرده بود و اگر فقط این کار را کرده بود. احساس گناه، بدترین احساسی که بشر می توانست داشته باشد و چقدر این احساس نیرومند و واگیردار بود. جیل دعا می کرد که مارک و جولی قادر به کمک به جنیفر باشند و او را قانع کنند که مادرش چرا این کار را کرده و اینکه از کنترلش خارج بوده است. آنها احتمالاً برای کمک به او نهایت تلاششان را می کردند.

و جک! او چه احساسی خواهد داشت؟ چه حالی پیدا می کند؟ حتماً مثل جنیفر او هم خودش را سرزنش می کرد. اگر او را ترک نکرده بود، هرگز این اتفاق نمی افتاد. اگر آنجا مانده بود و او را آرام کرده بود، حالا جیل زنده بود. این درست نبود و جیل امیدوار بود که جک آن زمان واقعیت را درک کند. او

هرگز نمی خواست جیل را ترک کند، جیل این را می دانست. جک امیدوار بود که این کار او را به واقعیت نزدیک کند، او را مجبور کند که به جلو برود که بداند یک نفر باید چه کند اما بیشتر برای خودش!

جیل، جک را درحالیکه روی تخت خواب پانسیون خانم می هیو در کیپ کد نشسته بود، مجسم کرد. چی گفت؟ یک چیزهایی راجع به قاتل سیندی، اجازه نده او همه چیزمان را بگیرد... کلماتی نظیر این بودند.

جیل چرخید، به جلو خم شد و یک لیوان نوشیدنی دیگر برای خودش ریخت. می دانست که خیلی نوشیده است. به خودش نهیب زد که مواظب باش! دلش نمی خواست وقتی می خواست به مغزش شلیک کند، اشتباهی به پرده حمام تیراندازی کند.

جیل آمد نزدیک پیشخوان و جعبه شمعهای تولد را برداشت، از آن هشت تا شمع در آورد. هفت تا به نشانه هر سال و یکی برای شگون! آنها را در اطراف کیک گذاشت، یکی هم برای شگون وسط کیک گذاشت و توی کشوها دنبال کبریت گشت. یک جعبه کبریت از جایی پیدا کرد و قبل از اینکه شعله در دستهایش خاموش شود، شمعها را روشن کرد، یکی یکی شمعها روشن شدند. بعد از اینکه کارش تمام شد به خودش گفت: یک آرزو کن!... آرزو می کنم بمیرم! - مامان، وقت مرگ می شه با هم بمیریم؟

- می شه دستان همدیگر را بگیریم؟ قول می دهی؟

جیل شمعها را فوت کرد، سعی کرد برای شگون همه اش را با یک فوت خاموش کند. برای خودش یک تکه کیک برید و همه اش را خورد و با بقیه مشروب پایین اش داد. بعد نشست و به تفنگ سیاه زل زد، از آنچه به نظر می رسید سنگین تر بود. پس حتماً از آنچه به نظر می رسید کشنده تر هم بود! جیل آن را از جعبه اش بیرون آورد روی سرش گذاشت با خودش فکر کرد: توی دهانش بگذارد یا روی شقیقه اش؟ این یک سؤال مهم بود. اگر تفنگ را در

دهانش می گذاشت ممکن بود گلوله اشتباهی در جمجمه اش گیر کند و مثلاً باعث کوری اش بشود نه مرگ! یا او را در حالت کما فرو ببرد نه در قبرا! این به اندازه کافی خوب نبود. جیل تفنگ را روی شقیقه اش گذاشت. بعد ناگهان شروع به خندیدن کرد، سرش را به عقب انداخت و تفنگ را روی میز پرت کرد. با صدای بلند گفت:

- گلوله! اگر گلوله داشته باشد، بیشتر کمک می کند!
جیل پرید به طرف پیشخوان آشپزخانه و از کیفش گلوله ها را در آورد. سرش گیج می رفت، اتاق دور سرش می چرخید. سرش را تکان داد. تفنگ را محکم گرفت و آن را جلوی چشمانش بالا آورد. گلوله های کوچک را همان طوری که ایرو نشانش داده بود، در نه سوراخ کوچک گذاشت.
- آماده، هدف، آتش!

تفنگ را به طرف سرش برگرداند. باید می رفت به حمام، از معده اش پرسید:
- می توانی منتظر باشی؟

و بعد دید که نمی تواند، یادش افتاد که از اولش می خواسته برود به حمام. سرش را در کاسه توالت فرو کرد. تفنگ روی چینی سفید بود. سرش به شدت می تپید. از اینکه حالت خماری اش داشت بهتر می شد، خوشحال بود. تلفن شروع کرد به زنگ زدن. اولش، جیل فکر کرد که صدا از جایی در سرش می آید اما بعد از چهارمین زنگ، فهمید که از جای دیگری است. حوصله زحمت بیشتر را نداشت، پس تصمیم گرفت که خوب جواب بدهد. آخرین حرفهایش!

از روی توالت بلند شد و رفت به طرف تلفن اتاق خواب. در تلفن زمزمه کرد:
- بله؟

- جیل؟
جک بود. جیل سعی کرد گلویش را صاف کند و صدایش به نظر بشاش بیاید اما خیلی برایش سخت بود که چشمانش را باز نگه دارد.

- سلام، جک.
آرزو کرد کاش مست نکرده بود.
- حالت خوبه؟ صدات خیلی بامزه شده است، تازه از خواب بیدار شده ای؟
- من مست هستم!
یک لحظه سکوت برقرار شد.
جک گفت:
- یا عسی مسیح!
صدایش بیشتر نگران بود تا عصبانی:
- خودت تنهایی؟
- تا جایی که می دانم، بله.
از پیدا کردن کلماتی که به هم ربط داشته باشند، خسته شده بود:
- همه چیز مرتب است؟
همه چیز خوب است. من با جنیفر حرف زدم، حالش خوبه.
- خوب است.
- جیل می خواهم برگردی خونه.
- نه.
جیل سرش را تکان داد و حس کرد اتاق دور سرش چرخید.
- پس من میام دنبالت و می آورمت.
- نه جک، لطفاً!
- نباید تو را تنها می گذاشتم. کار احمقانه ای کردم، فکر می کردم باید کاری
کنم که احساسات تو به جوش آید، اما...
- می دانم، لطفاً خودت را مقصر ندان.
- صداتو نمی شنوم جیل، حرفهایت مبهم است.
جیل تعجب کرد. تا حالا فکر می کرد دارد خوب حرف می زند، دوباره شمرده

تکرار کرد:

- لطفاً، خودت را مقصر ندان.
- من فردا به آنجا پرواز می کنم.
- نه لطفاً این کار را نکن جک. احتیاجی نیست.
- چی؟ نمی شنوم.
- جیل با صدای بلند گفت:
- نمی خواهم بیایی اینجا... جک...
- چیه؟
- می خواهم...
- بعد آب دهانش را به سختی قورت داد. گلوی خشک شده بود. احتیاج به یک لیوان آب داشت، گفت:
- من می خواهم طلاقم بدهی.
- می دانست که بیوه زنهایی مثل او برای جک زیادند اما از جک چشم پوشی کرد تا احساس گناه بیشتری نکند.
- می خواهم طلاقم بدهی.
- من دوستت دارم، جیل.
- جیل پشت تلفن لرزید، زمزمه کرد:
- من هم دوستت دارم.
- کلماتش در گوشی تلفن گم شد.
- چی؟ چی گفتی؟ درست نفهمیدم.
- می خواهم گوشی را بگذارم، جک.
- جیل...
- جیل گوشی را گذاشت. با صدای بلند گفت:
- احتیاج به یک لیوان آب دارم.

و رفت به طرف حمام تا یک لیوان آب بخورد. لیوان آب را سرکشید، لیوان را همانجایی گذاشت که اسلحه را گذاشته بود. آهسته گفت:

- زبان بسته!

تفنگ را برداشت و از کنار دیواری که حال را از اتاقش جدا می کرد، جلو رفت درحالیکه به سمت رختخواب می رفت با خودش فکر کرد:

- پس جک کسی بود که او را پیدا می کند. زانوهایش به چوب زیرین تخت خورد و به جلو خم شد. سرش به روتختی خورد. جیل نوک اسلحه را روی شقیقه اش حس کرد و تعجب کرد، اگر چشمانش بسته باشد می تواند درست شلیک کند یا نه؟

جیل صدای زنگ تلفن را که از دوردستها می آمد، شنید. اما هنوز چشمانش را باز نکرده بود. وقتی وقایع شب قبل را به یاد آورد فوری فهمید که صبح روز بعد است خودش را مجبور کرد چشمانش را باز کند. اول فهمید که نمرده است. تفنگ نزدیک شقیقه اش افتاده ولی شلیک نشده بود. او بیشتر از آن مست بود که بتواند شلیک کند. هیچ خونی نبود، هیچ حالت مستی و خماری ای هم نداشت. ساکت به سمت تلفن چرخید. فکر کرد. شاید او قبل از اینها مرده بوده است! مستقیم در جایش نشست:

- بله؟

- جیل؟

صدای جک را شناخت. صدایش غریبه و پر از عجله بود. نه مثل شب قبل پر از پشیمانی.

- گوش بده. می توانی حرفهایم را بفهمی؟

- بله.

جیل از دست خودش عصبانی بود. فکر کرد تفنگ هم داشت اما هنوز دل و جرأت نداشت. مجازاتش این بود که باقی عمرش را سپری کند. سرنوشتش این

بود که زنده بماند.

- یک چیزی می خواهم بهت بگم و می خواهم مطمئن باشم که برای فهمیدنش خیلی مست نیستی.

- چی شده؟

احساس ترس و نگرانی کرد:

- جنیفر خوبه؟ می خوای راجع به جنیفر چیزی بگی...؟

- جنیفر خوبه، راجع به او نیست.

- پس چیه؟

- چند دقیقه بعد از اینکه دیشب گوشی را گذاشتم، پلیس زنگ زد...

- وای، محض رضای خدا، برای چی جک؟

جک به سادگی گفت:

- او را پیدا کرده اند!

اولش جیل نفهمید.

- مردی که سیندی را کشته بود گرفته اند. او اقرار کرده است.

جیل احساس کرد سراسر بدنش خارش گرفته است. تمام عصبهایش به هم پیچیدند. دیگر نمی توانست بنشیند. شروع کرد به عقب و جلو رفتن. ایستاد، بعد دوباره نشست. گوشی را آنقدر در دستانش فشار داد که احساس کرد دستانش بی حس شدند.

- جیل، صدای مرا می شنوی؟ آنها مردی که سیندی را کشته پیدا کرده اند،

او اقرار کرده است.

- دارم میام خونه.

انگشتانش دور لوله تفنگ پیچیده شد. خطوط هوایی اجازه نمی دادند تفنگ را با خودش حمل کند. حساب کرد می تواند ماشین اجاره ای بگیرد و آن را در لیوینگستون پس دهد، گفت:

- من با ماشین می آیم خونه، باید این چند روزه خانه باشم.
- رانندگی؟ جیل، تو نمی توانی این همه راه تنهایی رانندگی کنی، این مسافت برای کسی که تا حالا اینقدر رانندگی نکرده، خیلی زیاد است.
- یادت رفته که من چقدر تو بزرگراه ها رانندگی کرده ام؟ من خوبم جک! واقعاً، خیالت راحت باشه. حالا آنها مطمئن هستند که این مرد، خودش؟
جیل می توانست ببیند که جک در آن سوی سیمها گیج شده است.
- به نظر می رسد پلیس قانع شده است. او اعتراف کرده، بین بگذار من با هواپیما بیایم، می توانیم با هم با ماشین برگردیم، اگر تو این طور بخواهی...
جیل نگذاشت جک ادامه دهد:
- من باید این چند روزه خانه باشم.
و گوشی را گذاشت و سریع چمدانش را بست. تفنگ را در کیف دستی اش گذاشت و چمدانش را به ماشین برد. بعد مستقیماً به سمت لیوینگستون راند، بیست و چهار ساعت بدون توقف رانندگی کرد.

فصل سی و هفتم

درست زمانی که جیل به لیوینگستون رسید، آن ولگرد اعترافاتش را پس گرفت. او ادعا کرده بود، که حقوق قانونی اش نادیده گرفته شده است و تحت فشار پلیس، اعترافاتش را امضاء کرده است. اما پلیس چیز دیگری می گفت، آنها می گفتند در حضور متهم و شهود زیادی، حقوق قانونی اش خوانده شده و آنها اصلاً احتیاجی به زور و فشار برای گرفتن اقرار از او نداشتند. مردک خودش مشتاق صحبت راجع به آن اتفاق بوده، حتی یک سری چاخان هم کرده بود. آنها در گزارش رادیویی با اطمینان، خاطرنشان کردند که این مرد چه با اقرار چه بی اقرار محکوم می شود.

جیل اولش حسابی گیج بود. وقتی به خانه رسید امیدوار بود که بدون هیچ معطلی، قاتل را بی چون و چرا محکوم کنند.

خانواده اش منتظر بودند، آنها در اتاق نشیمن، مثل نه ماه قبل اجتماع کرده بودند. احساس اینکه این صحنه را در خواب دیده است، تکان دهنده بود. جیل فکر کرد، نه ماه پیش این کابوس شروع شده بود. او از بیمارستان به خانه آمده و چنین صحنه مشابهی را دیده بود. حالا، والدینش را می دید، و کارلو که از پاکت سیگار جلویش، عصبی سیگار برمی داشت. جنیفر شکننده و رنگ پریده بین مارک و جولی نشسته بود. ستوان کل رو به روی لورا و مایک نشسته بود و

داشت با انرژی حرف می زد، جک به تنهایی کنار پنجره ایستاده بود. جیل در آغوش جک فرو رفت.

چند لحظه بعد دستان همه به استقبالش آمد. با آغوششان و اشکهایشان از او حمایت می کردند. اشکهایی از سر خشم، از سر خوشحالی و از روی اطمینان. جیل آهسته گفت:

- همه چیز را به من بگوئید.

دستان جک را محکم فشرد:

- رادیو می گفت که اون اعترافش را پس گرفته، آنها هنوز مطمئن هستند خودشه؟

جک او را به سمت کاناپه برد. ناخودآگاه اطراف او حلقه زدند. ستوان کل گفت:

- ما مطمئن هستیم.

صدایش مملو از اطمینان بود.

جیل متوجه روزنامه روی میز قهوه خوری شد. به جلو خم شد تا بهتر عکسهای بزرگ سیاه و سفید را که تمام صفحه اول را پر کرده بود، ببیند. ستوان کل شروع به صحبت کرد:

- اسمش دین میجرز است، ما درست ردش را گرفتیم، اون یک ولگرد است که آدرس مشخصی ندارد. یک بار هم برای مستی و اخلال در نظم توقیف شده و چند سال پیش هم شش ماه برای حمله به یک نفر، حبس کشیده است.

جیل روزنامه را نزدیکتر آورد. صورتی که جلوی چشمان او بود، یک مرد میانسال را نشان می داد. ستوان کل گفت:

- چهل و دو سالش است.

انگار فکر جیل را خوانده بود:

- او در پانسیون در ایست ارنچ...

- کدام خیابان؟

ستوان کل لبخند زد:

- شاتر.

جیل سرش را تکان داد. این یکی از خیابانهایی نبود که او درش منزل کرده بود. ستوان کل ادامه داد:

- ظاهراً، یک مستاجر جدید به آنجا آمده بوده، مردی به نام بیل پیکرنیک یک آدم جوان، اما با همان گذشته میجرز، آنها یک شب با هم به کافه ای می روند و چند لیوان مشروب می خورند، بعد شروع می کنند در مورد خلافهایی که پلیس نتوانسته آنها را به خاطرش دستگیر کند، برای هم تعریف کردن و میجرز در مورد دختر کوچکی که بهار قبل در پارک کوچکی کشته، رجز خوانی می کند. خوب، این بیل پیکرنیک چندین سال برای دزدی و ورود غیرمجاز به املاک خصوصی حبس کشیده بوده و این جنایتکاران را خوب می شناخته و می دانسته که بدترین و پست ترین آنها متجاوزهای جنسی هستند بخصوص اگر قربانی آنها بچه باشد. بالاخره با میجرز دعوایش می شود و پیکرنیک بدجوری او را کتک می زند، و اگر صاحبخانه دخالت نمی کرد و پیکرنیک را از آنجا بیرون نمی برد، میجرز کشته می شد. پیکرنیک از آنجا می رود، او شب را در حال باز کردن نیم دوجین خانه در خیابان شورت هیل می گذراند، ما او را در حال ولگردی دستگیر کردیم و آن موقع بود که او درباره میجرز اطلاعاتی به ما داد. بعد ما حکم بازرسی گرفتیم و اتاق میجرز را گشتیم. آنجا بادگیر زرد را یافتیم و همین طور چکمه هایی که با جای پاهای پیدا شده در پارک، مطابقت می کرد. هر چی که احتیاج داشتیم آنجا بود، فوری اعتراف کرد. او در این مورد خیلی جسور و مفتخر بود.

جیل پرسید:

- کی اعترافش را پس گرفت؟

- او کارش را به وکیل مدافع واگذار کرد...

- فهمیدم، او حق مشاوره قانونی دارد.

مایک کرانستون ناراحت گفت:

- لطفاً وکیلها را سرزنش نکن. آن طوری که من در روزنامه ها خواندم، ظاهراً وکیل میجرز ادعا کرده که موکلش توسط پلیس تحت فشار و شکنجه قرار گرفته و هیچ شکی در مورد کبود شدگیهای صورت او وجود ندارد. پلیس هم ادعا کرده که وقتی آنها او را دستگیر کرده اند، پیکرنیک او را حسابی کتک زده بوده. اما البته تصمیم گیری در این مورد به عهده دادگاه است.

جیل فشار آورد:

- پس، دقیقاً کجا به این موضوع رسیدگی می شود؟

- احتمالاً سعی می کنند حوزه دادگاهی را عوض کنند. یک سری اعتقاد دارند که احتمالاً میجرز در دادگاه این استان، بی طرفانه محاکمه نمی شود. وکیلش برای تعویض بخش قضایی تلاش می کند، البته، فعلاً که میجرز زندان است و قرار ضمانتش رد شده، برای همین تا زمان دادگاه آنجا آب خنک می خورد.

- تا کی؟

ستوان کل شانه بالا انداخت:

- شاید یک ماه، شاید هم یک سال. اما، به نظر من بستگی به وکیل او دارد که چقدر برای تشکیل سریع دادگاه فشار بیاورد.
- و میجرز در دادگاه ادعای بی گناهی کند...

ستوان کل به او قوت قلب داد:

- نگران نباش جیل، در مورد مجرمیت و گناهکار بودن او شکی وجود ندارد
اعتراف او فقط مثل کنجد روی نان است.

دیو هارینگتون غرغر کنان گفت:

- یکی باید به این حروم زاده شلیک کند.

جیل آهسته گفت:

- فکر می کنم احتیاج دارم تنها باشم.

مادرش نگران زمزمه کرد:

- جیل...

جیل قاطعانه گفت:

- لطفاً!

و مادرش را ساکت کرد.

جک برای حمایتش آمد:

- فکر می کنم جیل احتیاج به استراحت دارد باید به او اجازه بدهیم که این

چیزها را برای خودش هضم کند.

لورا سر تکان داد و گفت:

- همگی بیایید برویم ناهار بخوریم.

و همه را به سمت در راهنمایی کرد. جیل به او نگاه کرد که چطور همه را

بیرون می برد. لورا از بین در گفت:

- دوستت دارم.

و جیل لبخند زد و با چشمانش همان حرف را بی صدا تکرار کرد.

جیل به مارک و جولی نگاه کرد که بی حرف کنار جنیفر که بین آنها بود،

حرکت می کردند. جلوی در، ناگهان جنیفر دستش را از دست پدرش آزاد کرد و

به سمت جیل دوید و پایین پای مادرش زانو زد، سرش را روی دامن مادرش

گذاشت، با گریه گفت:

- اوه، مامان!

جیل او را دلداری داد:

- شیرینم، همه چیز درست می شود، گریه نکن عزیزم. گریه نکن!

دستش را روی موهای نرم دخترش کشید. جنیفر بلند شد و به چشمان مادرش خیره شد. جیل اشکهای روی گونه جنیفر را پاک کرد.

- می توانم برگردم خانه، مامان؟

جیل دخترش را محکم در آغوش گرفت:

- البته که می توانی عزیزم، البته.

جنیفر بلند شد و قبل از اینکه پیش پدرش برود خودش را در آغوش جک

انداخت.

پدر جیل صدا کرد:

- لی لا، کارت تمام شد؟

مادرش پاسخ داد:

- ما به زودی برمی گردیم.

جک بعد از اینکه همه رفتند پرسید:

- می خواهی من هم بروم؟

جیل بلند شد و دست شوهرش را محکم گرفت:

- نه، نمی خواهم تو بروی.



جیل بیشتر از یک ساعت را صرف مطالعه عکسهای مردی که در تمام صفحات اول روزنامه ها، خودنمایی می کرد. با خودش فکر کرد: صورت یک امریکایی متوسط، فهمید که از این عبارت یک بار هم برای توصیف خودش استفاده کرده بود! بارها و بارها در خیابان از کنار این مرد گذشته بود. هیچ چیز برجسته ای در وجود این مرد نبود. نه بد به نظر می رسید نه خوب، چشمانش هم نه خیلی بزرگ بود نه کوچک. به اندازه عادی از هم فاصله داشت، و در یک عکس برق خاصی داشت. البته نه از روی هوش و ذکاوت، بلکه از سرزندگی و

نیروی زندگی! دماغش شکستی داشت اما زشت نبود. احتمالاً به علت دعوا و نزاع در طی سالها چندین بار شکسته شده و او هرگز به خودش زحمت جا انداختنش را نداده بود. دهانش باریک و با یک لبخند نصفه که شبیه یک پوز خند ظالمانه بود، باز شده بود. موهایش صاف و قهوه ای روشن و کمی بلندتر از مد جدید بود.

جیل دریافت که مرد جوان با موهای کوتا‌هر که او اتاقش را گشته بود، اصلاً شباهتی به قاتل نداشت. شانه های میجرز افتاده و پشتش بین دو مرد پلیس که در عکس افتاده بودند، خم شده بود. جیل انگشتانش را در میان موهایش فرو برد. او خیلی عادی بود.

چشمان جیل از یک عکس به عکس دیگه دوخته می شد. به طور سطحی نوشته های زیر آن را می خواند.

« این مرد که به یک بچه شش ساله تجاوز و او را خفه کرده است، کسی است که خودش در پنج سالگی مورد تجاوز پدرش قرار گرفته است. این مرد با آی کیوی زیر صد، عادی به حساب می آید ».

جیل با خودش تکرار کرد: عادی!... عادی.

برای لحظه ای جیل سعی کرد که خودش را به جای آن مرد بگذارد. در یک خانواده متخاصم متولد شده و تولدش یک تصادف بود. هیچس از او در مورد متولد شدنش سؤال نکرده بود. او خلق شده و بعد توسط کسانی که خانواده نامیده می شدند، طرد و زندگی اش تباه شده بود. جیل دریافت که هرگز شانس برای بهتر بودن نداشته است. سعی کرد با او همدردی کند، اما وقتی فهمید نمی تواند، از این کار دست برداشت. جیل، ایمان داشت که جایی، آدمها بهتر از خودش بودند. آدمهایی که می توانستند وحشیگریهایی نظیر این را تحمل کنند و هنوز هم دلشان به حال مسببان این جنایات بسوزد! اما جیل جزو این گروه نبود!

گفتنش وقتی این اتفاق برای یکی دیگر افتاده باشد، راحت بود. حالا جوانمردی، خیلی غیرواقعی به نظر می رسید. داشتن چنین احساسی اصلاً آسان نبود! وقتی این اتفاق در خانه او افتاده بود، وقتی که خانه او خراب شده بود، جیل فکر کرد: نه!

روزنامه را تا کرد و کنار گذاشت. او برای این مرد احساس همدردی نداشت. نمی خواست این احساس را داشته باشد. برای کمک به این مرد خیلی دیر شده بود و همین طور هم برای کمک به بچه مرده اش خیلی دیر شده بود. جیل دریافت که برای بقیه آنها هم خیلی خیلی دیر شده بود.

فصل سی و هشتم

سرانجام، شش ماه طول کشید تا پرونده به دادگاه ارجاع شد. جولای خیلی گرم بود، تابستان دیر از راه رسیده بود، اما داشت انتقام دیر رسیدنش را می گرفت. آوریل سرد و بارانی بود، اغلب بعد از ظهرها بارندگی متوالی و شدید داشتند. جیل با خودش فکر کرد: اگر سال پیش هم همینطور باران می بارید... بعد سعی کرد به خودش دلداری بدهد که بالاخره قاتل سیندی گرفتار شده است.

سرما در ماه می هنوز ادامه داشت، سرمای نا به هنگام در ماه ژوئن کم کم از بین رفت و ناگهان هوا عوض شد، خورشید درآمد و درجه حرارت بالا رفت. چهار هفته جولای گرمترین روزهایی بود که جیل تا آن زمان به یاد داشت. جیل و خانواده اش از شروع دادگاه هر روز به کاخ دادگستری در لیوینگستون می رفتند. بعد از بحث و گفتگوی طولانی، حوزه دادگاه عوض نشد. پرونده در لیوینگستون رسیدگی می شد. از قبل، تبلیغات وسیعی شروع شده بود که محاکمه اصلاً تبعیض آمیز نیست و وکیل مدافع از همان حقوق قانونی در اسکس کانتر برخوردار است که در هر جای دیگر، خواهد داشت. انکار اعترافات، قانون ناروایی بود. چند مدرک می گفتند که با اجبار و تهدید

اعتراف گرفته شده و قاضی در نهایت تصمیم گرفت امضای اعترافات را نپذیرد. اما بقیه چیزها خوب پیش رفت. شاهدین شهادت دادند که قاتل به آنها در مورد جزئیات قتل چیزهایی به صورت محرمانه گفته است. بعد وکیل مدافع ادعا کرد که بیل پیکرنیک خودش هم یک شهروند محترم و شریف محسوب نمی شود و در واقع او امتیاز این را داشت که برای شهادتش مهلت رسیدگی داشته باشد. او برای آن بعد از ظهر که قتل اتفاق افتاده بود، مدرکی قابل قبول نداشت و خودش در مظان اتهام بود.

متهم هم مدرکی برای آنکه ثابت کند هنگام قتل، کجا بوده نداشت. او تنها بوده و هیچکس در خانه اش نبوده و ندیده که او با یک زن بوده است یا نه؟ بدتر از آن، پلیس یک سری مجله های مبتذل راجع به بچه ها که در میان لباسهایش مخفی کرده بود، کشف کرد. این مدرک دیگر بی چون و چرا بود. جای پای میجرز با جای پای پیدا شده در صحنه جنایت مطابقت می کرد. لباسش دقیقاً به توصیفی که بچه ها از مردی که در حال فرار از صحنه جنایت دیده بودند، می خورد. این مدارک قانونی، جای انکار باقی نمی گذاشتند و او را با مرگ آن بچه مرتبط می کرد.

روز اول دادگاه، خانواده والتون زود رسیدند و بیرون در به مردمی که به تدریج جمیعتشان در خیابان اضافه می شد، نگاه می کردند. آنها کنار در دادگاه برای خودشان جا می گرفتند و وقتی در باز شد، جیل با دو نگهبان در کنارش به داخل رفت. خبرنگارها بی مقدمه میکروفون را مثل آب نبات چوبی جلوی دهانش می گرفتند. آیا دین میجرز را گناهکار می دانست؟ آیا امیدوار بود او را به مجازات مرگ محکوم کنند؟

جیل در کنار در دادگاه ایستاد و صورتش را به طرف آنها برگرداند. دوربینها تند تند عکس برمی داشتند. خیلی ساده به سؤال اول جواب داد:

- بله!

او به گناهکار بودن میجرز ایمان داشت. آیا امیدوار بود او را به مجازات مرگ محکوم کنند؟ جیل سرش را تکان داد و به آنها گفت:

- برای هیچ چیز در دنیا مثل این آنقدر امیدوار نیست.

بعد از اینکه خبرنگارها ساکت شدند و فلاشهایشان خاموش شد، همه او را تنها گذاشتند. جیل داخل شد و روی صندلی های ردیف جلوی دادگاه نشست. خانواده اش همه در ردیفهای جلو اجتماع کرده بودند تا در جریان حرفها و صحبتهای افراد قرار بگیرند. جیل و جک و کارلو با والدینشان کنار هم نشسته بودند، پشت سرشان مارک گالاگر کنار مادر جک نشسته بود. جولی همسرش، پا به ماه بود و در خانه مانده بود. لورا و مایک، هم نشسته بودند. بعد از گذشت روز اول، جیل جنیفر را قانع کرد تا پیش جولی بماند او نمی خواست جنیفر قسمتی از رنج و درد دادگاه باشد.

جیل با خودش فکر کرد: بالاخره اتفاق افتاد. به همه نگاه کرد، و این پانزده ماه اخیر را از نظر گذراند. در سکوت حساب کرد چه همه چیز عوض شده است. آنها دیگر آن آدمهای سابق که یک زمانی بودند، نیستند. آنها باید باقی عمرشان را با پرداخت بهای کاری که این مرد با آنها کرد، بگذارند.

جیل به شوهرش نگاه کرد، صورت جک به سمت زمین بود و دستانش او را در بر گرفته بود. جک بالاخره جیل را برای شرکت در جلسات خانواده های داغدیده، قانع کرده بود و بعد از اولین جلسه، ترس از فضایی بسته در جیل کم شده و بالاخره دریافته بود که این آدمها می توانند کمکش کنند.

وقتی جیل بالاخره خشم مخفی در درونش را بعد از یک سال، بیرون ریخته بود. به او اطمینان داده بودند که: ما انتقام خواهیم گرفت، و بقیه اعضا گروه در سکوت تصدیق کرده بودند. بیرون ریختن خشم و کینه اش در شش ماه بعدی، به او خیلی کمک کرد.

جیل می فهمید که یک چیزهایی را گم کرده است، همراه با خشم و غضبش

او وارد دوره تازه ای می شد. صدایش پر از بغض و ناامیدی می شد، می فهمید که مادرش حق داشته، زندگی ادامه دارد و مهم نیست که یک نفر چقدر برای متوقف کردنش سعی کند، زمان برای هر کسی بزرگترین التیام دهنده است.

سرانجام زندگی به صورت عادی اش برمی گردد، اگرچه الان با چیزی که قبلاً بود، خیلی فرق کرده باشد، هنوز چیزهایی برایش گم شده بود، چیزهایی غیرملموس، که جیل نمی توانست انگشت رویش بگذارد. در شش ماه گذشته جیل و جک به طور معجزه آسایی دوباره شروع به عشق بازی کردند. یک شب که در بازوان هم دراز کشیده بودند به طور غریزی به سوی هم کشیده شدند و احساس نفرت و خجالتی که جیل فکر می کرد دیگر پس از آن اتفاق او را در موقع عشق بازی ترک نمی کند، اصلاً وجود نداشت. اگر چه هر دویشان فهمیدند که عشق بازی شان هرگز مثل قبل با سبک بالی آرامش همراه نیست. اما جیل از اینکه، چقدر احساس تسلی و آرامش پیدا کرده، غافلگیر و گیج شده بود.

او یاد دوران جوانی اش افتاد که برای بار اول توانایی بدنش را کشف کرد. اولین لرزه و هیجانی که از آغوش دیگری پیدا کرد، دوباره احساس رضایت غریزی و عمیقی از تقدیم خودش به کسی که دوستش داشت حس کرد. سیندی از این چیزها آگاه نبود. او هرگز نمی دانست که در همین عمل چه خوشونتی نهفته است!

پزشک قانونی اعلام کرد که وقتی به سیندی تجاوز شده است ناآگاه و بی خبر بوده، او احتمالاً درد جسمانی شدیدی را تحمل کرده است. جیل وقتی این حرفها را شنید از سر حسرت آه کشید و دید که اشکهایش روی دامنش می ریزد.

بعد از سه روز دو وکیل به توافق رسیده و عاقبت هشت مرد و چهار زن برگزیده شده بودند. آنها منحصراً با دقت وسواس گونه ای انتخاب شده بودند. دادستان سخت تلاش کرد که موفق هم شد مادرها را در هیئت منصفه جا دهد.

یک امتیاز آنها زنی بود که دو پسر داشت که هر دو آنها نوجوان بودند. سه زن دیگر شامل یک زن جوان مطلقه، دو زنی که تا به حال ازدواج نکرده بودند که یکی از آنها هم سن و سال دادستان و تکنسین دندانپزشکی بود.

مردها هم تقریباً مثل زن‌ها و تا حد امکان گلچین شده بودند. پدر یک دختر کوچک فوراً از هیئت منصفه بیرون کشیده شد و تنها استثنا وجود پدر جوان یک نوزاد دختر بود. دادستان شخصاً در مورد آنها تحقیق کرده بود، همه زمان خانه بودن در محدودیت بودند.

چشمان جیل به دوازده صورت جدی دوخته شد. آنها به نظر در مورد متهم خیلی عصبانی می آمدند. جیل فکر کرد که همه شان در دادگاه یک هدف داشتند. وقتی که قاضی هدف قانون را اجباراً برایشان شرح می داد، آنها بی قرار و دلواپس بودند و در مورد اینکه اشتباه کنند، می ترسیدند.

آنها متناوباً با شنیدن جزئیات تخصصی، کسل یا وحشت زده به نظر می رسیدند. یک زن وقتی که عکس بچه مرده، میانشان پخش شد به گریه افتاد، جیل صورت به صورت آنها را مطالعه می کرد، او از اینکه در ذهن و فکر آنها بخزد تا بفهمد آنها به چی فکر می کنند خسته شده بود. قادر نبود که فکر و نقشه آنها را از ورای ظاهر ملایمشان بخواند. هیچ راهی برای فهمیدنشان نداشت. جیل با خودش فکر کرد که آنها اصلاً نمی توانستند عمق فاجعه را درک کنند.

جیل به معنی شهادت هر کس با دقت گوش می داد و خودش را مجبور می کرد که همه جزئیات نفرت انگیز را بشنود خودش را وادار کرد تا جمله کالبد شکافی را مثل دستور زبان مدرسه اش گوش دهد. او به توضیحات پلیس در مورد صحنه قتل گوش داد. دو پسری که به طور گذرا مردی را که از صحنه فرار می کرد، دیده بودند، در دادگاه شهادت دادند.

جیل به حرفهای ستوان کل دقت کرد. که در اتاق خواب میجرز چه چیزهای

عجیب و غریبی پیدا کرده بود. جیل به بیل پیکرنیک توجه خاصی داشت، از صورت خشن او به صورت قاضی نگاه کرد. آنها او را دوست نداشتند جیل می توانست این را با نگاه سطحی دریابد. جیل هم همین طور، او گستاخ و بدنام به نظر می رسید، فکر می کرد که می تواند با لباس پوشیدنش آداب معاشرت هم برای خودش دست و پا کند، عرق ریزان و بی قرار در تلاش بود که نزاکت داشته باشد.

وکیل قاتل، او را به جاسوسی متهم کرد. به رنگ پوست او اعتراض کرد و بعد قاطعانه پرسید:

- آیا امکان نداشت که پیکرنیک خودش مدارک جعلی برای گناهکار نشان دادن میجرز را در اتاق او جاسازی کرده باشد؟ شکی منطقی بود، وکیل مکرراً در خلال حرفهای پیکرنیک خاطرنشان کرد که او مرد قابل اعتمادی نیست و عقلانی است که آدم به حرفهای چنین کسی شک کند. راه ساده ای که حرفهای او را غیر واقعی جلوه دهد.

دین میجرز کنار وکیلش بدون حرکت و بی حرف نشسته بود، از روز اولی که دادگاه شروع شده بود، همان طور بود. جیل در فکر بود بار اولی که او را ببیند چه احساسی خواهد داشت. او ژست عجیبی داشت، رنگ پریده و معذب با ناخنهایی که تا ته جویده شده بود. سرش بی قرار از این ور به آن ور می چرخید، اما همچنان بی اعتنا بود، جیل از او متنفر بود. آیا او می توانست نفرتش را حس کند؟

چرخید، در سکوت به او فرمان داد: به من نگاه کن! اما او وقتی که برگشت و نگاه جیل را روی خودش حس کرد، سرش را برگرداند.

دادستان شاهد دیگری صدا نزد. دین میجرز هم خوانده نشد. وکیل مدافعش آخرین نطق شیوایش را در مورد استدلال شکهایش کرد. قاضی قبل از اینکه هیئت منصفه رأی گناهکار بودن میجرز را برگرداند، مخصوصاً به او کمتر از یک

ساعت وقت داد.

جیل حس کرد که در آغوش جک کشیده شد و صدای گریه از همه طرف بلند شد، جیل کلمات تبریک و تهنیت را می شنید، سرش را بلند کرد و میجرز را که داشت جایش را ترک می کرد، نگاه کرد. نگاه شان سهواً به هم دوخته شد. جیل هم به او زل زد. شدت احساسات جیل او را هم ثابت و میخکوب نگه داشت. ناگهان تمام جمعیت در نظر جیل ناپدید شد، فقط دو نفر در دادگاه بودند که مستقیم مقابل هم قرار گرفته بودند، هیچ دادگاه و قاضی هم بین آنها نبود، بجز حقیقت! فقط چند لحظه طول کشید، اما چشمان متهم آنچه را که زبانش نگفته بود به او گفت. او به بچه اش تجاوز کرده و او را کشته بود. این او بود که لباسهای بچه اش را پاره و وحشیانه، قبل از اینکه انگشتانش، گلوی کوچکش را بفشارد، خودش را به او تحمیل کرده بود.

بی صدا می گفت: من مردی هستم که تو دنبالش می گشتی! مرد داخل کتاب فروشی، در بانک، در پایین پله ها، مردی که در بزرگراه ها بود، مردی که در خیابان بود، در کابوس شبانه تو صورت من بود. کابوسی که دقیقاً هفده دقیقه پس از ساعت چهار در یک بعد از ظهر خیلی گرم و آفتابی در آوریل شروع شد! کابوسی که شروع شد ولی تمامی نداشت.

جیل صدای پدرش را شنید:

- یک نفر باید به این حروم زاده شلیک کند.

- مامان، وقت مرگ...

صدای سیندی به زور وارد سرش شد.

- ... می توانیم با هم بمیریم؟

- می شه دستان همدیگر را بگیریم؟ قول می دهی؟

جیل به زندگی قبلی اش فکر کرد، به احساس آسودگی که در حین قدم زدن داشت، به احساس آرامشی که هر صبح وقتی بیدار می شد او را در بر گرفت. به

هدف زندگی اش که صبح اول او را به شب می ساند، حالا همه اش نابود شده بود. بعد از ظهري که تمام بی گناهی و معصومیتش را ویران کرده و برای همیشه همه چیز را از او گرفته بود.

جیل به این فکر کرد که چقدر از زندگی طبیعی اش دور شده بود و چطور آینده تصویری از او را نشان می دهد که دیگر یک امریکایی متوسط نیست. چقدر همه چیز در موردش فرق کرده بود.

ناگهان جیل دریافت که چه چیزی در این چند ماهه اخیر در زندگی اش گم شده بود، دقیقاً این مرد، در یک بعد از ظهر آوریل، آن را از زندگی اش ربوده بود و دیگر جیل به او اجازه نمی داد بقیه اش را بگیرد.

به مردی اندیشید که فکر او را روزها به خودش مشغول و روهایایش را اشغال کرده بود. جیل هیچ جا بدون او نمی رفت، حتی حالا، این مرد تمام حرکات او را تحت کنترل داشت، سرش پر از بوی ناخواسته و عجیب او بود، مرد به او حتی یک جای کوچک برای نفس کشیدن هم نداده بود. این جیل بود که زندانی بود. او به غریبه ای که پشت بوته ها کمین کرده بود، دیگر اجازه نمی داد که کنترل بقیه زندگی اش را در دست داشته باشد.

جیل به دین میجرز، که لبانش به شکل یک پوزخند طعنه آمیز پیچ خورده بود، همان طور که در عکسی از او در روزنامه دیده بود، نگاه کرد: حالا نوبت جیل بود.

لبخندی که به طور نافذ از لبهای او به سمتش می آمد را پس زد. جیل می خواست که کنترل زندگی اش برگردد. لبخند متقابلی صورت جیل را گشود، احساس کرد که تسلط لازم به بدنش بازگشت. تفنگ پنهانش را از درون کیف در دستانش گرفت.

- یک نفر باید به این حروم زاده شلیک کند!

صدا جمله را تکرار کرد ولی دیگر صدای پدرش نبود، بلکه صدای خودش

بود. در همان لحظه که پشت سر هم شلیک کرد، دین میجرز مُرده روی زمین افتاد. پنج سوراخ روی سینه اش باز شده بود، قبل از اینکه جیل دوباره بتواند شلیک کند، یک نفر تفنگ را از دستانش بیرون کشید کم کم، جیل از محیط اطرافش آگاه می شد. صداها، جیغها، گریه ها، دویدها و از این ور به آن ور رفتن ها!

جیل دستانی را به دور بدنش حس کرد. فکرش را مهار کرد و هیچ تلاشی برای حرکت نکرد. به آدمهایی که همدیگر را هل می دادند تا ببینند او چه کرده، نگاه می کرد. به دوربینهای حاضر در همه جا که سعی می کردند صحنه هایی از آن چه اتفاق افتاده بود را بگیرند، نگاه کرد. شنید که یکی داد زد: « خدای من! » و « او مرده است! » جیل در سکوت، غرق فکر بود که چه کرده است. چشمانش روی جک قفل شده بود. جیل در فکر بود که حالا چه اتفاقی برایش می افتد. شاید قاضی برای اینکه درسی به کسانی که در کار دیگران دخالت می کنند بدهد، او را به مرگ محکوم می کرد. اگر این طور بود، او برای قبول حکم دادگاه، آماده بود.

و بعد از آن صدا را شنید، صداهایی که به او می گفت: شاید خیلی هم در کار کسی دخالت نکرده است.

جیل سرش را چرخاند، در صدا غرق شد و اجازه داد که صدا او را در برگیرد، صدا کم کم زیاد شد، مثل شعله ای که در میان چوب خشک بیفتد، صدا، صدای کف زدن و تشویق حضار بود.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۲/۱۵

روز : یکشنبه

۰۸ / آبانماه / ۱۴۰۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه تخصصی
ادبیات فارسی